

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۸۱۱
چهارشنبه ۴ مهر ۱۳۹۷
بها ۳۰۰۰ تومان

گفت‌وگو با کونیکو یامامورا
مادر شهید بابایی یزدی

با قهرمانان قایقـرانی آسیا

بسم الله الرحمن الرحیم

شهادت مظلومانه جمعی از هموطنان عزیزمان را در جنایت هولناک تروریستی مراسم رژه نظامی اهواز تسلیت می گوییم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹



یادداشت هفته

محمد امین جوادی

ضرورت تحول در نظام آموزشی

چند روزی است که میلیونها دانش آموز سال تحصیلی را آغاز کرده‌اند و بر سر کلاسهای درس حاضر شده‌اند. امسال با حدود ۵۰ هزار نفر افزایش در پایه اول که نشانگر افزایش جمعیت نیز هست، بیش از ۱۴ میلیون دانش آموز راهی هزاران مدرسه و صدها هزار کلاس درس شده‌اند. قبل از هر چیز به همه فرهنگیان و دانش آموزان و دانشجویان عزیز و گرامی فرارسیدن سال تحصیلی جدید را تبریک می گوییم و برای همه اهالی این قبیله که با دلسوزی و شرافت در کار تعلیم علم و دانش‌اند آرزوی بهروزی و سعادت داریم.

هر سال میلیونها دانش آموز و دانشجو در فضای آموزشی تحصیل می کنند و دهها هزار میلیارد تومان بودجه صرف نظام آموزشی ما می‌شود. اکثر فرهنگیان از حقوقی که می گیرند رضایت ندارند و انصاف باید داد که درآمد آنان شایسته کاری که می کنند نیست. معلمان مدارس نیز از کمبودها همواره گلایه‌مندند. همچنان مدارس فرسوده بسیاری داریم که نیازمند بهسازی هستند. از جمله در مناطق زلزله‌زده کشور کار بازسازی به اتمام نرسیده است. نظام آموزش دانشگاهی‌مان نیز با کمبودهایی روبروست. دانشجو و استاد گلایه‌هایی مطرح می کنند. با وجود بودجه عظیمی که صرف نظام آموزشی می‌شود کمبودها و نارسایی‌ها همواره محل گلایه است که در بسیاری از موارد درست هم هست.

از سوی دیگر بودجه قابل توجهی هم هر ساله صرف نظام آموزشی می‌شود که اگر درشترین رقم بودجه نباشد، قطعاً در صدر یکی از مهمترین ارقام بودجه است. حال با این توصیف چرا خروجی این سرمایه گذاری کسی را راضی نمی کند؟ نه دانش آموز و دانشجو را، نه وزرای مربوطه را، نه استاد و معلم را و نه جامعه را؟

علت اساسی را باید در سیستم نظام آموزشی و مناسبات حاکم بر آن یافت. چنین سرمایه گذاری قابل توجهی قاعدتاً باید اگر بیش از هزینه فایده نداشته باشد به قدر هزینه‌ای که برای آن می‌شود در مسیر رشد و توسعه کشور فایده بیافرینند، اما چرا چنین نیست؟ چرا دانش آموزان پس از پایان دوران تحصیل چیز زیادی نمی آموزند و یا بخش قابل توجهی از آنچه را که آموخته‌اند به یاد ندارند و یا چرا بخش مهمی از آنچه را هم که آموخته‌اند و به یاد دارند به کارشان نمی آید؟ در نظام آموزشی دانش آموز نه به قدر کافی مهارت می آموزد و نه به قدر کفایت علم و دانش. حتی امور پرورشی، ورزشی، تربیتی، تفریحی و فرهنگی در مدارس به دلیل تنگناهای مختلف از جمله فضای محدود، به اندازه‌ای نیست که بتواند حتی نیمی از نیازها را برآورده سازد. نقطه غایی و نهایی هدف در این نظام و قله پیروزی، موفقیت در کنکور است که آن هم خود یک مصیبت استعداد کُش دیگری است. دانش آموزان تقریباً چیز دندانگیری در این نظام آموزشی نمی‌یابند حتی خوب هم مدیریت و تربیت نمی‌شوند که به کار اشتغال و تولید بیایند. همین گرفتاری در نظام آموزش عالی ما هم هست. معمولاً نظام آموزشی عالی را برای آن طراحی می کنند تا افراد با تحصیلات تکمیلی نخبه‌تر و ماهرتر شوند و برای کار در صنعت و کشاورزی و نیز ارتقای پیشرفت و توسعه کشور موثر افتند. اما اکثر آنچه را که نیز در دانشگاه می آموزند مبتنی بر جزوه و نت و کتاب و کتاب درسی و حفظی است به همین خاطر است که ارتباط چندانی با بازار کار پیدا نمی کنند. از اینها گذشته، انبوه رشته‌های متنوع در دانشگاههاست که در بسیاری از موارد هیچ بازار کاری برای آن وجود ندارد. و یا اگر هم هست، هیچ نسبتی با فارغ‌التحصیلان این رشته ندارد. وقتی به جدول انتخاب رشته دانشگاهها نگاه می کنید سرتان سوت می کشد از این همه رشته دانشگاهی که برخی از آنها را نمی‌دانید به قول عوام کجای دلتان بگذارید...

کوته سخن آن که:

هرچه در ایجاد اصلاحات ساختاری در نظام آموزشی کشور تاخیر افتد مشکلات موجود سخت‌تر و حادتر می‌شود لذا باید تحول در نظام آموزشی را هرچه سریعتر کلید زد.

به بزرگسالان خود احترام بگذارید و با کودکان خویش مهربانی کنید ● رسول اکرم (ص)

نامه‌های بی‌واسطه

تعریف انسان

معمولاً از شرایط تعریف می گویند که تعریف باید جامع و مانع باشد، یعنی باید همه موارد مربوط به خود را شامل شود و موارد خارج از محدوده را مانع بشود. در درس اخلاق، ضمن تعریف اخلاق دولتی، بازاری، دانشجویی و دیگر انواع آن، نخست انسان را تعریف و بعد محدوده بحث را مشخص می کنیم. برای انسان دو تعریف جامع و انحصاری مطرح کردیم که فقط شامل حال انسان می‌شود و غیر انسان، خارج از حکم مقبول است و آن دو تعریف عبارتند از:

۱ـ انسان یعنی موجود مسئول

۲ـ انسان یعنی موجود کمالجو

اگر خوب دقت کنیم، فقط انسان است که در برابر اعمال خویش مسئول است و دیگر هیچ حیوانی مسئول اعمالش نیست چون رفتارش جبری و غیراختیاری است. قرآن مجید در خطاب به انسان می‌فرماید که همه شما مسئول رفتار خود هستید. پس بازخواست کردن مسئولین یک امر مقبول الهی است و حتی اگر در این دنیا مردم نتوانند مسئولین را بازپرسی کنند، روز قیامت به همه اعمال و رعایت حق و حقوق مردم رسیدگی می‌شود تا حسابرسی کامل نشود، آن فرد نفس راحت نخواهد کشید. در نظامهای مردمی، مردم نمی گذارند که کار حساب و کتاب به قیامت بکشد بلکه در همین حیات دنیوی کارها یکسره می‌شود. به عنوان نمونه، کتاب کمیته مجازات در رابطه با انقلاب مشروطیت بسیار خواندنی است و زندگینامه‌ها برای مسئولین خواهند نوشت و حقایقی را برملا می کنند که جزء عجایب روزگار خواهد شد، اما صد حیف که فردا دیر است و دلگرمی ما به وجود مقدس شهداست که رسواگر خائنین هستند و البته خدمتگزاران در دلها جا می گیرند.

دکتر جوادی آملی

یا حسین

محرم است...خوش به حال کسانی که هم زنجیر می‌زنند و هم زنجیری از پای گرفتاری باز می کنند!هم سینه می‌زنند و هم سینه دردمندی را از غم و آه نجات می‌دهند! هم اشک می‌ریزند و هم اشک از چهره انسانی پاک می کنند! هم سفره می‌اندازند،هم نان از سفره کسی نمی‌برند!آنوقت با افتخار می گویند؛ یاحسین(ع)

عبدالامیر اسداله زاده ـ شوشتر

کاش دولت به فکر بچه‌ها باشد

یکی از برنامه‌های خوبی که در دهه اول محرم برگزار می‌شود (و امسال هم به شایستگی برگزار شد) مراسم نمادین و زیبای شیرخوارگان حسینی در سراسر کشور است که بسیار زیبا و تماشایی است. برگزاری چنین همایشهایی در تعظیم شعائر اسلامی و ترویج فرهنگ دینی بسیار موثر هستند اما در کنار آن چه خوب است که مقامات و مسئولان به فکر تامین مایحتاج این شیرخوارگان و مادران عزیز آنها هم باشند. چون عدم وجود مایحتاج این عزیزان از جمله شیر خشک و لوازم بهداشتی و پوشک بچه، آنها و بویژه خانواده‌هایشان را در مضیقه قرار داده است. بخصوص آنکه اگر به مشکلات خانواده‌ها در این مورد توجه نکنیم، گرایش به فرزندآوری در جامعه کاهش می‌یابد.

اکبر بزرگمهر -لرستان

با مردم صادق باشیم

می‌خواهم سوال کنم مگر ما پیرو قرآن و پیامبر و ائمه نیستیم؟ مگر دادن وعده دروغ و پوچ و سرخرمن گناه به حساب نمی‌آید؟ پس چرا مسئولین به وعده‌های خود عمل نمی کنند؟ و آیا خلف وعده و دادن وعده دروغ به حساب نمی‌آید؟ رئیس تامین اجتماعی سالهاست که اعلام می کند همسان‌سازی حقوق بازنشستگی صورت می گیرد. امسال هم آقای نوربخش وعده همسان‌سازی حقوق بازنشستگان و از کار افتادگان را فرمودند اما حال که شش ماه از سال گذشته هیچ کدام از آنها عملی نشده. اینجانب ۱۵ سال است که از کار افتاده شده‌ام با ۱۹ روز حقوق. طبق قانون تامین اجتماعی باید حقوق کامل بگیرم اما حقوق ۱۹ روز را می گیرم. چرا باید چنین باشد و چرا مسئولان به وعده‌های خود عمل نمی کنند؟

محمدصادق صادقی -خوی

حق مشتری

جدیداً هزینه ارسال پیامک از سیم کارتهای همراه اول به ۲۸۸ ریال برای هر پیامک افزایش یافته، در صورتی که هرگونه افزایش تعرفه باید از پیش به مشترکان اطلاع‌رسانی شود و این حق هر مشترک است. حساب کنید روزانه چند میلیون پیامک ارسال می‌شود؟ و این اپراتور چقدر اضافه به جیب می‌زند؟ پس این وسط حق مشتری چه می‌شود؟ و متأسفانه باز هم طبق معمول هیچکس پاسخگو نیست. چون که متأسفانه انگار هیچ نظارتی وجود ندارد و هر اپراتور برای خودش به جای اپراتوری، امپراتوری راه انداخته است.

آرمین سفیدیان ـ ارومیه

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم همکارانمان **آقایان کریم و علی ملکی** در سوگ دو تن عزیزان خود داغدار شده‌اند. مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحومان رحمت و غفران الهی و برای بازماندگان صبر واجر مسئلت داریم

کارکنان و سردبیری مجله اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این امید که عزاداریهای شما در ایام تاسوعا و عاشورای حسینی مورد قبول درگاه احدیت قرار گرفته باشد و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** سیدحسن دلدم**

گلایه شما را دیدم. درباره سیاست گذاری ارزی کشور اگر به توصیه‌های کارشناسان عمل می‌شد همانطور که در سالهای گذشته در یادداشتهای مجله نیز به آن اشاره شد، فنر قیمت ارز به این شکل در نمی‌رفت و با اقتصاد و معیشت مردم بازی نمی کرد. اگر به یادداشتهای سالهای قبل نشریه مراجعه کنید می‌بینید که همواره به این خطر اشاره شده است. اما به آن پیشنهادها توجهی نشد. اگر در طول این سالها بهای ارز متناسب با تورم افزایش پیدا می کرد به یکباره شاهد دو و سه برابر شدن آن نمی‌بودیم تا این همه به مملکت خسارت بزند. به همین خاطر اتفاقاً به خاطر نگارش آن مقالات و هشدارهای داده شده نه تنها احساس خجلت نمی کنیم بلکه وجدان راحتی داریم که هشدارهای لازم را داده و به وظیفه و رسالت خود عمل کرده‌ایم.

*** غلامعلی چریکی -گچساران**

از لطف شما متشکرم و از اینکه نوشته‌اید اگر مجله محبوبم ۲۰ هزار تومان هم بشود باز هم ترکش نمی کنم مایه سپاس و دلگرمی است وانشاالله که تا سالهای سال مجبور نشویم قیمت مجله را به این حد و مرز برسانیم. نوشته‌اید که قصه گربه طلایی نوشته خانم مریم نیک‌پور است و چرا در این صفحه که باید قصه‌های برگزیده خوانندگان چاپ شود قصه همکاران خودتان را چاپ می کنید. باور کنید که این سوءظن شما کاملاً نادرست است و اصولاً خانم نیک‌پور تا به حال هیچ قصه‌ای به این صفحات نداده‌اند. ضمن آنکه آقای اصغری چون ماهی یک قصه برای مجله می‌فرستند به همین خاطر عنوان داستان ماه را برای آن انتخاب کرده‌ایم. به خانم گردان گلایه کرده‌ام که چرا دیپلم افتخار برایتان ارسال نشده و ایشان با پیگیری از دبیرخانه به من اطمینان دادند که از طریق پست، دیپلم افتخار شما ارسال شده است و سند و رسید آن هم موجود است. موفق باشید.

باریکترازمو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



یادمان نرود

مردی رابه جرم قتل نزد کورش کبیر آوردند. پسران مقتول خواهان اجرای قصاص بودند.
قاتل از پادشاه برای انجام کاری مهم برای برادرش سه روز مهلت تقاضا کرد.
شاه پرسید:چه کسی ضمانت تو را خواهد کرد؟... قاتل به مردم نگاه کرد و گفت: این فرمانده.
شاه گفت: ای سپهسالار، آیااین مرد راضمانت می کنی؟
آراد گفت:بله سرورم.
گفت: تو او را نمی‌شناسی و اگر فرار کند حکم رابر تو اجرا می کنیم!
آراد گفت:ضمانتش می کنم.
قاتل رفت و سه روز مهلت در حال اتمام بود و مردم نگران آراد بودند.
قاتل اندکی پیش ازغروب آفتاب بر گشت و در حالیکه بسیارخسته بود،بین دستان جلّاد قرار گرفت.
پادشاه پرسید: چرا بر گشتی درحالیکه می‌توانستی فرار کنی؟
قاتل پاسخ داد:ترسیدم که بگویند وفای به عهد از بین مردم ایران رفت.
پادشاه ازسپهسالار پرسید: چرا او راضمانت کردی؟
پاسخ داد: ترسیدم که بگویند مهرورزی و نیکی از بین مردم ایران رفت.
در این هنگام پسران مقتول نیز متأثر شدند و گفتند: ما از او گذشتیم زیرا می ترسیم که بگویند بخشش و گذشت از بین مردم ایران رفت.



طمع آدمیزاد

شیخ و عارفی معروف به مسجدی رفت که دو رکعت نماز بخواند. در آن مسجد کودکان درس می‌خواندند و وقت غذا خوردن آنها بود.
دو کودک نزدیک شیخ نشسته بودند.یکی پسر ثروتمندی بود و دیگری پسر فقیری. در زنبیل پسر ثروتمند پاره ای حلوا بود و در زنبیل پسر فقیر نان خشک. پسر فقیر از او حلوا می‌خواست.آن کودک می گفت:اگر خواهی که پاره ای حلوا به تو دهم، سگ من باش و چون سگان بانگ کن.آن بیچاره بانگ سگ کرد و پسر ثروتمند پاره ای حلوا به او داد. باز دیگر باره بانگ می کرد و پاره ای دیگر می گرفت. همچنین بانگ می کرد و حلوا می گرفت.شیخ در آنان می‌نگریست و می گریست. کسی از او پرسید: ای شیخ تو را چه رسیده است که گریان شده ای؟شیخ گفت: نگاه کنید که طمعکاری به مردم چه رسانَد؟
اگر آن کودک بدان نان تهی قناعت می کرد و طمع از حلوای او بر می‌داشت، سگ همچون خویشتنی نمیشد. عزت به قناعت است و خواری به طمع / با عزت خود بساز و خواری مطلب



درنگ

تاباران نباشد، رنگین کمانی نیست... تا تلخی نباشد، شیرینی نیست... تا غمی نباشد، لبخندی نیست... تا مشکلات نباشند، آسایشی وجود نخواهد داشت... پس همیشه به خاطر داشته باش: هدف این نیست که هرگز اندوهگین نباشی، هرگز مشکلی نداشته باشی، هرگز تلخی را نچشیده باشی... همین دشواریها هستند که از ما انسانی نیرومندتر و شایسته‌تر می‌سازند ولذت و شادی را برای ما معنا می کنند...عادتهایی که معجزه می کنند: با ملایمت سخن بگویید... عمیق نفس بکشید... شیک لباس بپوشید... صبورانه کار کنید... نجیبانه رفتار کنید... همواره پس انداز کنید... عاقلانه بخورید... کافی بخوابید... بي باکانه عمل کنید... خلّاقانه بیندیشید... صادقانه عشق بورزید... هوشمندانه خرج کنید... خوشبختی یک سفراست، نه یک مقصد!هیچ زمانی بهتر از همین لحظه برای شاد بودن وجود ندارد.

من آماده‌ام برای مسلمان شدن!

زمان پهلوی می‌خواستند در منطقه بهارستان تهران، اطراف ساختمان مجلس شوراي ملّي را بسازند و باید ۳۵ خانه خراب می‌شد. به صاحبان خانه‌ها اطلاع دادند که خانه شما را متري فلان مقدار می‌خریم. هر کس اعتراض دارد، بنویسد تا رسیدگي شود.
چون قیمت پیشنهادی خوب بود، هیچ کس بجز مرحوم آیت الله حسینعلی راشد اعتراض نکرد.
این جریان خیلي بر مسئولان گران آمد و گفتند: فقط یک آخوند اعتراض کرده!
بعد مرحوم راشد را دعوت کردند و آماده شدند تا به بهانه این اعتراض او را تحقیر کنند!
نزد ایشان آمدند، بعد از سلام و احوال پرسي پرسیدند: اعتراض شما چیست؟
گفت: حقیقتش این است این خانه را من سالها قبل و به قیمت خیلي کم خریده‌ام و در این مدت زمان طولاني مخروبه شده و به نظر من قیمتي که شما پیشنهاد کرده‌اید، زیاد است! من راضي نیستم از بیت‌المال مردم قیمت بیشتري براي خانه‌ام بگیرم!
همه متعجب شدند. یکي از اعضاي کمیسیون که از اقلیتهای دیني بود، از جا برخاست و مرحوم راشد را بوسید و گفت: اگر اسلام این است، من آماده‌ام براي مسلمان شدن!

چه کسی از او راستگوتر؟!

گفتم: در دلم امید نیست؟
گفت: هرگز از رحمتم ناامید نباش. (زمر، آیه ۵۳)
گفتم: احساس تنهایی می کنم.
گفت: از رگ گردن به تو نزدیکترم. (قاف، آیه ۱۶)
گفتم: انگار مرا از یاد برده ای؟
گفت: مرا یاد کن (بقره، آیه ۱۵۲).
گفتم: در دلم شادی نیست.
گفت: باید به فضل و رحمتم شادمان گردی (یونس، آیه ۵۸).
گفتم: تا کی باید صبر کنم؟
گفت: همانا یاری‌ام نزدیک است (بقره، آیه ۲۱۴).
و... چه کسی از او راستگوتر...!



اگر به سگی غذا بدهی هرگز تو را گاز نخواهد گرفت
• تولستوی

ایران و جهان

* **رهبر معظم انقلاب: تروریستهای قسی القلب وابسته به مدعیان دروغگوی حقوق بشرند**
* رئیس جمهوری در مراسم رژه نیروهای مسلح: هر روز بر قدرت دفاعی خود خواهیم افزود
* حمله کور تروریستی به رژه اهواز ۲۵ شهید و ۶۰ مجروح بر جای گذاشت
* وزیر آموزش و پرورش: ۱۴۲ هزار دانش آموز بازمانده از تحصیل در دوره ابتدایی داریم
* توزیع سبد حمایتی کالا در فروشگاههای زنجیره‌ای آغاز شد
* صادرات غیرنفتی در ۵ ماهه نخست سال به ۱۹ میلیارد دلار رسید
* سفیر کره جنوبی: قطع همکاری شرکتهای ما با ایران واقعیت ندارد
* مسکو: اسرائیل مقصر سرنگونی هواپیمای روسی است، تلافی می کنیم
* ۳۹۰۰ میلیارد تومان فرار مالیاتی در مناطق آزاد شناسایی شد
* ۱۰ میلیون ایرانی کالا کارت ۱۰۰ هزار تومانی دریافت می کنند
* ورود گردشگران خارجی به ایران با ۴۵ درصد رشد روبرو شد
* ترامپ: هیچ عجله‌ای برای تعامل با کره شمالی ندارم
* ترزامی، نخست وزیر انگلیس: مذاکرات برگزیت در بن بست است
* پمپئو، وزیر خارجه آمریکا: در حال آماده سازی مجموعه‌ای از اقدامات علیه ونزوئلا هستیم
* سازمان ملل: در نبرد با گرسنگی و قحطی در یمن شکست خوردیم
* نواز شریف با حکم دادگاه عالی اسلام آباد آزاد شد
* دولت افغانستان: برای مذاکره بدون پیش شرط با طالبان آماده ایم
* اوکراین: کریمه را از روسیه پس می گیریم
* "شینزو آبه" برای سومین بار پیاپی نخست وزیر ژاپن ماند
* آمریکا ارتش چین را تحریم کرد
* وزیر خارجه انگلیس: از ارجاع پرونده نسل کشی مسلمانان روهینگیا به لاهه حمایت می کنیم
* پاکستان مسئولیت آموزش نظامیان افغان را برعهده گرفت
* گروههای سیاسی اردن علیه اوضاع بد اقتصادی فراخوان نافرمانی مدنی دادند
* عمران خان نخست وزیر پاکستان دستور فروش خودروهای لوکس دولتی را صادر کرد
* ولادیمیر پوتین رئیس جمهوری ۶۵ ساله روسیه: خیال بازنشستگی ندارم

از جهان سیاست

نسخه جدید داعش در راه

رضا کیان

در حالی که نیروهای سوریه و جنگنده‌های روسی قدمهای اول را در کسب آمادگی برای حمله به استان ادلب برمی دارند، چشم انداز بروز یک فاجعه دو میلیون غیرنظامی را که در میان چند هزار جنگجوی مخالف گرفتار شده اند، تهدید می کند. مخالفان از شورشیان افراطی از جمله داعش و القاعده گرفته تا گروههای میانه روتر مخالف بشار اسد، همگی به عنوان آخرین پناهگاه به ادلب گریخته اند.

دونالد ترامپ، رئیس جمهوری آمریکا، نیکی هیلی، نماینده آمریکا در سازمان ملل و جوزف دانفورد، فرمانده ستاد مشترک ارتش همگی به مسکو و دمشق درباره استفاده از حملات متداول در ادلب که آخرین پایگاه مخالفان دولت بشار اسد به شمار می‌رود، هشدار داده اند. اما چرا بشار اسد و یا ولادیمیر پوتین باید به چنین شکوه و شکایتهایی گوش کنند؟ آنها به خوبی می‌دانند که منافع آمریکا حکم می کند تا حد ممکن از جنگ در سوریه دور بماند (این مسأله از معدود وجوه اشتراک بین دولت باراک اوباما و ترامپ است). بی شک، حمله به ادلب به یک فاجعه بزرگ انسانی می‌انجامد. اما این نگرانی برای متوقف کردن اسد و پوتین کافی نخواهد بود؛ آنها هر دو معتقدند آمریکا با خشونت و به بدترین شکل ممکن این جنگ را پیش برده و از مخالفان حمایت کرده تا آماده جنگ شوند، اما ابزار کافی برای پیروزی در اختیار آنها نگذاشته است. دست کم خشونتهای دمشق و مسکو موثر واقع شده است و اکنون آنها دلیل کافی برای ادامه دادن این خشونتها دارند و می‌دانند زمانی که ادلب تحت کنترل درآید، می توانند پایان جنگ رااعلام کنند. اما هیچ استدلالی نمی تواند کشتار غیرنظامیها را توجیه کند. به علاوه، پیروزی دولت اسد در جنگ ادلب

شکاف میان جمهوری خواهان

انتخابات میان دوره ای کنگره امسال برای رئیس جمهور آمریکا حکم مرگ و زندگی را دارد؛ در صورتی که جمهوری خواهان شکست بخورند، مسیر شکست ترامپ در انتخابات ریاست جمهوری آتی هموارتر می شود.

در ماههای اخیر شاهد تشدید بحرانهای مزمن سیاسی در حزب جمهوری خواه آمریکا بوده ایم. حضور دونالد ترامپ در راس معادلات سیاسی و اجرایی آمریکا مولّد بحرانهای عمیقی در این حزب سنتی این کشور بوده است. برخی جمهوری خواهان صراحتاً با حضور ترامپ در قدرت مخالف هستند. در بسیاری از نظرسنجیها نیز شاهد مخالفت بخش قابل توجهی از بدنه رای دهندگان جمهوری خواه با سیاستهای ترامپ هستیم ... در چنین شرایطی



بسیاری از تحلیلگران و کارشناسان روابط بین الملل، آینده روشنی برای حزب جمهوری خواه متصوّر نیستند. فراتر از آن، در صورت شکست جمهوری خواهان در انتخابات میان دوره‌ای کنگره امسال، شاهد وقوع بحرانهای عمیق تری در این حزب خواهیم بود. در این صورت تقابل برخی اعضای ارشد حزب جمهوری خواه با ترامپ از فاز مخفی وارد فاز علنی خواهد شد که این موضوع می تواند به برخی سناتورهای حزب جمهوری خواه نیز

شگفتی در انتخابات سوئد

نتایج شمارش آرای انتخابات سراسری سوئد نشان می‌دهد که حزب سوسیال دموکرات به رهبری "استفان لوفون" نخست وزیر فعلی این کشور علیرغم کسب ضعیف ترین نتیجه در یک قرن گذشته، از دیگر احزاب سوئدی پیشی گرفته و کماکان تعیین کننده ترین بازیگر سیاسی در استکلهم محسوب می‌شود.

با این حال حزب سوسیال دموکرات جهت تشکیل دولت، نیاز به ائتلاف با احزاب دیگر و حتی مذاکره با بلوک سنتی رقیب خود، یعنی ائتلاف راست میانه دارد. کسب حدود ۲۸ درصد آرا از سوی حزب سوسیال دموکرات و کسب حدود ۲۷ درصد آرا از سوی ائتلاف راست میانه (چهار حزب شامل میانه روهای محافظه کار، دموکراتهای مسیحی، لیبرالها و حزب مرکزی)، تا حدودی شرایط تشکیل دولت ائتلافی را در سوئد سخت کرده و دو ائتلاف سنتی سوئد را به سوی "مذاکرات فراحزبی" برای مهار جریان راست افراطی سوق داده است. با این حال نکته مهمتری در قبال انتخابات سوئد وجود دارد که نباید از آن غافل شد:

حزب دموکرات سوئد (وابسته به جریان راست افراطی) که در انتخابات سراسری سال ۲۰۰۹ میلادی با کسب حدود ۵ درصد آرا راهی پارلمان سوئد شده بود، در سال ۲۰۱۴ میلادی با کسب ۱۲/۹ درصد آرا به سومین حزب قدرتمند در سوئد تبدیل شد. هم اکنون این حزب با کسب حدود ۱۷/۵ درصد آرای عمومی در انتخابات سراسری، بار دیگر موقعیت سیاسی خود را در سوئد بهبود



هم مشکلات را حل نخواهد کرد و رئیس‌جمهوری سوریه کنترل بر جمعیتی آسیب دیده و وحشت زده از خشونتها را بر عهده خواهد داشت و اقتصادی که در نتیجه تحریمهای بین‌المللی فلج شده است. بخشهای مختلف از جمله سنی نشین سوریه آنقدر دچار آسیب شده‌اند که به سختی می‌توان از ظهور مجدد عناصر افراطی جدید در آنجا در آینده نه چندان دور جلوگیری کرد.ممکن است داعش در حال حاضر بیشتر بخشهای تحت کنترل خود از دست داده باشد، اما ورژن ۲ داعش یا چیزی بدتر از آن در آستانه ظهور است.

برای جلوگیری از کشتار و خونریزی در ادلب و پایان دادن به جنگ در سوریه به یک چارچوب کلی نیاز است که شاید به مذاق اسد و پوتین چندان خوش نیاید. اما برنامه درست حتی می‌تواند به بازگشت پناهجویان و ایجاد آینده‌ای بهتر کمک کند. آمریکا به طور قطع نمی‌تواند سرمایه گذاری انسانی یا مالی را در سوریه افزایش دهد. آمریکاییها از جنگهای خارجی کشورشان خسته شده‌اند، اما شاید با بازنگری در استراتژیهای گذشته و منعکس کردن شرایط کنونی منطقه در آنها، بتوان آنچه را که از سوریه باقی مانده است نجات داد. آمریکا باید بپذیرد که فرآیند دیپلماتیک ژنو به رهبری سازمان ملل با کنار رفتن اسد از قدرت همراه نخواهد شد. وانمود کردن به اینکه نتیجه دیگری ممکن است، توهّم محض و وقت تلف کردن خواهد بود. ایالات متحده همچنین می‌تواند با پیشنهاد همکاری به ترکیه و شاید حتی روسیه در عملیات مبارزه با تروریسم در ادلب، عناصر وابسته به داعش و القاعده را ریشه کن کند. تنها در چنین شرایطی است که آمریکا می‌تواند بدون افزایش شمار نیروهای خود، به آینده سوریه کمک کند. ممکن است دولت اسد یا مسکو بلافاصله با پیشنهادهای واشنگتن در این زمینه موافقت نکنند، اما روسیه به شدت تمایل دارد که جنگ در سوریه هر چه سریعتر پایان یابد و از کمکهای بین‌المللی برای بازسازی این کشور پس از جنگ هم استقبال می کند. آغاز روند بازسازی سوریه، بازگشت پناهجویان به این کشور را ممکن می‌سازد و در عین حال، می‌تواند احتمال ظهور مجدد داعش را کاهش بدهد. در آغاز درگیریهای داخلی در سوریه، آمریکا با حمایت از عناصر مخالف و جنبشهای افراطی به ظهور داعش کمک کرد، اما این مرتبه ورژن جدید داعش یا هر جنبش افراطی مشابه دیگری می‌تواند در نتیجه رها شدن سوریه و خودداری آمریکا و دیگر کشورها به بازسازی این کشور جنگ زده رخ بدهد. اما همچنان این سوال باقی است که چطور می‌توان از بروز یک فاجعه تمام عیار در ادلب ممانعت و در عین حال آخرین جنگجویان افراطی و داعشی های پناه گرفته در این استان را ریشه کن کرد.

سرایت پیدا کند. شکافهای به وجود آمده در حزب جمهوری خواه و بحرانهایی که این حزب پس از ورود ترامپ به کاخ ریاست جمهوری پیدا کرده است، مورد توجه بسیاری از رسانه های آمریکایی قرار گرفته، به عنوان مثال واشنگتن پست نوشته است که دوران زمامداری ترامپ و حضورش در کاخ سفید هزینه‌هایی برای حزب جمهوری خواه به همراه داشته و این حزب شأن و اعتبار خود را از دست داده است. ریچارد کوهن در این خصوص می نویسد: "جمهوی‌خواهان به یک بیماری مسری دچار شده‌اند. دوران زمامداری ترامپ و حضور وی در کاخ سفید هزینه هایی برای حزب جمهوری خواه به همراه داشته است. این حزب شأن و اعتبار خود را از دست داده و این کار توسط رئیس جمهوری صورت گرفته است که هیچ یک از این دو (یعنی شأن و اعتبار) را ندارد."

واقعیت این است که بسیاری از جمهوری خواهان سنتی نسبت به آینده سیاسی خود وحشت عمیقی پیدا کرده‌اند و شکست احتمالی جمهوری خواهان در انتخابات میان دوره ای کنگره می تواند این روند را تشدید کند. در صورتی که جمهوری خواهان در انتخابات مجلس نمایندگان اکثریت را از دست داده و در مجلس سنا نیز نتوانند نتایج مطلوب را کسب کنند، عملاً وارد فاز تقابل عینی با سیاستهای رئیس جمهور مستقر در کاخ سفید خواهند شد. بدون شک انتخابات میان دوره ای کنگره امسال برای دونالد ترامپ رئیس جمهور آمریکا حکم مرگ و زندگی را دارد. در صورتی که جمهوری خواهان در این انتخابات شکست بخورند، مسیر شکست ترامپ در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۲۰ هموارتر خواهد شد، موضوعی که برای رئیس جمهور فعلی آمریکا و همراهانش یک کابوس سخت محسوب می شود. از سوی دیگر، بخشی از جمهوری خواهان سنتی، از ترس تکرار شکست در انتخابات سال ۲۰۲۰ (که انتخابات کنگره نیز در آن سال برگزار خواهد شد)، ناچارند از سیاستهای ترامپ فاصله بگیرند. نظرسنجیهای درون حزبی نشان داده است که حدود ۳۰ درصد از طرفداران حزب جمهوری خواه نسبت به حضور ترامپ و سیاستهای وی در کاخ سفید منتقد هستند. همین مسأله می تواند در آینده ای نزدیک به پاشنه آشیل جمهوری خواهان تبدیل شود و آنها را با بحران مواجه کند. جمهوری خواهان البته مشابه چنین تجربه ای را در دوران ریاست جمهوری جرج واکر بوش نیز داشته‌اند. در انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۸، تلاش جمهوری خواهان سنتی برای اعلام برائت از سیاستهای بوش پسر نتیجه بخش نبود و در نهایت، جان مک کین نامزد جمهوری خواهان شکست سختی را در برابر اوباما پذیرفت.

بخشیده است. با این حال هیچ یک از دو ائتلاف راست و چپ میانه در سوئد حاضر به پذیرش و هضم حزب دموکراتیک سوئد در خود نیستند. همین مسأله، حضور مقتدرانه حزب دموکراتیک و جیمی آکسون رهبر آن را در راس معادلات سیاسی و اجرایی استکهلم منتفی می‌سازد. بهبود آرای راستگرای افراطی در انتخابات سراسری سوئد از سوی منابع مختلف مورد تفاسیر متفاوتی قرار گرفته است. برخی کارشناسان و تحلیلگران رسانه ای معتقدند که راستگرایان افراطی در انتخابات اخیر موفقیت بزرگی در سوئد کسب کرده‌اند و برخی دیگر، از شکست نسبی این حزب در جامعه چند فرهنگی سوئد خبر می‌دهند.



واقعیت این است که جریان راست افراطی در انتخابات سراسری سوئد نتوانست به نقطه هدف خود یعنی کسب ۲۵ تا ۳۰ درصد از آرای عمومی دست پیدا کند. حزب دموکرات سوئد در انتخابات اخیر کماکان به عنوان سومین حزب قدرتمند سوئد عرض اندام کرده است، حال آنکه "جیمی آکسون" به دنبال کسب حداکثر آرای ممکن و تبدیل شدن به قدرتمندترین حزب این کشور بود. اگرچه افرادی مانند ژان ماری لوپن رهبر جریان راست افراطی در فرانسه، از موفقیت راستگرایان افراطی در سوئد سخن می گوید اما حقیقت ماجرا چیز دیگری است!

جالب توجه اینکه نظرسنجی های صورت گرفته قبل از انتخابات سراسری سوئد نشان می‌دهد که آکسون و همراهانش حداقل قادر به کسب ۲۵ درصد آرا خواهند بود، اما نتایج اخیر نشان می‌دهد که بخشی از آرایی که قرار بود به سوی حزب دموکرات سوئد سرازیر شود، در بین احزاب سنتی به گردش در آمده است. به این ترتیب، سوئد حداقل تا سال ۲۰۲۲ از یک بحران جدی به نام **"تسلط جریان راست افراطی بر استکهلم"** نجات یافته است. در صورتی که آکسون و همراهانش در سوئد به قدرت برسند، شاهد نابودی جامعه چند فرهنگی سوئد از یک سو و ایجاد برخی تغییرات بنیادین در ساختار "دولت رفاه" در این کشور خواهیم بود. اعمال سیاستهای پوپولیستی در حوزه دولت رفاهی، منجر به از بین رفتن دستاوردهایی می‌شود که سوئدیها دهه‌ها برای استقرار آن در سطوح رفاهی و اقتصادی جامعه تلاش کرده‌اند.

اسلام آیین خدا آموزشهای اخلاقی است

سه‌گانه

تقسیم بندی جنایت!

معلوم نیست چنین کارشناسانی را این شبکه‌ها از کجا پیدا می‌کنند که چنین کشتار فجیعی را که اکثر آنان اتفاقاً از فرزندان همین خطه بوده‌اند، با این درجه از وابستگی و رذالت توجیه می‌کنند



حمله تروریستی چند نفر اجیرشده به رژه نظامیان در اهواز آنقدر کور و بی‌هدف و ناجوانمردانه بود که دل هر ایرانی وطن‌پرستی را به درد آورد. اکثر کسانی که مظلومانه و بی‌گناه هدف تیر قرار گرفتند و به شهادت رسیدند یا مشغول انجام خدمت سربازی در سپاه و ارتش بودند یا جانباز و یا مردم عادی و حتی کودک، اما آنچه که محل تعجب و سوال و حتی جریحه‌دار شدن اخلاق انسانی شد موضعگیری کشورها و مقامات مدعی حقوق بشر در رابطه با این ماجرا بود. درباره این حادثه حرف و سخن بسیار است. حتی می‌شود گلایه کرد که چرا ترتیبات امنیتی لازم برای چنین مراسمی به قدر کافی تدارک نشده بود تا عده‌ای تروریست بتوانند دست به چنین جنایتی بزنند که بحث آن در جای دیگری باید به میان آید، اما اینکه بسیاری از کشورهای مدعی و حتی رسانه‌های به اصطلاح طرفدار آزادی و دموکراسی که هر حمله‌ای را که به شهروندان چشم آبی می‌شود و از جمله به مراکز پلیس و حتی نیروهای اشغالگر نظامی آنان، بلافاصله تروریستی می‌نامند، چرا از الفاظی مانند حمله چند فرد مسلح یا حمله مهاجمان و نظایر آن استفاده کرده‌اند و چنین اقدامی را یک حرکت تروریستی نمی‌دانند؟ برخی کشورها حتی آن را محکوم نکرده‌اند. اظهارنظرهایی که حتی

آمار اعلامی، آمار احساسی

اگر به مسئولان بانک مرکزی مراجعه کنید خواهند گفت که هیچ اشکالی در آمارهای آنان وجود ندارد و استدلالهای خود را هم اعلام می‌کنند که نادرست هم نیست، اما...



بانک مرکزی تورم ۱۲ ماهه منتهی به شهریور ماه را ۱۱/۳ درصد اعلام کرده است. مردم البته عادت کرده‌اند که کاری به ارقام اعلامی بانک مرکزی نداشته باشند. چون احساسی که دارند به آنها می‌گوید افزایش قیمتها به مراتب بیشتر از این است. کاری به قیمت دلار نداریم که از سال گذشته تا به حال تورم ۳۰۰ درصدی داشته یا طلا که ۲۰۰ درصد تورم را تجربه کرده و یا مسکن که به اعتراف بانک مرکزی حداقل ۶۰ درصد بالاتر رفته، حتی قیمت میوه و خوراکیها و مواد شوینده و بهداشتی هم بالای ۵۰ درصد رشد داشته و از همه عجیب‌تر همین افزایش دو سه برابری بهای ظرفهای یک‌بار مصرف در ایام محرم که هیچ ربطی به افزایش قیمت دلار ندارد و صد درصد مواد اولیه‌اش که نفتی و محصولات پتروشیمی

آب به شوره‌زار؟!

چرا خروجی دانشگاههای ما نسبت حداقلی با بازار کار ما و اقتصاد ما دارند و چرا در فکر تجاری‌سازی علم نیستیم؟ چرا دانشگاههای ما این همه وابسته هستند؟



دانشگاه هاروارد موفق شد عنوان پولدارترین دانشگاه جهان را به خود اختصاص دهد. سرمایه این دانشگاه بیش از ۹ میلیارد دلار افزایش داشته که بیش از یک میلیارد دلار از این افزایش سرمایه صرف حمایت مالی از دانشجویان می‌شود.

اگر همین رقم آخر را به بهای دلار امروز بازار ایران حساب کنیم (قیمت دلار در هنگام نگارش این مطلب ۱۵ هزار تومان)، به رقم ۱۵ هزار میلیارد تومان می‌رسیم که می‌تواند هزینه تحصیل یک و نیم میلیون دانشجوی دانشگاه آزاد ما را تامین کند آن هم اگر فرض بگیریم که هر دانشجوی دانشگاه آزاد در هر ترم تحصیلی بخواهد ۵ میلیون تومان شهریه بدهد.

در همان کشور هم این رقم حمایت از دانشجویان، رقم کمی به حساب نمی‌آید و می‌تواند به صد هزار دانشجو کمک هزینه ده هزار دلاری در سال بدهد. اینکه چرا دانشگاهی در آمریکا می‌تواند بدون استفاده از رانت و بودجه دولتی به چنین ثروت و درآمدی برسد و پولساز باشد و دانشگاههای ما حتی یک ماه هم نمی‌توانند بدون دریافت بودجه از دولت سر پا بمانند و همیشه هم تقاضای افزایش

بوی نوعی تایید هم میداد نیز در میان آن دیده می‌شد. تعجب برانگیزتر از همه اظهار فضل مثلاً کارشناسی بود که در یکی از شبکه‌های فارسی زبان استعمار پیر می‌گفت«البته باید این نکته را نیز درنظر گرفت که فشار و خفقان و استبدادی که رژیم علیه خلق عرب در منطقه خوزستان اعمال کرده است و می کند از جمله عوامل نارضایتی و افزایش نفرت در میان آنان است که بسترساز چنین واکنشهایی است!»

معلوم نیست چنین کارشناسانی رااین شبکه‌ها از کجا پیدا می کنند که سالهای سال است از ایران رفته و برخلاف بسیاری از ایرانیان ترک وطن کرده و مقیم خارجی که ایرانی و دوستدار وطن مانده و شرافت خویش را به دشمن نفروخته‌اند و حتی اگر مخالف هستند آنقدر آزادگی دارند که به دام دشمنان قسم‌خورده این مملکت و ملت نیفتند، بی آنکه هیچ شناختی از این سرزمین و حتی مردم عرب زبان خوزستان و مطالبات آنان داشته باشند، چنین کشتار فجیعی را که اکثر آنان اتفاقاً از فرزندان همین خطه بوده‌اند، با این درجه از وابستگی و رذالت توجیه می کنند. آنهایی که حتی آنقدر به خود زحمت نمی‌دهند و حتماً نداده‌اند که مراسم تشییع باشکوه این شهدای عزیز را در همان اهواز از صفحه تلویزیون ببینند و بفهمند که گله و شکایت آنان از بی‌توجهی مسئولان به مشکلات آنان، هیچ ربطی به عشق آنان به این سرزمین ندارد که برایش خون نثار و در جریان جنگ هشت ساله چنین مردانه با خلق حماسه‌های ماندگار از آن دفاع کرده‌اند.

فقط می‌ماند قضاوتی که تاریخ درباره قضاوت مدعیان و دفاع از انسان و حقوق بشر خواهد کرد و نیز می‌ماند اثر خون شهدای مظلوم و رسالتی که ما و بسی بیش از ما مردم عادی، مسئولان و متولیان و حاکمان کشور در برابر آنان داریم و وظیفه‌ای که باید در مسیر خدمت صادقانه و بی‌منت به این مردم به جا آوریم.

است، داخلی است. اما اینکه مردم چندان عنایتی به آمارهای دولتی ندارند مشکلی است که باید آن را حل کرد و توضیح کافی برای آن داشت. اگر به مسئولان بانک مرکزی مراجعه کنید خواهند گفت که هیچ اشکالی در آمارهای آنان وجود ندارد و استدلالهای خود را هم اعلام می کنند که نادرست هم نیست، اما باید پذیرفت که نوع تعیین شاخصها، ضرایب و نحوه تعیین شاخص باید به نوعی اصلاح شود که نه فقط رضایت دولت که اقبال و قبول مردم را هم درپی داشته باشد وگرنه اعتماد جماعت به مراکز رسمی آسیب می‌بیند. مثلاً وقتی قریب ۲۰ درصد جمعیت کشور تنها در استان تهران و البرز زندگی می کنند و ۱۰ درصد جمعیت هم در چند شهر بزرگ و مراکز خراسان رضوی و فارس و اصفهان و نزدیک ۷۵ درصد جمعیت در شهرها، فشار تورّمی روی آنها به مراتب بیشتر از مناطق کم جمعیت و روستایی است؛ ضمن آنکه وقتی گوشت یا تخم‌مرغ یا لبنیات تورم ۴۰ و ۵۰ درصدی را تجربه می کنند، فشار اقتصادی بر همان جماعت هم قدر مسلم بیش از ۱۱ درصد اعلامی است. شاید یکی از مضایق دولت برای ایجاد تغییر در تعیین شاخص تورم محدودیتهای بودجه‌ای باشد و الزامی که در افزایش حقوق حداقل به اندازه تورم دارد چون اگر به عنوان مثال تورم را ۳۰درصد اعلام کند، ناگزیر است حداقل حقوق را نیز به همین میزان افزایش دهد که رقم درشتی می‌شود اما به هر حال برای افزایش اعتماد عمومی به مراجع رسمی باید آمارهای اعلامی را به گونه‌ای اصلاح کرد که به اقناع عمومی بینجامد.

بودجه را دارند برمی گردد به ساختاری که در نظام آموزش عالی ما شکل گرفته که نسبت چندانی با بهره وری ندارد. البته توقع بیجایی است که انتظار داشته باشیم دانشگاههای ما هم چنین ظرفیتی داشته باشند. قدر مسلم در همان آمریکا هم تنها هاروارد و چند دانشگاه مهم دیگر نظیر ییل یا استنفورد هستند که چنین برند دانشگاهی دارند و از حمایتها و اسپانسرهای مختلف بهره می‌برند و اقتصاد علم در آن چنین پررونق است و در حال حاضر هم در اکثر کشورها و حتی در خود آمریکا بسیاری از دانشگاهها دولتی هستند و از بودجه دولت استفاده می کنند و مقایسه آنان به عنوان مثال با هاروارد قیاس مع‌الفارق است اما اگر خیلی چیزهای شیطان بزرگ و از همه مهمتر سیاست خارجی این کشور بد و غیراخلاقی و استکباری است، خیلی چیزهای خوب هم در این کشور هست که می‌توانیم از آن الگو بگیریم و نقاط ضعف خود را بپوشانیم؛ از جمله اینکه بیاییم حساب کنیم چرا خروجی دانشگاههای ما نسبت حداقلی با بازار کار ما و اقتصاد ما دارند و چرا در فکر تجاری‌سازی علم نیستیم؟ چرا دانشگاههای ما این همه وابسته هستند و از آن بدتر این همه محتاج؟مشکل کجاست؟

شاید گفته شود که گناه از دانشگاه نیست و ساختار اقتصاد و مناسبات بازار کار و حتی صنعت کشور بستری برای استفاده از دانشگاه و خرید محصول علمی از نظام آموزشی فراهم نمی کند، اما به هر حال مشکل از هر کجا که باشد باید برای آن فکری کرد وگرنه هزاران میلیارد تومانی که صرف نظام آموزشی و بویژه تحصیلات تکمیلی ما می‌شود، همان سرنوشتی را پیدا می کند که سرازیر کردن آب به شوره زار...

■ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

بی‌جرم و بی‌جنایت...

در چهار راه حادثه راه را بر تو بستند. نگفتند به تقاص حجی که نیمه تمامت گذاشتند دست کم وعده میهمان‌نوازی را از تو دریغ نکنند. گفتی اگر کوفه سر از هزاران نامه دعوت باز زده، لااقل راهت را به سوی مولد و مأمنت مدینه باز گذارند. بدین درخواست هم "نه" گفتند. فرجام، طلب ره‌سپاری در گوشه‌ای دور و غریب از عراق کردی تا فراق را لختی دوام آوری؛ آن را هم شانه بالا انداختند و به کردار مأموران معذور در میهمانی خار و خاشاکِ بیابان نمک گیرت کردند. آیا می‌دانستند تو حق این نمک را با شوری خونت چه زود ادا خواهی کرد؟

ستورانی که سوارانشان از سودای آدمی سترون بودند، تشنه به طلایه لشکر خود رسیدند. مشک آب بر دهانشان نهادی و اسبهای له له زن را نیز بی‌نصیب نگذاشتی. کاش تنی چند بیش از آن یک حرّ در پیش درآمدِ آن هوش، ساقی نجات را شناخته بودند و فرداروز، چکمه بر دوش به نوشِ آب حیات از دست تو دل سپرده بودند.

شانه به شانه رهایت نکردند تا به نینوایت کشاندند. تو نیز از ما چه پنهان به نایِ آن نی سرخوش بودی، که پیش ترهایت نیای بزرگت در گوشت نوا کرده بود که: "خدای خواهدت ای حسین، کشته بیند!"

و کمتر خون بهای کمینه قطره خون پاک تو یادمان است که بال دوباره پرواز شد بر فطرس پر شکسته، تا نگویی ما چندان هم بی خبریم!

راهبر قافلات شبها زنگ سکوت بود و روزها نجوای ملکوت. این بیابان سپاری مجالی شد تا سره از ناسره جدا شود. یکی از اول همراه تو بود، اما دل به مهجوری سپرد و یکی با فاصله از تو می گریخت، لیک تاب مستوری‌اش نماند. آنکه با هوس حشمت و مکنت آمده بود در فنای دولت دوام نکرد و شگفتا، آنکه از بیم جان، پردگی خیمه شده بود، سرانجام سراپرده‌ات را گرفت. یکی منّاعٌ للخَیر شد و دیگری زهَیر، و تو ماندی و غنچه‌های زهیری، تا در ظهری قریب، غریبانه به خونت گل کنند.

و حالیا حسین! تو را از وادی ایمن به طور سینا می‌خوانند، تا سنان عرش از سر تو سروری جوید و جنانِ فرش به خاک پایت تار و پود شوید...

سخن ریش سفیدان بر آیند بر دباری است

● نوبون



روستای افین

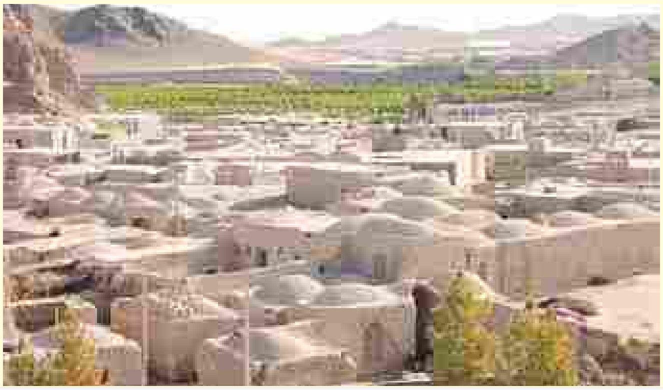
روستای تاریخی افین در شهرستان قاین در استان خراسان جنوبی، در ۸۵ کیلومتری جنوب شرقی قاین قرار دارد و فاصله‌اش تا مرکز استان نیز حدود ۱۲۰ کیلومتر است. روستای افین با ۱۵۰۰ نفر جمعیت دارای دو بخش قدیمی و بافت جدید است که در بافت قدیمی تراکم خانه‌ها بیشتر بوده و آثار تاریخی متعددی را هم در خود جای داده است. روستای تاریخی افین از زیباترین روستاهای هدف گردشگری خراسان جنوبی است که به لطف برخورداری از طبیعتی تماشایی، باغهای بزرگ زرشک و وجود آثار تاریخی و فرهنگی هر ساله میزبان تعداد زیادی از مسافران و گردشگران است. باغستان روستا یک اصلی ترین جاذبه های طبیعت سرسبز روستاست و حدودا ۱۵ کیلومتر طول دارد. منظره درختان زرشک در تمام سال، بسیار زیبا و دلنشین است. در کنار بخش جنگلی افین بخش وسیعی نیز به کشت یونجه و چغندر برای تأمین خوراک دامها اختصاص یافته است.

اولین کشت و تولید زرشک بی دانه در روستای افین از بخش زیر کوه قاین بنیان گذاشته شده و قدمتی تاریخی دارد. درختچه زرشک ۲ تا ۷ متر ارتفاع دارد و رنگ آن قهوه ای، قرمز یا زرد است. اقتصاد روستای افین از سالیان دور بر مبنای کشاورزی و محصول شاخص زرشک بوده است. همچنین بیشترین زرشک تولیدی کشور در روستای افین به ثمر می‌رسد.

این روستا جاذبه های تاریخی متعددی دارد که از جمله مهمترینشان می توان به موارد زیر اشاره کرد:

آسیاب آبی روستا از قدیمی ترین بناهای روستاست. افین در گذشته پنج آسیاب آبی داشته که امروزه فقط یکی از آنها سالم مانده و سایر آسیابها به مخروبه تبدیل شده‌اند. آسیاب اصلی افین که در ورودی روستا قرار گرفته در فهرست آثار ملی ایران نیز به ثبت رسیده است. این آسیاب دو فضای گنبدی شکل دارد که توسط یک راهرو به هم متصل می‌شوند. در قسمت انتهایی اتاق، سنگ آسیاب قرار دارد که هر کدام از سنگهای بالایی و پایینی حدود ۱۲۵ سانتی متر ضخامت دارد. برای به حرکت درآوردن پره های آسیاب نیز در بیرون از آسیاب تنوره ای به عمق ۹ متر و قطر ۱۶۰ سانتیمتر وجود داشته که گنجایش آن ۱۸ هزار لیتر آب بوده و در پایین این تنوره سوراخ ریزی وجود داشته که نیروی لازم برای حرکت چرخ آسیاب را تأمین می کرده است.

قلعه افین دیگر بنای تاریخی این منطقه است که در داخل بافت تاریخی روستا قرار دارد و دارای پلان دایره‌ای شکل و یک ورودی بزرگ با در سنگی است. سنگ در قلعه دارای ضخامتی برابر ۱۰ سانتی متر و قطر آن نیز بیش





روستای ایلان

ایلان از روستاهای دیدنی استان قزوین است که در بخش رودبار الموت و در فاصله ۴۰ کیلومتری از معلم کلایه قرار دارد. به دلیل وجود مناطق سرسبز و زیبای آن که مناظری از جنگل ارس است، همواره مورد توجه مسافران بوده و از روستاهای زیبای استان محسوب می‌شود. ردیف درختان سرو که دورتادور روستا را گرفته‌اند جلوه زیباتری به آن بخشیده‌اند. بیشتر مردم روستا به دامداری و عده‌ای هم به کشاورزی مشغول هستند.

اما از نام روستا بگوییم که ایلان در لغت به معنی لانه مار است. از آنجا که گونه‌های مختلفی از مارهای سمّی و غیرسمّی در این منطقه وجود دارند، می‌توان این نامگذاری را کاملاً مناسب دانست.

جاذبه تاریخی اصلی روستا، همان قلعه تاریخی ایلان یا قلعه الموت است که در برخی کتب قدیمی مانند خداوندگار الموت نیز به آن اشاره شده است. این قلعه در سال ۴۸۶ هجری قمری به تصرّف حسن صباح درآمد و به همین دلیل است که هم اکنون نیز برخی این قلعه را به نام قلعه حسن صباح می‌شناسند، به طوری که مردم محل آن را قلعه حسن می‌نامند.

از نقاط دیدنی و جالب قلعه، درخت انگوری کهنسال در بالای قلعه است که از دیرباز آنجا و همیشه سرسبز بوده است. مردم منطقه بر این باورند که این درخت را خود حسن صباح کاشته است. دیگر نقطه دیدنی این دژ مستحکم،





از یک متر و نیم است. قلعه دو خروجی دارد که در مواقع اضطراری از آن استفاده می شد. قلعه خود مسجد و مدرسه دارد که به شیوه سنتی و با استفاده از مصالح موجود و بیشتر از سنگ و گل ساخته شده است. سقفهای چوبی پوشیده شده با گز از جمله چشم اندازهای زیبای این خانه هاست. وجود دالانهای پوشیده و چند طبقه‌ای بودن خانه‌ها از جمله زیبایی های این منازل قدیمی است که در حال حاضر خالی از سکنه هستند و نیازمند مرمت.

قلعه کوه، قلعه‌ای دیگر است که بر فراز کوهی واقع شده و از جنوب غرب به شمال شرق کشیده شده است. از اجزاء و عناصر معماری قلعه که قابل تشخیص است می توان به برج، حصار و آب انبار اشاره کرد.

مزار چهار گنبد هم از شهرت خاصی در این منطقه برخوردار است و جاذبه مذهبی-تاریخی روستا محسوب می‌شود. وجه تسمیه این مزار به دلیل داشتن چهار گنبد کوچک بر بالای مزار است. این مزار آرامگاه امامزاده عمرو بن داوود(ع) از نوادگان حضرت ابوالفضل العباس(ع) است که احتمالاً با چند واسطه نسبش به عباس بن امیر المؤمنین(ع) می رسد. این آرامگاه همه ساله پذیرای زائران و مجاوران است و گردشگری مذهبی افین به شمار می‌رود. آرامگاه با فاصله کمی از مسجد جامع در بافت قدیمی روستا وجود دارد. سایر آثار تاریخی و فرهنگی افین شامل حسینیه روستا، آب انبارهای مختلف، برجهای نگهبانی و... باعث شده است تا افین در استان خراسان جنوبی یکی از محبوب ترین و تماشایی ترین روستاهای توریستی باشد.



حوض سنگی بزرگی در بالای قلعه است که حدود ۲۰ متر عمق دارد. این حوض سنگی ۸ متر طول و ۵ متر عرض دارد و در فصلهای بارندگی، پر از آب می‌شود که برای مصارف مختلف از آن بهره می‌برند.

از دیگر جاذبه‌های دیدنی این روستا، مقبره امامزاده موسی (ع) است که در ضلع شرقی روستا قرار دارد. مردم روستا احترام و علاقه خاصی به امامزاده دارند و به تازگی به کمک همدیگر برای بازسازی و رسیدگی بیشتر به آن همت کرده‌اند. اما مردی هم در این منطقه زندگی می کند که خود به تنهایی به یکی از جاذبه‌های روستا تبدیل شده است. او همان غارنشین معروف قرن ۲۱ است که شاید نامش را شنیده باشید. پیرمردی ۸۰ ساله که به تنهایی در یکی از غارهای اطراف روستا زندگی می کند. مردی که از حدود ۲۳ سال پیش شهر و زندگی شهری و روستایی را رها کرده و به دامان طبیعت پناه آورده است. او مخارج زندگی‌اش را با حقوقی که از کمیته امداد دریافت می کند می گذراند و هر چند وقت یکبار برای تامین مایحتاجش به روستاهای نزدیک می‌رود، اما کسی او را نمی‌شناسد. عده‌ای دلیل رفتنش از شهر را اینطور بیان می کنند که در روزگار جوانی عاشق دختری بوده اما چون نتوانست با او ازدواج کند، اینگونه دل از همه کنده و به کوه پناه آورده است.



روستای گنجوره



گنجوره نام روستایی واقع در ۳۰ کیلومتری شهرستان سرپل ذهاب، در استان کرمانشاه است. حدود ۶۷۰ نفر جمعیت در ۱۴۷ خانوار در این روستا زندگی می کنند. بیشتر مردم روستای گنجوره زندگی خود را با گله داری و کشاورزی می گذرانند. اهالی این روستا مردمی خونگرم، مهربان و مهمان نواز هستند. اهالی روستا تعصب خاصی روی دین و مذهب دارند و هر ساله در ایّام رمضان و محرّم شاهد حضور روحانیون از سراسر کشور به این روستای کوچک هستیم و علت آن علاقه فراوان مردم این روستا به آنان و سخنرانی هایشان است. اعتقادات مذهبی این روستا بخصوص در ایام محرم کاملاً آشکار است. با وجود اینکه روستا در منطقه‌ای کوهستانی و سرد قرار دارد، در این ایام مردم با پوشیدن لباس سیاه و برافراشتن پرچم در تمام مناطق روستا یاد محرم را همواره زنده نگه می‌دارند. مراسم در حسینیه در مسجد روستا انجام می‌شود و شور آنها به حدی است که در سطح شهرستان و حتی استان نیز زبانزد هستند. قدمت روستای گنجوره به سال ۱۳۲۰ می‌رسد. پیش از آن مردم این روستا در حوالی لالوان ماهیدشت و گروهی دیگر نیز در حوالی زعویای حسن آباد اقامت داشتند.

اطراف این روستا را رشته کوههایی همچون یک دیوار فرا گرفته است و به هر سو که نگاه کنید، کوههای مرتفع را می‌بینید. گنجوره از غرب به روستای نقاره کوب می‌رسد که نسبت به روستای گنجوره کمی سرسبزتر و خنکتر است. از سمت شرق به روستای امامیه سفلی و علیاء می‌رسیم. به سوی شمال که برویم بام کرمانشاه یعنی نواکوه را خواهیم دید که در آن انواع گونه‌های گیاهی و جانوری از جمله درختان بلوط، پسته کوهی، انجیر و نیز گیاهان دارویی متعددی وجود دارد که در زبان کردی به نامهای کنگر، سورانه، پورچگ، کول و... شناخته می‌شوند و برای درمان درد از آنها استفاده می‌شود.



توضیح: گزارش "آتش نوروز بل در روستای آسیابر روشن شد" که هفته گذشته در همین صفحه به چاپ رسید از سوی آقای حسین مهدوی آسیابر خبرنگار خوب مجله تهیه شده بود که نام نویسنده در هنگام چاپ مطلب از قلم افتاد که بدینوسیله تصحیح می‌شود.

اگر زیبایی را آواز سر دهی، در تنهایی بیابان هم گوش شنوایی می‌یابی

• جبران خلیل جبران

آنها هم مخلوق خداوند هستند

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

اولین واکنش من به خبری که شنیده بودم، ترس بود. نگرانش بودم. نگران اینکه جامعه با او چطور برخورد خواهد کرد. نگران احساسات خودش. اما نمی‌دانستم همه ترسهایم بیهوده است و آشکار شدن این خبر، روی دیگری هم دارد...

"من ترنس هستم. از این به بعد به جای پسرم، بهم بگو دخترم. دوست دارم هانا صدام کنی."

این جمله‌ای بود که پسرم سه سال پیش پشت تلفن به من گفت. در همان چند ثانیه، به اندازه تمام عمرم ناامید شدم اما در صدای پسرم، نه از ناامیدی خبری بود نه از هیجان. ماجرای تلفن آن روز از اینجا شروع شد که پسرم تماس گرفت و گفت حرف مهمی دارد و می‌خواهد همزمان به من و پدرش بگوید. وقتی گفتم پدرش خانه نیست و برای انجام کاری به بیرون شهر رفته، می‌خواست خداحافظی کند. من آدم مضطربی نبودم که با شنیدن هر حرف و خبری به هم بریزم ولی نمی‌دانم چرا آن روز و آن لحظه طوری به هم ریختم که به خودم گفتم نکند اتفاق بدی افتاده و زندگی پسرم را تهدید می کند؟ نکند تصادف کرده؟

از التماسهای مادرانه‌ام کمک گرفتم و گفتم لطفاً بگو چه شده. او خیلی جدی گفت حتماً پدرم هم باید باشد. اضطرابم بیشتر شده بود. حالا دیگر مطمئن شده بودم حتماً خبر بدی است که می‌خواهد در حضور هر دوی ما مطرح کند. نمی‌توانستم تا چند ساعت دیگر منتظر بمانم. باید هرطور شده می‌فهمیدم. باز هم التماس کردم. نمایش مسخره‌ای بود. خودم همیشه از آدمهایی که به زور می‌خواهند از طرف مقابل حرف بکشند بیزار بودم، حالا شده بودم یکی از آنها. انگار پسرم ۵ ساله بود و من هم مادری سختگیر که می‌خواستم بفهمم در مهدکودک چه اتفاقی افتاده. چاره‌ای نداشتم جز اینکه از آخرین حربه یک مادر علیه پسر بیست و پنج ساله‌اش استفاده کنم. گفتم: "دارم از ترس سکته می کنم. می‌خوای مادرت بمیره؟"

تهدید اثر کرد و پسرم گفت:

"من ترنس هستم مادر. از این به بعد به جای پسرم، بهم بگو دخترم. دوست دارم هانا صدام کنی."

سکوت کردم. دست کم برای اینکه شرایط را بسنجم یا به خودم دروغ بگویم که نه، اینی که شنیدی اصلاً حقیقت ندارد. سکوت من چند ثانیه طول کشید. شروع کردم به حرف‌زدن و پشت سر هم گفتم: "خیلی برات خوشحالم. خیلی... خودت خوب میدونی که من و پدرت همه‌جوره پشتت هستیم و ازت حمایت می کنیم. از شنیدن این حرف هیچ تعجب نکردم. خودت اونقدر برای من و پدرت مهم و باارزش هستی که هر تصمیمی هم که بگیری، ما بی چون و چرا قبول می کنیم."

خدای من... باید برای خاموش کردن خودم راهی پیدا می کردم. خودم می‌دانستم چه حرفهای بی‌ربط و بیخودی می‌زنم. اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم ساکت باشم. خودم را خوب می‌شناسم. هر وقت که مشکلی برای یکی از عزیزان یا دوستانم پیش می‌آید، فوری در فاز محبت و حمایت فرو می‌روم و خودم را به آب و آتش می‌زنم تا هرطور که می‌شود، به آن فرد کمک کنم. آن لحظه هم در این قالب فرورفته بودم و اگر کاری نمی کردم، خدا میداند تا کی می‌خواستم به این حرفها ادامه بدهم. ناگهان صدای خودم را شنیدم که پرسیدم:

"حالا چرا هانا؟ دلیل خاصی داره؟"



دانه‌های درشت عرق را حس می کردم که روی پشتم رژه می‌رفتند. پسرم اما در کمال خونسردی و آرامش برایم توضیح داد که این اسم را یکبار جایی شنیده و از آهنگ و تلفظ آن خیلی خوشش آمده. پسرم گفت همیشه می‌خواسته اسمش لطیف و زیبا باشد و در آخر توضیحش برای اینکه از انتخابش مطمئن شود، نظر من را هم پرسید. به پسرم گفتم حتماً همین‌طور است. اما درونم خجالت می کشیدم که پسرم چنین مشکلی دارد. احساسم را در قلبم مخفی کردم و به جایش این جمله‌ها را به زبان آوردم: "اگه خودت از این اسم خوشت میاد، من هم دوستش دارم. حتماً پدرت هم عاشق این اسم میشه. خیلی خوشحالم که اسم هانا به تو حس خوب و زیبایی میده. چون خودت خیلی زیبایی، چه از درون چه از بیرون. عزیزم، من و پدرت پای این انتخاب هستیم و حمایتت می کنیم. این زندگی توئه و به نظرم اونقدر بزرگ شدی که انتخابهای خودت رو داشته باشی..."

به این جای نطق امیدوارانه‌ام که رسیدم، از صمیم قلب آرزو کردم کاش کسی اینجا بود و به من قرص آرام‌بخش می‌داد. هانا به دادم رسید. حرفم را قطع کرد و گفت: "خیلی ممنونم مامان. من عاشقت هستم و میدونم در هر شرایطی ازم حمایت می کنی. به نظرت بهتر نیست فردا یا یه روز دیگه که بابا هم باشه بیام اونجا تا هم دور هم شام بخوریم هم مفصل در این‌باره حرف بزنیم."

با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد، جواب دادم: "حتماً عزیزم! این بهترین پیشنهاده. چقدر عالی. چه فکر خوبی کردی."

خدا را شکر، پیش از اینکه دستم پیش پسرم یا دخترم رو شود، با گفتن دوستت دارم مامان، خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. وگرنه نمی‌دانستم چه جوابی بدهم و تا کی می‌توانم نقش مادری خوش‌فکر و مثبت‌اندیش را بازی کنم.

تماس که قطع شد، تازه به این فکر افتادم که حالا چه می‌شود؟ سه چهار ساعت بعد فقط از پله‌ها بالا و پایین رفتم و سعی کردم خودم را با کارهای خانه سرگرم کنم، ولی نمی‌توانستم. ناراحت و نگران بودم. دست و دلم به کاری نمی‌رفت. فقط وقت تلف می کردم وگرنه خودم هم خوب می‌دانستم که این کارها فایده‌ای ندارد. تااینکه به سرم زد کمی راه بروم. تجربه به من نشان داده بود پیاده‌روی علاج بسیاری از دردهاست.

در راه، واکنش و احساسم را موشکافی کردم. از هر راهی که می‌رفتم، فقط به یک نتیجه می‌رسیدم. من با ترنس بودن پسرم مشکلی نداشتم. از ابتدا روی جنسیّت فرزندم برنامه‌ریزی و حساب نکرده بودم که حالا با تغییر آن مشکلی داشته باشم. به هر حال این یک مسأله پزشکی و ناخواسته بود و گناه او به حساب نمی‌آمد. انسانیت فرزندم برایم از همه چیز مهمتر بود. اما نگرانی‌ها و ترسهایم هنوز سر جای خودشان بودند. نگران امنیت فرزندم بودم. اینکه جامعه با او چطور برخورد کند. نگران بودم قلب پر از محبتش درگیر احساسات شود و شکست بخورد.

دو شب آینده با کابوس سپری شد. خواب می‌دیدم پسرم گم شده یا مُرده. یک بار هم خواب دیدم برای زایمان به بیمارستان رفتم. از پرستار خواستم پسرم را بیاورد ببینم. اما پرستار گفت اشتباه می کنم چون اصلاً برای زایمان نیامده بودم. باردار نبوده‌ام که فرزندی به دنیا بیاورم. پرستار تاکید داشت که برای عمل آپاندیس در بیمارستان بستری شده‌ام. اما با چشمهای خودم می‌دیدم که پسرم را به زن دیگری دادند و آن زن از بیمارستان رفت و من دیگر پسرم را ندیدم.

صبح که از خواب بیدار می‌شدم، درب و داغان بودم. حق داشتم. هر کسی جای من بود و دو شب پشت سر هم آن همه کابوس می‌دید، حتماً

حال و روز بهتری نداشت. از اینکه پسرم بالاخره هویت جدیدی پیدا کرده بود و از داشتن این هویت خوشحال بود، احساس آرامش می کردم. شاید مشکلم این بود که پسرم را از دست داده بودم بدون اینکه این فرصت به من داده شود که از او خداحافظی کنم. بدون اینکه با پسرم وداع کنم، حالا دختری داشتم که انتظار داشت هویتش را بپذیرم و با تمام وجود دوستش داشته باشم و از او حمایت کنم.

روزهای بعد مدام درباره این اتفاق بزرگ فکر می کردم. حالا که آرامتر شده بودم، کاملاً قبول داشتم که شنیدن این خبر اصلاً شوک بزرگی نبود و من و همسرم باید سالها پیش منتظرش می بودیم. پسرم از سالها قبل مشکلاتی داشت و آخرین و مهمترینش این بود که از نامزدش جدا شده بود. ممکن است خیلی ها به دلایلی یک ازدواج را تمام کنند اما اینکه پسرم بعد از چندسال عاشقی، بخواهد از نامزدش جدا شود کمی سخت بود. همان روزها نامزدش سربسته چیزهایی می گفت اما چون نمی خواستیم در مسائل خصوصی آن دو دخالت کنیم، به نظرشان احترام گذاشتیم و حرفی نزدیم. سه روز بعد از تماس پسرم ـ دخترم هانا ـ همسرم به خانه برگشت. حالش خوب بود. در این دو سه روز هیچ خبر بدی نشنیده بود، اضطراب نداشت و کابوس ندیده بود. او همیشه همسر و پدری آرام و منطقی بود و حالا هم آماده بود دلیل آشفتگی من را بشنود. ماجرا را برایش تعریف کردم. تعجب نکرد. مثل من وا نرفت. حرف اضافه ای نزد. از من خواست دوش بگیرم تا کمی آرام شوم. توصیه هوشمندانه ای بود چون در این سه روز حتی موهایم رنگ شانه را ندیده بود.

آن روز غروب من و همسرم در آشپزخانه بودیم. پاستا پخته بودیم، غذای دلخواه پسرمان. و منتظر بودیم هانا بیاید. همسرم بارها سفارش کرده بود که فراموش نکنم از این به بعد باید پسرمان را هانا صدا بزنم. ثانیه ها به کندی سپری می شدند تا اینکه صدای چرخاندن کلید را شنیدیم. در همان لحظه اول، به نظرم آمد که هیچ چیز تغییر نکرده. هیچ کس گم نشده یا از دست نرفته بود. پسرم یا دخترم، خودش بود. همه آن چیزی که در تمام این سالها شخصیت او را شکل داده بود، حالا در درگاهی خانه ایستاده بود و شاید منتظر واکنش من و پدرش بود. همان انسانی که بیست و پنج سال پیش، پیچیده در پتو در آغوش من گذاشته شد تا بهترین حس دنیا را با تمام وجود تجربه کنم. هرسه به گریه افتادیم. و خدا را شکر، بعد از چند روز سرانجام موفق شدم همه احساسم را بیرون بریزم سبک شوم.

دست در دست هم به بالکن رفتیم تا حرف بزنیم. هر سه ما همه حرفهایمان را به زبان آوردیم و من و همسرم هر سوالی که داشتیم از هانا پرسیدیم. چند ساعت بعد، من و همسرم همه آن چیزهایی را که لازم بود درباره زندگی و شخصیت یک ترنس بدانیم، می دانستیم و چقدر احساس خوبی داشتیم. حالا واقعاً می خواستیم به خواسته های دخترمان و راهی که انتخاب کرده بود احترام بگذاریم. این ندای قلبی دخترمان بود و باید با اشتیاق به این ندا گوش می دادیم. در این چند روز نگران بخشهای دلخواه زندگی فرزندم بودم و نمی دانستم حالا چه بلایی سرشان آمده. اما حالا می دانستم که کار و زندگی اجتماعی اش هیچ تغییری نکرده و هنوز مثل قبل عاشق فیلمهای ژاپنی است. آن شب هر سه کنار هم شام خوردیم و من به این باور رسیدم که بین ما سه نفر هیچ تفاوتی وجود ندارد و هر سه مخلوق یک خالق بی همتا هستیم که همه کارهایش حکمتی دارد. بعد از شام، دخترم به خانه خودش برگشت. آن شب راحت خوابیدم و کابوس ندیدم. از آن به بعد، من و همسرم بارها به حرفهای دخترمان گوش کردیم. من هنوز با اسم جدیدش مشکل داشتم. چند ماه بعد، دخترم گفت می خواهد اسمش را عوض کند و از من و پدرش خواست یک اسم خوب برایش انتخاب کنیم. از این تغییر عقیده تعجب کردم. اما دخترم توضیح داد که خیلی از ترنسها مثل او، ابتدا اسمی را انتخاب می کنند اما مدتی بعد پشیمان می شوند. من و پدرش ۴۰ اسم به او پیشنهاد دادیم و دخترم اسم "**کینلی**" را انتخاب کرد. حالا نوبت قدم بعدی بود. باید با دخترم در اجتماع حاضر می شدم و برخورد آدمها را می دیدم. از طرفی این کار برای دخترم خیلی مهم بود چون به آدمهای غریبه نشان می داد تنها نیست و خانواده اش از او



حمایت می کنند. دخترم از من خواست خودم را برای هر برخوردی آماده کنم و انتظار نداشته باشم همه برخورد محترمانه ای با او داشته باشند. یک سال پیش، روزی با دخترم در خیابان راه می رفتیم که یک مادر و دختر جوانش از کنار ما رد شدند. مادر و دختر چنان نگاه نفرت بار و خشمگینی به "کینلی" انداختند که عصبانی شدم. دختر جوان دست مادرش را کشید و با لحن زننده ای گفت: "اون ترنس رو دیدی؟" مادرش هم در واکنش به حرف دخترش، با انگشت کینلی را نشان داد و گفت: "اون رو میگی؟" احساس کردم خون به مغزم نمی رسد. می خواستم جلو بروم و آن مادر و دختر را به خاطر رفتار ناشایستی که داشتند سرزنش کنم. اما کینلی مانع شد. دخترم برایم توضیح داد که از این رفتارها عصبانی نمی شود، فقط می ترسد. کینلی می گفت از این می ترسد که مردم درک نکنند او هم یک انسان است مثل بقیه انسانها. دخترم حق داشت بترسد و نگران باشد. راه سختی در پیش داشت. جراحی ها و هورمون درمانی ها از یک طرف، پذیرفته شدن یا نشدن در جامعه از طرفی دیگر.

آن روز وقتی به خانه برگشتم از خودم هم ناراحت بودم. نباید واکنش تندی نشان میدادم. باید به آنهایی که اطلاعاتشان کم بود حق میدادم و در عوض کاری می کردم که جامعه اطرافم برای پذیرفتن این افراد آماده شوند.

آن روز و شب خیلی فکر کردم. سرانجام یک کارت طراحی کردم که رویش نوشته بود: "دختر من یک ترنس است. او هم انسانی است دوست داشتنی و مهربان مثل همه ما. لطفاً به من و مادرهای دیگر کمک کنید از فرزندان ترنس خود حمایت کنیم. عشق و آرامش حق همه ماست و همه آن چیزی است که ترنسها هم به آن نیاز دارند." از آن روز به بعد هر بار در خیابان با واکنش ناجوری روبرو می شدیم، یکی از این کارتها را به طرف می دادم.

امروز خیلی خوشحالم و با افتخار می گویم من دوباره مادر شدم و این بار، فرزند من دختری شجاع، دوست داشتنی و باهوش است که می خواهد مثل همه دخترها زندگی کند و زندگی خوبی داشته باشد. من و پدرش به او افتخار می کنیم. برای خانواده ما، زندگی فصل تازه ای را رقم زده که هر سه با آغوش باز از آن استقبال می کنیم. من و همسرم این روزها دنیا را بار دیگر از دید دخترمان تجربه می کنیم. چند روز پیش من و دخترم برای خرید لباس به فروشگاه رفتیم. با هم حرف زدیم، خندیدیم و از انتخاب لباسهای دخترانه لذت بردیم. روند درمان دخترم ادامه دارد و ما روزهای سخت اما نویی را پشت سر می گذاریم.

هر آغازی همواره در حال دگرگونی و رشد است

• نیمو



داستان زندگی

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

آرزوهای آینده...

براساس سرگذشت: پروانه
به روایت: ش ـ تهران
محسن طیب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

مثل همه ســه شــنبه‌ها قرار بود با دوستانم به باشگاه سوارکاری برویم، اما بر خلاف گذشته که در باشگاه با آنها قرار می‌گذاشــتم، از شــش ماه قبل که پدرم آن ماشــین شــیک را انداخت زیر پایم و گرانقیمت‌ترین اسب باشگاه را برایم خرید، رفقایم اصرار داشتند که بیایند دم خانه ما و به قول خودشان، ابتدا ســورچرانی کنند و بعد همراه هم به باشگاه سوارکاری برویم. دلیلش را می‌دانستم، اما پدرم نیز مــدام یادآوری می‌کرد: "فرزین این رفیقات همان "بند کیف" هســتن و فقط عاشــق جیبتن! عیبی هم نداره که براشــون خرج کنی، اما تو هم ازشون استفاده ببر...!"

این همان روشــی بود که پدر خودش هم انجام میداد و به همین دلیل بود که از شش هفت سال قبل کم کم پولدار شد و حدود یک سال قبل هم وضعش چنان توپ شد که هیچکس باورش نمی‌شد! بعضی وقتها آرزو می‌کردم کاش مادرم زنده بود و بعد از سالها تحمل رنج و فقر، این روزهای ثروتمندشدن پــدرم را می‌دیــد، اما هــر بار که چنیــن آرزویی می‌کردم، بلافاصله با خودم می‌گفتم: "نه... همون بهتر که مادرم این روزهای پدرم رو ندید! پدرم تا هشت ســال قبل که من شانزده سالم بود و مادرم فوت کــرد، در یک "انبار کالاهای خارجی" راننده بود و با حقوقی که می‌گرفت به سختی می‌توانست حتی اجاره خانه‌مان را بپردازد و شــکم من و مادر را نیز به ســختی ســیر می‌کرد، اما تقریباً یک سال بعد از مرگ مادرم و از موقعی که در آن شــرکت تعاونی دولتی اســتخدام شــد، یــک مرتبه وضع مالی‌اش تغییر کرد و البته خودش بیشــتر عوض شــد! دیگر مانند گذشــته به چیزی پایبند نبود و همیشه می‌گفت: "حق با حبیب خانه که میگه وقتی پول داشته باشی همه چیز درست میشه!"

حبیب خــان صاحب همان انبــار کالا بود که دســت پدرم را که ســالها راننده آنجا بود گرفت و بعد از اینکه یک ســال انبــاردار بود و موقعی که حبیب خان دید پدر به اندازه کافی زرنگ اســت و می‌داند که باید دهانش بســته باشــد، آن وقت به کمک حبیب خان در آن تعاونی اســتخدام شد و روز به روز وضعش بهتر شــد؛ ماشــین خارجی انداخــت زیر پایش و خانــه‌ای بزرگ خرید و من هم کم کم عادت کردم برخلاف روزهای کودکی و ایــام نوجوانی، فقط با بچــه پولدارها بگردم و یاد بگیرم که زندگی یعنی فقط لذت بردن!

از یک ســال قبل هم که پدرم اســم و رسم دار شــد و در تمام بانکهای خصوصی و دولتی حساب باز کرد و یک خانه ویلایی لاکچری خرید و به من هم حســابی رســید، آن وقت اعتبارم میان همان بچه پولدارها نیز بیشتر شد و... و اینطوری بود که دوستانم بیشتر از قبل تحویلم می‌گرفتند. حتی در باشگاه ســوارکاری نیز ـ مخصوصاً از هنگامی که گرانترین اسب را خریدم ـ احترامم بیشتر شد!

آن روز هم مانند بقیه ســه شــنبه‌ها رفقایم به منزل مــا آمدند و صبحانــه‌ای مفصل خوردیم و ســپس راهی باشــگاه شــدیم و همان روز بود که پس از نزدیک به ۹ ســال "ستاره" را دیدم! داخل رختکن داشتم لباس عوض می‌کردم که "مرتضی" رفیقم که رفته بود "اســتار" را به میدان بیاورد، با عجله به ســراغم آمد و درحالی که ذوق زده بود، گفت: "فرزین امروز بلیتــت برده! یه دختری که از خوشگلی دومی نداره حسابی مجذوب "استار" شده، اگر زرنگ باشی تورش کردی..."

مرتضی این را گفــت و اخم مرا که دید، ادامه داد: "بابــا از ایــن مومن بازیهات دســت بردار و دوباره نگو من اهل دختربازی نیســتم! باشــه، تو اصلــاً به هیچی کار نداشــته باش، مــن خودم رو صاحب "اســتار" جــا می‌زنم...، خودت که خیرت نمی‌رسه، لااقل بگذار اسبت واسه ما کارساز بشه!"

از حرفهایــش خنده‌ام گرفت و به طرف میدان راه افتادیم. از کارمندان باشــگاه شنیدم چند دختر و پسر دانشجوی دامپزشکی هســتند که برای کار تحقیقی به باشــگاه آمده‌انــد و ظاهراً دختری هم که مرتضی می‌گفت یکی از آنها بود. من مشــغول صحبت با یکی از مربیان شــدم و مرتضی رفت تا مخ آن دختر را بزند که موفق نبود، اما مدام اصرار می‌کرد که: "لااقل یه دور سوارش بشین..." که من رســیدم و آن دختر داشت با دلخوری از اسبم دور می‌شــد که تا رخ به رخ شدیم، هر دو جا خوردیم و اول هم او پرســید: "شما فرزین نیستی؟" ومن با خوشحالی پاسخ دادم: "ستاره، واقعاً خودتی؟"

ســتاره و خانواده‌اش خیلی ســال قبل ـ یعنی زمانی که ما هنوز پولدار نشده بودیم ـ همسایه‌مان بودند و من با اینکه فقط شــانزده سالم بود، آنقدر او را دوســت داشــتم که خانــواده‌اش و حتی اهل محل باخبر بودند، اما ســه ماه بعد از مرگ مادرم که پدر می‌گفت "همه جای آن خانه او را یاد مادر می‌اندازد..." از آن محل رفتیم و دیگر از او خبری نداشــتم و... و حالا ستاره که زیباتر از قبل هم شده بود روبرویم ایســتاده بود. اولین سوالش در مورد خانواده‌ام بود و خیلی هم از مرگ مادرم متاثر شد و برای اینکه بغض مرا نبیند، بلافاصله هم بحث را عوض کرد و پرسید:

"واقعاً صاحب این اسب تویی فرزین؟"

من هم با خنده ماشــینم را نشــان دادم و گفتم "اونم ماشینمه...!"

ستاره لبخندی زد و گفت:

"گنج پیدا کردی یا دزدی می‌کنی؟"

مثل دوران نوجوانی‌اش بذله گو بود و حرفش را رک میــزد. خندیدم و پاســخی را دادم که پدر یادم داده بود: "هر وقت یکی از دوستان و آشنایان قدیمی رو دیدی و پرسید چطوری پولدار شدین؟ بهشــون بگو بابام تو بازار بورس خوش شانســی آورد و بعد هم ســرمایه گذار شــد و شــرکت زد و..." همین را به ســتاره هــم تحویل دادم و او هم ظاهراً باور کرد و... اما وقتی به او گفتم: "همیشه به یادت بودم و واسه همین وقتی این اسب رو خریدم اسمش رو گذاشتم استار"، چشمان ستاره برق زد و صورتش سرخ شد و همان لحظه فهمیدم که دل او هم تکان خورده!

از فردای آن روز ارتباطمان شروع شد و تقریباً هر روز همدیگر را می‌دیدیم و شاید جلسه سوم یا چهارم بود که ســتاره حالیم کرد که اگر می‌خواهم

این رابطه ادامه داشته باشد باید خانواده‌اش در جریان باشند، من هم استقبال کردم و یک روز به منزل آنها ـ که به محلی دیگر رفته بودند ـ رفتم. "آقا هادی"، پدر ستاره در یک اداره دولتی کار می‌کرد یک آپارتمان کوچک خریده بود و موقعی که به منزلشان رفتم با شوخی گفت:

"احتمالاً تو یکی از مسابقات تلویزیونی این ماشین رو بردی فرزین، درسته؟"

من که می‌دانستم ستاره همه چیز را به پدر و مادرش گفته، همان موضوع بورس و شرکت و... را گفتم که مادر ستاره گفت: "کاش مینا خانم، مادر خدابیامرزت زنده بود و این روزها رو می‌دید. "

اینطوری بود که عشق من و ستاره روز به روز عمیق‌تر شد و سرانجام من نیز موضوع را با پدرم در میان گذاشتم. پدر که همیشه نگران بود رفیق بازیهای من موقعیت اجتماعی و سیاسی‌اش را خراب کند و در عین حال دلش می‌خواست زودتر ازدواج کنم تا در همان تعاونی موقعیت شغلی خوبی برایم دست و پا کند، بلافاصله خانواده ستاره را به یاد آورد و گفت:

"البته در اندازه‌های ما نیستن، ولی بهتر، چون آقا هادی آدم خوشنامیه و به درد می‌خوره! "

آنقدر پدر را می‌شناختم که معنی حرفش را بفهمم! زیاد هم نگران نشدم، یعنی با خودم فکر کردم یقیناً پدر و مادر ستاره خوشحال می‌شوند که دختر کوچکشان برخلاف دو خواهر دیگرش، عروس یک خانواده ثروتمند باشند، و شاید خود آقا هادی هم مثل خیلیها دلش می‌خواست وضعش خوب شود! اما ساده بودم که فکر می‌کردم همه شرایط برای ازدواج من و ستاره مهیاست! این را در شب خواستگاری فهمیدم...!

***

درحالی که مادر و دو خواهر ستاره مانند خودش از دیدن آن گردنبند طلای گرانقیمت که عمه‌ام ـ که همراهمان به خواستگاری آمده بود ـ به گردن ستاره انداخته بود شوکه شده بودند، پدرم و آقا هادی مشغول مرور خاطرات گذشته بودند و پدر که قبل از آمدن به آنجا و برخلاف اصرار من کمی هم آبجو خورده و کله‌اش گرم بود، از همسایه‌های قدیمی می‌گفت و آقا هادی هم می‌خندید و... تا بالاخره رفتیم "سر اصل مطلب" و پدر خیلی راحت حرفش را زد: "در اینکه من خوشحالم ستاره عروسم بشه شکی نیست...، اما من دلم می‌خواد همه چیز درست و حسابی انجام بشه، منظورم اینه که چه اشکالی داره حالا که من می‌تونم، هوای شما رو هم داشته باشم؟ البته ستاره جان که فعلاً دانشجوئه، اما خود شما آقا هادی نمی‌خوای به داد زندگیت برسی؟ خدای نکرده قصد جسارت ندارم، اما تا کی می‌خوای با شندرغاز حقوق کارمندی سر کنی؟ پیشنهاد من اینه که همین فردا بیای و در همین تعاونی ما

اطلاعاتت کامل نیست آقا شاهرخ، چون من عصرها هم در یک کارگاه تولید عسل کارگری می‌کنم، اما خدا رو شکر که پول من و هادی از راه حرام درنمیاد! "

مشغول به کار بشی، یا توی یکی از شرکتهایی که زیر مجموعه تشکیلات ماست کار کنی. نگران سابقه کارت هم نباش، با دوستانم صحبت می‌کنم که سابقه‌ات رو منتقل کنند و...

نه تنها پدر، که حتی خود من و ستاره نیز از صراحت لهجه آقا هادی جا خوردیم که حرف پدر را قطع کرد و پرسید: "ببخش آقا تورج، به این کاری ندارم که چطوری یکدفعه شما شدی آقای مهندس! به ثروتت هم کاری ندارم که حتماً توی بورس شانس آوردی! فقط می‌خوام بدونم این شرکت تعاونی که شما نفر اولش هستی، همون تعاونی نیست که نزدیک به ده ساله از چندصد نفر پول گرفته تا بهشون خانه تحویل بده، اما همه مردم بیچاره رو در به در کرده و هر روز مردم میان جلوی ساختمان و تظاهرات می‌کنن تا فقط پولشان را پس بگیرند؟"

پدرم که کاملاً متوجه طعنه آقا هادی شده بود، یک مرتبه عصبانی شد و همه چیز را کنار گذاشت و گفت: "حالا که چی؟ فرض کنیم همون تعاونی باشه؟ اصلاً همونه که میگی، منظورت چیه آقا هادی؟ اگر تو تحقیق کردی، منم تحقیق کردم و خبر دارم که یه دامادت بیکاره و اون یکی هم مسافرکشی می‌کنه، این رو هم می‌دونم که خودت و زن بیچاره‌ات دارید سه جا کار می‌کنید که اقساط خونه‌تون رو بپردازین و شهریه دانشگاه ستاره جور بشه! تقصیر منه که می‌خواستم زیر پر و بالتون رو بگیرم...! "

مادر ستاره که تا آن لحظه به سختی سکوت کرده بود، از جا برخاست و رو به پدر گفت: "اطلاعاتت کامل نیست آقا شاهرخ، چون من عصرها هم در یک کارگاه تولید عسل کارگری می‌کنم، اما خدا رو شکر که پول من و هادی از راه حرام درنمیاد! "

پدر که حالا دیگر کلامش کاملاً تحت فرمان الکل بود، قهقهه زد و گفت: "لیاقتتون همینه! شما اندازه خانواده من نیستین، یک مشت گشنه گدا که دیگه نباید ادا و اطوار دربیارن! "

مادر ستاره خواست جواب بدهد که آقا هادی زنش را وادار به سکوت کرد و رو به پدر گفت: "به جان همین ستاره اگه مهمانم نبودین با لگد از این خانه بیرونتون می‌کردم، ضمناً من خیلی بیشتر از اونچه که گفتم در موردت میدونم...، میدونم که تو فقط یه کار چاق کن تو اون تشکیلات دولتی هستی و بابت دزدیهای رئیس و مدیرانت باید چشمهات رو ببندی تا یک تکه استخوان هم بندازن جلوی تو... "

پدر که فهمیده بود دستش رو شده، فریاد زد: "تو انگار نمی‌دونی با کی داری حرف می‌زنی مرتیکه؟ می‌خوای بگم همین امشب بندازنت توی گونی و ببرنت جایی که عرب نی انداخت؟"

آقا هادی پوزخند زد و زنش گفت: "مرد نیستی اگر این کار رو نکنی..." پدر اما مرا به طرف در خانه که عمه‌ام زودتر رفته بود هل داد و گفت: "خاک تو سرت با این انتخابت..."!

نگاهم به چشمان ستاره افتاد و گفتم: "ولی پدر من عاشق ستاره هستم و..." پدر نگذاشت حرفم تمام شود و موهایم را گرفت و پشت سر خود کشید و گفت: "تو غلط کردی پسره نفهم...، زر نزن و راه بیفت... "

بعد هم رو به ستاره کرد و گفت: "دختر جون این عشوه‌ها رو جای دیگه خرج کن...، اگر دلت به حال پدرت می‌سوزه که سر پیری راهی زندان نشه، دست از سر پسر من بردار... "

پدر این را گفت و مرا نشاند داخل ماشین و تا موقعی که به خانه رسیدیم یکریز به آقا هادی و خانواده‌اش فحش داد...!

احساس می‌کردم همه آرزوهایم نقش بر آب شده، اما نباید می‌گذاشتم این اتفاق بیفتد! به همین خاطر فردا نزدیک ظهر که پدرم از خانه خارج شد، بلافاصله به محل کار پدر ستاره رفتم و تصمیمی را که گرفته بودم به زبان آوردم: "آقا هادی، من فکرام رو کردم. یعنی حاضرم از همه ثروت پدرم به خاطر ستاره بگذرم، ولی نمی‌دونم نظر شما چیه؟ منظورم اینه که شاید پدرم شما رو اذیت کنه، این قدرت رو داره و می‌ترسم... "

آقا هادی دست گذاشت روی دهانم و سر تکان داد و گفت: "من اگه از این چیزها می‌ترسیدم که مرد نبودم! ضمناً پدرت شنیده که همه کار میتونه بکنه، اما اونقدر هم که فکر می‌کنه وضع خر توخر نیست! ولی حرف من یه چیز دیگه است فرزین جان، تنها حرف پدرت که درست بود اینه که ما و شما اصلاً به هم نمی‌خوریم. پس اگر می‌خوای همون احترامی که پیش من داری حفظ بشه، از فکر دختر من بیا بیرون. این حرف ستاره هم هست. میتونی بهش زنگ بزنی و از خودش بپرسی که فکر نکنی دروغ میگم...، اما این آخرین تماست با ستاره باشه! "

حق با آقا هادی بود، نیم ساعت بعد وقتی به ستاره تلفن زدم و قبل از اینکه حرفی بزنم، گفت: "تمام شد فرزین...، تو واقعاً انتظار داری بعد از حرفهای دیشب پدرت، من عروسش بشم! برای همیشه خداحافظ... "

تلفن که قطع شد، برای اولین مرتبه پس از مرگ مادرم گریستم...

***

نوزده ماه گذشت و من در آن یک سال و نیم تنها انتقامی که از پدرم گرفتم این بود که وارد

بقیه در صفحه ۶۵

از: مسلم آژ
roozhayemandegar.aj@gmail.com

درد فراق یار

مقدمه:
در گفت‌وگوی این هفته "سید محسن موسوی" رزمنده جانباز جنگ تحمیلی از چگونگی رفتن به جبهه در ماههای شروع جنگ سخن به میان آورد و در ادامه خاطراتش را از دلاوری و شجاعت همرزمان خود در عملیات شکست حصر آبادان اینگونه برایمان بازگو کرد...



مینهای فرسوده

چند ماهی به پیروزی انقلاب باقی مانده بود و من با حضور در مساجد و جلسات و همچنین رفتن به کوهپیمایی بیشتر از گذشته با "سعید طفلان" آشنا و صمیمی شده بودم.

سعید چند سالی از من بزرگتر و دانشجوی رشته شیمی بود و در ساخت بمبهای دست‌ساز برای مبارزه با رژیم طاغوت مهارت بالایی داشت و من هم با توجه به سنم که کنجکاو و ماجراجو بودم، به این کار علاقه‌مند شدم. با پیروزی انقلاب، سعید به عضویت سپاه پاسداران درآمد و با شروع سال ۱۳۵۹ مرا هم با خود به سپاه برد و در پادگان ۱۵ خرداد که بعدها به غدیر معروف شد، دوره آموزش را گذراندم.

خنثی کردن مین و کار گذاشتن تله‌های انفجاری را با دیگر نیروها زیر نظر "طفلان" آغاز کردیم و او کار کردن با مینهای ضدنفر گوجه‌ای و پدالی را آموزش می‌داد و خنثی‌سازی دو سه مین ضدتانک آمریکایی هم از جمله آموزشهای ما بود. درگیریهای کردستان ادامه داشت و ارتش بعث عراق سلاح و مهمات به گروههای جدایی طلب می‌داد و بنابراین مینهای بزرگ و سنگین ضدتانک روسی را که فرسوده و از کار افتاده بودند برای ما می‌فرستادند و سعید با تیزهوشی و درایت آنها را بازسازی و آماده می‌کرد و برای آموزش در اختیار نیروهای تخریب می‌گذاشت.

با شروع جنگ و تجاوز ارتش بعث عراق به مرزهای جنوب و غرب کشور، هر روز خبرهای ناخوشایند و غم‌انگیزی از جبهه‌ها به گوش می‌رسید و حکایت از اشغال شهرها و مناطق مرزی می‌کرد. تعدادی از نیروهای سپاه اصفهان برای دفاع از کشور راهی جبهه‌های نبرد شده بودند، اما از رفتن من به جبهه جلوگیری می‌شد و سرانجام با اصرار و سماجت توانستم در دی ماه ۱۳۵۹ با گرفتن مرخصی همراه با "**سعید طفلان**" و عده‌ای دیگر از دوستان راهی جبهه شوم و خود را به آبادان برسانیم.

حالا ما در "ایستگاه هفت" همراه با "**مرتضی قربانی**" و نیروهایش و دیگر رزمندگان تعلیم دیده برای جنگهای نامنظم به دفاع از شهر آبادان مشغول بودیم و در آنجا هم طفلان همچنان به کار آموزش نیروهای تخریب ادامه می‌داد.

بعد از مدتی جنگ و نبرد با دشمن متجاوز بعثی زمزمه‌هایی از شروع عملیات و حمله به مواضع دشمن شنیده می‌شد و رزمندگان هرچه زودتر آماده حمله و نبرد با دشمن می‌شدند تا نیروهای ارتش صدام را از شهر آبادان دور کنند. متاسفانه در آن زمان ناهماهنگی و نبود آتش توپخانه که بتواند از نیروهای پیاده حمایت و پشتیبانی کند، باعث شد عملیات انجام نشود چرا که با اسلحه‌های ژ۳ و چند کلاشینکف که آن هم از نیروهای دشمن غنیمت گرفته بودیم، امکان حمله و رویارویی با نیروهای مجهز بعثی با آن سنگرها و مواضع مستحکم را نداشتیم.

پس عملیات لغو شد، اما "سعید طفلان" با گروهی از رزمندگان در یک حمله ایذایی به مواضع دشمن یورش بردند تا از آمادگی نیروهای ارتش صدام برای حمله دوباره به شهر آبادان جلوگیری کنند. در این حمله ایذایی و غافلگیر کننده تعدادی از نیروهای بعثی به هلاکت رسیدند و عده‌ای از نیروهای دشمن به اسارت رزمندگان درآمدند و من هم که آن روزها هنوز در جبهه‌ها آب‌دیده و کارآزموده نبودم، به عنوان نیروی کمکی و پشتیبان در خط مقدم باقی ماندم و با شلیک گلوله به سوی مواضع دشمن به رزمندگان در بازگشت به مواضع خودی کمک می‌کردم.

بعد از مدتی نیروهای اصفهانی به فرماندهی "**حسین خرازی**" همراه با **ردانی پور و ابوشهاب** توانستند همراه دیگر رزمندگان از محور دارخوین عملیاتی به نام "فرماندهی کل قوا" را انجام دهند و به مواضع دشمن حمله کنند. آنها این بار با پشتیبانی آتش توپخانه رزمندگان ارتش، مواضع و سنگرهای دشمن را درهم کوبیدند و نیروهای بعثی را وادار به عقب‌نشینی از "محمدیه" و رفتن به کنار رود کارون کردند.



رزمندگان بعد از انجام این عملیات موفق، از تواناییهای خود آگاه شدند و با اعتماد به نفس بیشتری همراه با نیروهای ارتش و این بار با نظم و هماهنگی بیشتر برای حمله بزرگ و گسترده‌ای آماده می‌شدند تا محاصره شهر آبادان توسط نیروهای ارتش صدام را بشکنند. در ایستگاه هفت آبادان فاصله ما با خطوط دشمن حدود یک کیلومتر بود و در بعضی از نقاط به دو کیلومتر هم می‌رسید و نیروهای تخریب به فرماندهی "سعید طفلان" می‌بایست هرچه زودتر دست به کار می‌شدند و منطقه عملیاتی را برای حمله رزمندگان آماده می‌کردند.

با تاریک شدن هوا از خط مقدم نیروهای خودی به راه می‌افتادیم و کنار لوله‌های نفت مشغول کندن و حفر کانال می‌شدیم. شبها کارمان کندن کانال به سمت مواضع دشمن بود و روزها بعد از استراحت همچنان به آموزش ادامه می‌دادیم و چگونگی کار و خنثی کردن مینهای بزرگ و سنگین ضد تانک و نفربر روسی را که از دشمن غنیمت گرفته شده بود به نیروهای تخریب آموزش می‌دادیم.

در تاریکی و سکوت شب، بدون سر و صدا و جلب توجه نیروهای دشمن به کندن کانال مشغول بودیم و به مواضع و سنگرهای نیروهای بعثی نزدیک می‌شدیم و در این میان طفلان به سراغ میدان مین دشمن می‌رفت و مینهای ضدنفر گوجه‌ای و پدالی و مینهای منور در جلوی میدان مین را خنثی می‌کرد. او با درآوردن چاشنی مینها دوباره آنها را، بدون چاشنی و درست به همان شکل کار می‌گذاشت تا نیروهای بعثی از حضور رزمندگان در نزدیکی مواضعشان آگاه نشوند.

کار کندن و حفر کانال به پایان می‌رسید و با مواضع و سنگرهای دشمن حدود ۱۵۰ متری بیشتر فاصله نداشتیم و برای حمله و در هم کوبیدن سنگرهای ارتش بعث لحظه‌شماری می‌کردیم.

سرانجام بعد از هفته‌ها کار و تلاش زمان عملیات فرا رسید و هنگامی که شب چتر خود را روی شهر آبادان پهن می‌کرد، رزمندگان با احتیاط در یک ستون و پشت سر هم داخل کانال شدند تا خود را به مواضع دشمن برسانند و همچون صاعقه بر سنگرهای ارتش صدام حمله‌ور شوند و شهر آبادان را از محاصره خارج کنند. من هم همراه با "محمد هنردوست"، "علی اعلایی" و یکی دیگر از رزمندگان که وظیفه تامین نیروهای تخریب بر عهده او بود، در انتهای کانال در انتظار فرمان سعید طفلان به سر می‌بردیم تا معبری در میدان مین باز کنیم.

لشکر تسلیم‌شده‌ها

سیاهی شب و سکوت همه جا را گرفته بود و گویی منطقه به خواب عمیقی فرو رفته است، تنها صدای جیرجیرکها گهگاه شنیده می‌شد و سکوت وهم‌انگیز نزدیکی مواضع دشمن را می‌شکست. دست به کار شدیم. سعید طفلان بدون آنکه نیروهای دشمن متوجه حضور رزمندگان شده



ایستاده از راست شهیدان: سعید طفلان و علی اعلایی در کنار محمد هنردوست

باشند، خود را به میدان مین رساند و به دنبال اوهنردوست و اعلایی هم به باز کردن معبر مشغول شدند. در سکوت و آرامش مینها یکی پس از دیگری خنثی می‌شد و من هم در پشت سر آنها با خنثی کردن دیگر مینها عرض معبر را بیشتر می‌کردم و در ادامه نوار سفیدرنگی روی زمین می‌کشیدم تا راه را برای عبور رزمندگان نشانه‌گذاری کنم.

بعد از اینکه به انتهای میدان مین رسیدیم و معبری در آن ایجاد کردیم، اعلام شد که حالا نوبت دیگر رزمندگان است تا با یک حمله برق‌آسا و سریع مواضع و سنگرهای ارتش بعث را درهم بکوبند. پس به یکباره غرش شیرمردان ایران زمین سکوت سنگین شب را شکست و رزمندگان تکبیرگویان به مواضع دشمن حمله کردند. رگبار گلوله و صدای انفجارهای نارنجک که یکی پس از دیگری سنگرهای دشمن را منهدم می‌کرد در فضا پیچیده بود و نیروهای دشمن که به شدت غافلگیر شده بودند، بدون آنکه توان و یارای مقاومت داشته باشند، با دادن تلفات فرار را بر قرار ترجیح دادند و عقب‌نشینی کردند.

در این شرایط "سعید طفلان" از من و دیگر دوستانم خواست با خنثی کردن مینها عرض معبر را زیاد کنیم و بعد از پاکسازی میدان مین و تله‌های انفجاری خود را به جاده‌ای که به سمت "ماهشهر" می‌رفت، برسانیم.

هوا کم کم روشن می‌شد و ما همچنان داخل میدان مین به کار پاکسازی ادامه می‌دادیم و با کشیدن نوار سفید در دو طرف معبر، راه را برای عبور رزمندگان و خودروها آماده کرده بودیم.

رزمندگان هم بعد از درهم کوبیدن مواضع و سنگرهای دشمن به پیشروی ادامه دادند و به کنار رود کارون رسیدند، اما هنوز تعدادی از نیروهای بعثی که در محاصره قرار داشتند با مقاومت اندک به دنبال راهی برای نجات جان خود بودند که سرانجام وقتی فهمیدند توان مقابله با رزمندگان را ندارند، سلاحهای خود را زمین گذاشتند و گروه گروه با التماس و زاری تسلیم شدند.

نزدیک ظهر که به جاده رسیدیم، ناگهان با صحنه وحشتناک و دلخراشی روبرو شدم. دو رزمنده که گویی در گذشته به دست دشمن اسیر شده بودند توسط نیروهای جنایتکار بعثی با بی‌رحمی بعد از به شهادت رسیدن، پیکرشان را به چوب در کنار جاده بسته بودند. پیکر این دو رزمنده مظلوم در بالای چوب و در فاصله یک متری از سطح زمین در کنار جاده قرار داشت و ما با بغضی در گلو مانده و چشمانی اشکبار به راهمان ادامه دادیم تا نیروهای امدادگر از راه برسند و بدون آنکه پیکر پاک آنها آسیبی ببیند، به پشت جبهه منتقل کنند.

کم کم خورشید به وسط آسمان نزدیک می‌شد و نور و گرمای آن سوزان‌تر و طاقت‌فرسا شده بود و ما همچنان کنار جاده به راه خود ادامه می‌دادیم و در انتظار رسیدن خودرو بودیم که ناگهان سوت خمپاره هوش از سرم برد و احساس

بقیه در صفحه ۴۹

درباره رزمنده جانباز

"سیدمحسن موسوی" از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی است که سال ۱۳۴۱ در اصفهان به دنیا آمد. او با شروع جنگ و تجاوز ارتش بعث عراق به خاک کشور، در دی ماه ۱۳۵۹ راهی جبهه‌های نبرد شد و در عملیات ثامن‌الائمه (ع) که محاصره آبادان شکست، بر اثر اصابت ترکش خمپاره زخمی شد و ماهها در بیمارستان بستری و تحت درمان بود. موسوی بعد از بهبودی دوباره به جبهه‌ها رفت و در واحد تخریب دوشادوش دیگر رزمندگان "لشکر ۱۴ امام حسین(ع)" در عملیاتهای مختلف شرکت کرد. حدود ۶۵ ماه حضور در جبهه‌های جنگ باعث شد مسئولیتهایی در واحد تخریب بر عهده او گذاشته شود و در ماههای پایانی جنگ به‌عنوان جانشین و سپس به فرماندهی واحد تخریب لشکر امام حسین (ع) منصوب شد.

ارزش انسان به ارزشی است که برای وقت خود قائل می‌شود • آلبرت هوبارد

قابلیتهای یک کار بی‌هدف

کیانا نصرت زاده



مادرم اصرار داشت در شهر کار پیدا کنم. می‌گفت خواهر و برادرهایم بزرگ شده‌اند و باید بالای سرشان باشم. یک روز یکی از دوستانم گفت در شرکت کشتیرانی دنبال یک کارمند ساده می‌گردند

کار در سواحل جنوبی کشور خیلی سخت بود. گرما طاقت آدم را می‌برید. بدی هوا و سختی کار از یک طرف و دوری از خانواده از طرف دیگر کار را سخت می‌کرد، ولی من چاره‌ای نداشتم. باید در این کار می‌ماندم. خرج پنج نفر را باید می‌دادم و هیچ کاری درآمدش به این خوبی نبود، برای همین گله نمی‌کردم و به کارم ادامه می‌دادم. روز اول رئیسم بهم یک پیشنهاد خوب داد. گفت ساعتهای بیکاری‌ات را پر کن والّا بعد از سه ماه از اینجا فرار می‌کنی. فاصله‌مان با اولین شهر حدود صد کیلومتر بود. بعد از ساعت شش عملاً کاری نداشتم انجام بدهم جز اینکه بنشینم جلوی تلویزیون و وقت بگذرانم. یا مثل بعضی از همکارانم بنشینم و از هر دری حرف بزنم تا اینکه بالاخره به حرفهای تکراری هم عادت کنیم.

خیلی زود فهمیدم حق با رئیسم است. نباید وقتم را به بطالت بگذرانم. در اولین مرخصی‌ام که به بندر عباس رفتم به کمک خواهرم چند کتاب انگلیسی گرفتم و با خودم بردم. شبها می‌نشستم انگلیسی می‌خواندم. خودم هم نمی‌دانستم چرا دارم این کار را می‌کنم. هدف خاصی نداشتم و برای تنوع چند کتاب تاریخی هم خریده بودم که وقتم را پر می‌کرد. شبها از وقایع تاریخی برای همکارهایم حرف می‌زدم و آنها مجذوب این داستانها شده بودند. خودم هم متوجه شده بودم که تاریخ ایران می‌تواند سالها وقتم را پر کند. زندگی در آن ساحل برهوت برایم آسان شده بود. بقیه هم مشتاق بودند تا من ادامه داستانهای تاریخی را هر شب برایشان تعریف کنم. انگار داشت داستان هزار و یک شب تکرار می‌شد. دیگر کمتر کسی غر می‌زد که حوصله‌اش سر رفته و یا می‌خواهد از این پروژه فرار کند. شبها گپ و گفتمان گل می‌کرد و حتی بعضیها کتابها را از من قرض می‌گرفتند تا خودشان بخوانند.

درست دو سال گذشت. تمام حقوقم را می‌دادم به مادر تا هزینه‌ها را مدیریت کند. او به خوبی از عهده این کار بر می‌آمد. خودم هم سرم به انگلیسی خواندن و تاریخ خواندن گرم بود. تا بالاخره پروژه تمام شد و همه ما باید بر می‌گشتیم به خانه‌هایمان. همه دلواپس این بودیم که آیا کار دیگری پیدا می‌کنیم یا نه. پیمانکار پروژه قول داده بود تا چند ماه دیگر باز ما را برای پروژه‌ای دیگر استخدام کند. من برگشتم بندرعباس. مادرم اصرار داشت در شهر کار پیدا کنم. می‌گفت خواهر و برادرهایم بزرگ شده‌اند و باید بالای سرشان باشم. یک روز یکی از دوستانم گفت در شرکت کشتیرانی دنبال یک کارمند ساده می‌گردند. من هم برای مصاحبه رفتم. برای کارهای ساده می‌توانستند از من استفاده کنند. همان هفته اول یک مهمان خارجی برایشان آمد که ناگهان متوجه شدند من انگلیسی‌ام خیلی خوب است. باور کنید که خودم هم نمی‌دانستم اینقدر در این کار تبحّر دارم و دو سال تمام انگلیسی خواندن به نتیجه رسیده است. مدیر شرکت سریع شغل مرا عوض کرد و حقوقم بالا رفت.

خبر خوب را که به مادرم دادم گفت او هم برایم یک خبر خوب دارد و برایم یک دختر مناسب پیدا کرده و باید برویم خواستگاری! گفتم با چه پولی؟ مادر خندید و گفت فکر کردی من همه حقوق تو را در این دو سال خرج کرده‌ام؟ مادر فکر همه جا را کرده بود. به خواستگاری دختری که پسندیده بود رفتیم و همه چیز به خوبی پیش رفت و خوشبختانه همسر فداکار و تلاشگری پیدا کرده بودم. او معلم بود و بخشی از هزینه‌های زندگی را به عهده گرفت.

خلاصه اینکه با قناعت و سختکوشی بعد از پانزده سال زندگیمان به اینجا رسیده. یک دختر ده ساله داریم. من در آن شرکت کشتیرانی آنقدر پیشرفت کردم که حالا معاونت آن را به عهده دارم. یک آپارتمان کوچک خریدیم و خواهر و برادرهایم را به سر و سامان رساندیم. حالا حس می‌کنم آدم موفقی هستم و از زندگی‌ام راضی‌ام. کتابخانه‌ای با حدود ۹۰ کتاب تاریخی دارم. عملاً می‌توانم بگویم کارشناس تاریخ ایران شده‌ام. حکایتها و داستانهایی که از تاریخ ایران می‌دانم بهانه‌ای شده که دوستان زیادی دور و برم جمع شوند و طالب شنیدن این داستانها باشند. این هم شیرینی زندگی من شده است... من حالا با داشتن مدرک دیپلم از ساده‌ترین کار به سطحی رسیده‌ام که حدود بیست نفر زیر دستم کار می‌کنند. همه اینها را مدیون یک توصیه ساده رئیسم می‌دانم. کاری که بی‌هدف شروع شد ولی به من قابلیتهایی داد که در زندگی سرعت پیشرفتم را بالا برد.

شکوفه‌های زندگی


مهرنوش فتحی


السا صفری


فرزان ایزدی


امیرمهدی عزتی


امیرحسین عزتی

چند خبر و حادثه

علی ملکی

عقرب بالدار در بوشهر



طی گزارشی از دوستداران محیط زیست در شهرستان جم عقرب بالدار در حیاط منزل یکی از اهالی کشف شد. رئیس حفاظت از محیط زیست شهرستان جم افزود: سریعاً پیگیری‌ها را با رئیس اداره حیات‌وحش استان بوشهر انجام دادیم که ضمن تصویربرداری از این گونه جدید، راهکارهای ایمنی در صورت زنده‌گیری و آسیب نرسیدن، به این موجود زیبا ارائه شد.وی در ادامه گفت: قدیمی‌ترین و کهن‌ترین متن در آثار دانشمندان اسلامی که از عقرب پرنده یا به تعبیر دیگر عقرب بالدار سخن به میان آمده از شخصی بنام عمروبن بحر معروف به جاحظ متوفای ۲۵۵ قمری دوازده قرن پیش است. لازم به ذکر است اداره پست ایالات متحده عربی در میان تمبرهایی با موضوع حشرات، تمبری اختصاصی در سال ۱۹۹۹ میلادی با تصویر عقرب پرنده منتشر و در اختیار مردم قرار داد که در ۱۰ قرن پیش شهر بغداد مورد هجوم عقرب پرنده قرار گرفته که امروز ما شاهد این گونه در استان بوشهر، شهرستان جم و روستای تشان بودیم. رئیس حفاظت محیط زیست شهرستان جم تصریح کرد: گونه به صورت زنده، صحیح و سالم به اداره کل حفاظت محیط زیست استان بوشهر جهت مراحل بعدی ارسال خواهد شد

چه سود از پشیمانی؟

مرد متاهلی که پس از درگیری با همسر صیغه ای‌اش او را در خودرو خفه کرده بود، در دادگاه محاکمه شد. به دنبال ناپدید شدن دختر جوانی به نام "**پرنیان**" خانواده‌اش به اداره پلیس مراجعه کرد و طولی نکشید که جسد دختر جوان حوالی شهرک اندیشه در شهریار پیدا شد. بنابراین درحالیکه کارآگاهان به دنبال ردپای عامل قتل بودند، مرد چهل و سه ساله‌ای خودش را به اداره پلیس معرفی کرد و گفت: من پرنیان را کشتم! او پس از دستگیری روانه زندان شد.این مرد که "**فرید**" نام دارد، هفته قبل در دادگاه محاکمه شد و خانواده مقتول خواهان اشد مجازات شدند.فرید هم در دادگاه اظهار داشت: پرنیان صیغه من بود، او ۴۵ میلیون تومان از من برای سرمایه گذاری در یک شرکت قرض گرفت و یک سال گذشت اما پولم را پس نداد و این آخریها هم موضوع ازدواج دائم را مطرح می کرد و می گفت: با هم ازدواج کنیم چون می‌خواهم صاحب فرزند شوم و از آنجا که من متاهل بوده و بچه داشتم و نمی‌توانستم خواسته‌اش را برآورده کنم، از وی خواستم پولم را هرچه زودتر برگرداند. روز حادثه هم داخل خودرو نشسته بودیم که درگیر شدیم و یک لحظه از خود بی‌خود شدم و او را خفه کردم، اما خیلی زود پشیمان شدم وخودم را به پلیس معرفی کردم.

گاوداری شناور در روتردام

یک شرکت هلندی اقدام به ساخت یک دامداری روی آب کرده است.

این دامداری که در نزدیکی بندر روتردام قرار دارد، شیر، ماست و گوشت تولید خواهد کرد.البته مزیت این دامداری شهری آن است که در هزینه‌ها صرفه جویی می کند و آلودگی هوای ناشی از انتقال محصولات غذایی از فواصل دور به فروشگاهها را هم کاهش می‌دهد. در ماههای آینده هم ۴۰ گاو شیرده به این مکان شناور روی آب منتقل خواهند شد و انتظار می‌رود در اولین ماه فعالیت، روزانه ۲۰۰ گالن شیر در این مکان تولید شود و کود حاصل از حیوانات نیز توسط رباتهای کود جمع کن، جمع آوری و به عنوان مکمل خاک فروخته خواهد شد. گفتنی است، گاوها در طبقه وسط که حالت چراگاه دارد مستقر خواهند شد و یک طبقه بالاتر مخصوص کشت شبدر و علوفه برای تغذیه دامها است وطبقه همکف نیز ماشین آلات مورد نیاز برای تهیه و بسته بندی شیر وماست خواهد بود. این مزرعه در پاییز امسال، در بندر روتردام، واقع در ۵۰ مایلی جنوب غرب آمستردام، افتتاح خواهد شد.



زنی که پیری را شکست داد

زن ۸۴ ساله انگلیسی با تمرینهای بی‌وقفه توانسته پیری را شکست دهد.

این زن کهنسال که همچون روزهای جوانی‌اش شاداب است همان "مارجوری" ژیمناستیک کار و استاد اسبق مسابقات المپیک بود.

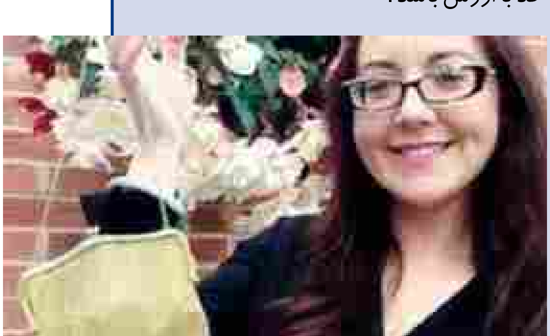
او می گوید تا ۱۰۰ سالگی به تمرینهای ورزشی‌ام ادامه خواهم داد. مارجوری عقیده دارد تمرینهای بی‌وقفه یک ورزشکار برای سرپا نگهداشتن او خیلی مهم است تا سلامتی وحرکات بدنش حفظ شود. وی در المپیک سال ۱۹۵۲ میلادی هلسینکی و ۱۹۶۰ میلادی رم موفق شد مدال نقره و برنز بگیرد.وی در پایان گفت: هر ورزشکاری اگر به رشته ورزشی‌اش عشق بورزد و بی‌وقفه آن را ادامه دهد، هیچ وقت پیر و زمینگیر نخواهد شد!



ثروت باد آورده

دو خواهر ایرلندی هنگام نظافت پارکینگ خانه شان کیف طلای ۱۸ قیراطی پیدا کردند.

این دو خواهر ایرلندی با کشف کیف طلا این شی ارزشمند را نزد کارشناسان برده و به گفته کارشناسان ارزش این کیف ۳/۸ میلیون دلار بوده است. گفتنی است کیف از سوی یک مرد سالهای پیش به یکی از خواهران هدیه داده شده و سالها در پارکینگ رها شده بود. این دو خواهر عنوان کرده‌اند که هرگز تصور نمی کردند که کیف تا این حد با ارزش باشد .



برای اهل اندیشه هیچ دوستی بهتر از تنهایی نیست

● نودوه



گشت‌وگذار در فضای طنز مجازی!

جنسیّت در فوش فارسی

بیت قدیم:

بر احوال آن مرد باید گریست
که دخلش بُوَد نوزده خرج بیست

بیت جدید:

شود حال آن مرد بیچاره زار
که دخلش ریال است و خرجش دلار

می‌خواستم برای این قطره قلمی برای ریال بفرسایم اما شنیدم یکی از کوچه می‌گذشت و فوش(فحش) ناموسی میداد. دلم برای ریال سوخت و رفتم توی کار بررسی فوش در زبان فارسی. در این قطره منظور از فوش کلمات رکیک است که روز به‌روز دارد قُبح خود را از دست می‌دهد. قبلاً وقتی توی تاکسی بودند و خانمی هم حضور داشت، مسافرها صبر می‌کردند آن خانم پیاده شود، بعد فوشهایی را که برای ترافیک ته حلقشان گیر کرده بود، جاری می‌فرمودند ولی حالا می‌بینیم بچه‌ها و خانمها هم خیلی نقل و نباتی فوش می‌دهند. آن روز در تاکسی زن جوانی با شوهرش تلفنی دعوا می‌کرد. ضمن حرفهایش گفت مهرم رو میذارم اجرا بیبیبت رو بیبیب می‌کنم. دیروز که مدرسه‌ها باز شده بودند، برخی از دانش‌آموزها به همدیگر فوش خارمار(مادر و خواهر) می‌دادند. به‌نظر می‌رسید برایشان عادی شده و اینطور فوش دادنها جزو لفظ آنهاست.

فوشهای رکیک انواعی دارند که بیشترینش فوش جنسیّتی است. با جنسی فرق دارد. دایره این نوع فوش محدود است به مادر، خواهر و عمه.
مثال: مترو بسی شلوغ است و سه تا قطار می‌آید و می‌رود و طرف نمی‌تواند سوار شود. عرق‌سوز و عصبی می‌شود و فوش مادر یا خواهر می‌دهد. کاری هم ندارد که مادر یا خواهر فلان مسئول هیچ تقصیری در شلوغی یا گرانی یا ناامنی ندارد اما به جای اینکه به عامل اصلی فوش بدهند، به اقوامش فوش می‌دهند.

حالا نتیجه عجیبی می‌گیریم: در جامعه مردسالار قباحت دارد که به افراد مذکر فوشهایی بدهند که به مادر و خواهر می‌دهند. در این وضعیت عمه جور پدر و برادر را می‌کشد. به دایی هم فحش نمی‌دهند چون مادر و خواهر جورش را می‌کشند. فوش خاله هم نداریم چون باز مادر جایش را پر کرده. در وضعیتی دیگر خاله را هم تحقیر می‌کنند.

نکته: اگر جامعه امروزی مثل سی هزار سال پیش مادرسالار بود، فوشها شامل حال پدر و برادر و عمو و دایی می‌شد و با مادر و خواهر و عمه و خاله کاری نداشتند. در تاریخ می‌بینیم خیلی قدیمها ایرانیها خیلی کم فحش می‌دادند. هرودوت که از مورخان روم قدیم است، گفته ایرانیان هنگام رویارویی با دشمنان خود مؤدبانه حرف می‌زدند و فحش نمی‌دادند و اشاره کرده که در مناظرات سیاسی هم هرگز فحش نمی‌دادند. به‌نظر می‌رسد ایرانیان بعداً فحاشی را یاد گرفتند و حتی برخی از شاعران مثل عبید و سوزنی و سنایی و سعدی و بعدها محمد تقی بهار و ایرج میرزا در آثار خود از کلمات رکیک استفاده کردند.

فوش دادن رفتار ناپسندی است که هی دارد رایج‌تر و عمومی‌تر می‌شود و باز هم مادر و خواهر و عمه است که مجبور است بارانی از فوشهای رکیک و ناموسی را تحمل کند. علتش هم این است: "جامعه مردسالار است و به صلاح اوست که زن را تحقیر کند تا زنها دُم درنیاورند زیرا مردها نمی‌توانند زنان دُمدار را تحمل کنند. در این قلمفرسایی منظور از مردها، آن دسته از مردانی هستند که بخش قُدّامی مغز آنها به دلایلی فعال نشده و نمی‌توانند خود را به‌روز کنند بنابراین زنها امروزی می‌شوند و این دسته از مردها همچنان در دیروز می‌مانند. خودش بحث دیگری است که قلمهای زیادی برای فرسودن می‌خواهد.

برگردیم به فوشهای جنسیّتی:

شما هم شنیده‌ای که می‌گویند "از زن کمترم اگر فلان کار را بکنم" در تاریخ زندیه می‌خوانیم که "آغا محمدخان قاجار به لطفعلی خان زند گفت تسلیم شو و از من فرمان ببر. لطفعلی خان گفت حاضر نیستم از کسی فرمان ببرم که مرد نیست." سال پنجاه و هفت دانشجوهای یکی از دانشگاهها برای بچه‌های دانشکده هنرهای زیبا چادر فرستاده بودند. یعنی از زن کمترید که در انقلاب شرکت نمی‌کنید. که البته شرکت می‌کردند و خیلی هم مؤثر بودند. منظور این است که هر وقت بخواهند تحقیر کنند پای زن را میان می‌کشند. در همین مجله خودمان یک جمله دیدم: "**مبارزه با فساد، نر می‌خواهد ماده‌های قانون جوابگو نیست.**" ظاهر خوبی دارد چون با کلمات بازی کرده و ایهام دارد و از نظر ادبی نمره خوبی می‌گیرد اما از نظر ارزشی سطحش بالا نیست چون باز هم زن تحقیر شده. تحقیر کردن زن و زن را جدی نگرفتن دودش به چشم کل جامعه می‌رود چون نیمی از مردم زن هستند آنهم نه زن اندرون نشین صفویه و قاجار. زنها حالا باسواد و باتجربه و جامعه‌دیده هستند و پا به پای مردها بلکه سریع‌تر در حال پیشرفت هستند. هر شغلی که مردها دارند، آنها هم دارند. از دستفروشی و رانندگی اتوبوس و کامیون گرفته تا مهندس نفت و جرّاح و وکیل و مدیر. زنانی هم هستند که از قهرمانان حرفه‌ای کشتی کج به شمار می‌روند و در سه سوت مرد قلچماقی را کله‌پا می‌کنند. با این حال هنوز هستند مردانی که زن را ضعیفه می‌دانند. **برگردیم به فوش:**

گاهی پشت سر طرف فحش می‌دهند. **مثال:** چراغ قرمز طولانی شده. راننده‌ای فحش می‌دهد: "ای مادر بیبیب" و کسی که مخاطب فوش است، آن را نمی‌شنود. معلوم هم نیست مخاطب کیست. مثل وقتی که طرف دنبال دارو می‌گردد و گیرش نمی‌آید. باز هم می‌گوید "ای مادر بیبیب!" اینجا هم معلوم نیست مخاطب کیست ولی ممکن است طیف وسیعی از مسئولان را در بر بگیرد. اینترنت کار فحش‌رسانی را آسان کرده و افراد می‌توانند بدون اینکه مخاطبشان حضور داشته باشد، یک تریلی فوش بار کنند و برایش بفرستند. ممکن است بین این دو نفر صدها کیلومتر فاصله باشد. و ممکن است مخاطب فوش، چند روز بعد صفحه‌اش را باز کند و فوشها را ببیند. کلاً از وقتی که چتهای اینترنتی رایج شده، زبان فاخر فارسی تغییر کرده. اگر زنی به شوهرش در مجازی بگوید "ای کصافط" یعنی تو محبوب‌ترین و جذاب‌ترین آدم زندگی من هستی. به گمان این قلمفرسا چنین فوشهایی که فوش هستند اما در مقام تعریف به کار می‌روند، هُزوارِش محسوب می‌شوند. زیرا ظاهرش فوش است اما در ذهن گوینده و مخاطب معنا و مفهومی خوب دارد. امروز هزوارشهای دیگری هم داریم. طرف اصلاً و ابداً انگلیسی بلد نیست. برایش پیام می‌آید ?mof از او می‌پرسیم چی گفته؟ می‌گوید پرسیده زنی یا مردی؟ در هزوارش قدیم هم همینطور بود. کلماتی که از زبان آرامی گرفته شده بود، با تلفظ اصلی نوشته می‌شد ولی با تلفظ فارسی می‌خواندند. می‌نوشتند malka ولی می‌خواندند shah مثل امروز که می‌نویسد mof اما می‌خواند زنی یا مردی.

تکمله: به بچه‌های خود یاد بدهیم فوش ندهند. خوب حرف بزنند. برای افراد ارزش انسانی قائل باشند نه ارزشهای جنسیّتی. ما مدام شعار می‌دهیم که بهشت زیر پای مادران است. از دامن زن است که مرد به معراج می‌رود. کنار هر مرد موفق یک زن ایستاده است اما در عمل زن را تحقیر می‌کنیم و تلخی و زشتی فوشها سمت مادران و زنان است آنوقت انتظار داریم همین زن تحقیر شده، وقتی همسر شد، باعث موفقیت شوهر و بچه‌اش شود.

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی

بگو سیب...



در محله بگوسیب و خیلی از محله‌های دیگر به‌وفور نه به وافور، مقادیری مُعتنابه یعنی خیلی زیاد گیاه ماری جوانا کاشته‌اند. من فقط از باغچه یک مغازه این عکسها را گرفته‌ام که از بس زیاد است شاید نشود همه را چاپ کرد. طرف اواخر اسفند گیاه را کاشته و حالا که مهر ماه است، قد کشیده‌اند و تا چند روز دیگر گل می‌دهند و صاحبش آنها را می‌چینند و تا مدتی حالشو می‌برد.

چی بهتر از این؟

چند وقت پیش اخبار گفت در کوهستان فلان جا ۴۵۰ کیلو ماری جوانا کشف کردند به قیمت خداد تومان. داداش چرا راه دور میری؟ بیا همین جا تو خیابونا و کوچه‌های تهرون خودمون یه وانت بگیر یه دور بزن دو سه تن گیرت میاد. این گیاه قیافه و شکل و شمایل معروفی دارد و محال است یک مأمور رد شود و آن را نشناسد. بگوسیب در عجب است که چرا زحمت می کشند و در کوه دنبال پف‌مثال گیاه می‌روند اما با گیاهکارانی که همین جا بغل گوششان کشت و صنعت راه انداخته‌اند، کاری ندارند. شاید چون یکی از خواص این گیاه این است که وقتی به برگ نشست، هر کس که رد می‌شود، سه تا از برگهایش را می‌چیند. شاید چون مردم زیر خط فقر هستند و ماری جوانا خیلی گرون است، گفته‌اند اگر برای مصرف خودش کاشته، ولش کنید. به هر حال بهتر از این است که پول گل‌نوازها برود توی جیب افغانستان. اگر هر کس توی باغچه جلو مغازه‌اش کشت و صنعت راه بیندازد، هم به تولید داخلی کمک فرموده، هم از خروج ارز به افغانستان جلوگیری کرده، هم بساط شنگولی ملت جور می‌شود. چی بهتر از این؟

توبه فرمایان



یادتان هست پارسال بچه‌ای داشت با سویچ ماشین روی یک اثر خیلی باستانی خط می‌انداخت؟ پدرش چه گفت؟ درست است گفت "نکن سویچ خراب میشه." این درخت کنار خیابون را ببینید؟ استادی که مسئول احداث جدول خیابون بوده، چون در محاسباتش اشتباه کرده و سر راه به یک درخت رسیده، خلاقیّت به خرج داده و برای اینکه جدول کشی خراب نشود، درخت را خراب کرده. احتمالاً عموی آن بچه بوده. ولابد به رئیس بالا دست خودش هم فخر فروخته که "قربون می‌بینی درخت رو چه تمیز خراب فرمودیم؟" وقتی که مردم آن را می‌بینند، پوزخند می‌زنند و می گویند "اگه خارج بود، یه نیم‌دایره می‌زدن دور درخت." یا عکس درخت خارجی را نشان می‌دهند که برای اینکه درخت خراب نشود، معماری دیوار را عوض کرده‌اند. چرا ما اینجوری هستیم؟ چرا جوری نیستیم که خارجیه بگوید اگه این مال ایرانیا بود، یه چیز توپ ازش درمیاوردن. اگه اینجا ایران بود، نه گاوصندوق داشتن نه قفل چون توی مکتب انسان‌ساز ایرانی‌ها کسی دزد و متقلب و اختلاسگر و گرونفروش و محتکر و... نمی‌شود. ما که بگوسیبیم و عقل درست درمون نداریم. کاش یکی برود از دانشمند مجلس بپرسد "توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند؟"

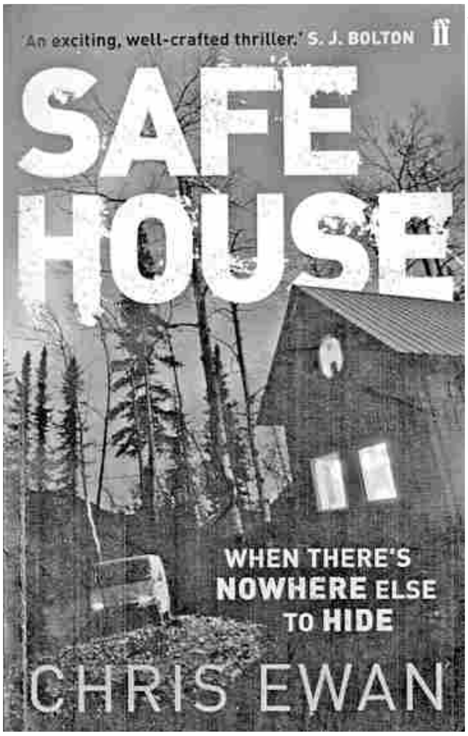
رابطه گودرز به شقایق



شما هم در مجازی زیاد دیده‌اید که عکس یک پراید را گذاشته‌اند که فرماندارش یک بار سنگین و گنده روی آن بار کرده. زیر عکس هم نوشته‌اند ما پول به وانت نمی‌دهیم. اگه بگی آخه چرا؟ می گوید تو تحریمیم! هِچ دخلِ وار؟ آخه آقای گودرزی چه ربطی به آقای شقایقی دارد؟ بعضیها در بحرانها به خودشان حق می‌دهند هر کار دلشان خواست، بکنند. دیشب دیدم برای گوجه‌فرنگی قیمت زده ۹۸۰۰ تومان. پرسیدم چرا؟ گفت "تو تحریمیم." مسئول گوجه‌فرنگی هم گفته چون زیاد صادر کرده‌ایم و زیاد رب پخته‌ایم، گوجه کم شده ناچار قیمتش رفته بالا. همه جای دنیا وقتی صادرات بالا می‌رود، اقتصاد مردم رونق می گیرد مال ما برعکس است. بعدش هم اینطور می‌شود که خریدار گوجه‌فرنگی عکس چهار تا دونه گوجه برای ماهواره می‌فرستد و می گوید "اینا رو خریدم ده تومن. این گزارش رو گرفتم واسه گزارشگر خوب من و تو "بعدش مسئولان گوجه‌فرنگی ناراحت می‌شوند و می‌گویند ای وطن‌فروشِ سیاه‌نمای خاک برسر. یکی هم نیست به اینها بگوید خب کاری نکن که مردم از گوجه‌فرنگی عکسَ بگیرند. خانمی را می‌شناسم که معلم است. می گفت شام و ناهار نان و گوجه می‌خورم. نمی‌دانم حالا نان و چه می‌خورد. اگر هم بروی پیش مسئول خوردن و بگویی مردم ندارند که بخورند، می گوید ملت ما با نخوردن و گرسنگی کشیدن توی دهن آمریکا می‌زنند پس آنقدر نمی‌خوریم و مشت به دهانش می‌زنیم تا یا دندانهای او بشکند یا مشتهای ما. حافظ گفت بگو: یا جان رسد به جانان یا جان ز تن در آید.

maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

خانه امن ۱۶



خلاصه قسمتهای قبل: پدر راب همچنان سعی می‌کرد ذهن او را از ماجرای مرگ خواهرش دور کند. او نمی‌خواست دلیل استخدام کارآگاه خصوصی را توضیح دهد. سرانجام وقتی اصرارهای پسرش را دید، از او خواست با مادرش حرف بزند. مادر راب که بعد از مرگ مرموز دخترش بسی افسرده و غمگین شده بود، خیلی دوست نداشت در این باره حرف بزند. اما راب او را قانع کرد که از ربکا بگوید و اینکه چرا از بین همه کارآگاهان، او را از لندن استخدام کرده‌اند. مادر راب توضیح داد که این انتخاب خودِ لورا بوده و یک روز قبل از مرگش ربکا را معرفی کرده و کارت ویزیتش را به او داده. سردرگمی راب بیشتر شد...

قرار عجیب

از حرف مادر تعجب کردم ولی با خودم فکر کردم شاید ممکن باشد. شاید ربکا مسئول پرونده‌های مالی بوده و بعدها تغییر شاخه داده و مسیر کاری‌اش را عوض کرده.

فکرم را به زبان نیاوردم. در عوض پرسیدم: "شما کی با ربکا تماس گرفتین؟"

ـ کمی بعد از خاکسپاری.

ـ اون چه واکنشی نشون داد؟

ـ تعجب کرد. یه جورایی گیج بود. اون‌طور که خواهرت از اعتماد به این دختر حرف زده بود فکر کردم حتماً همدیگه رو می‌شناسن، اما مجبور شدم توضیح بدم لورا کی بود. خیلی تعجب کردم. تک تک جزئیاتش رو توضیح دادم تا یادش بیاد لورا کیه. این عجیب نیست؟ از اینکه باهاش تماس گرفته بودم خیلی پشیمون بودم. پدرت هم از اول نمی‌خواست با ربکا تماس بگیریم. گوشی رو گذاشتم و به خودم گفتم دیگه بهش زنگ نمی‌زنم. حال و حوصله چیزی رو نداشتم مخصوصاً بعد از کاری که خواهرت کرد... می‌فهمی که خودکشی اتفاق خوشایندی نیست. تصمیم گرفتم با اندوه و غصه خودم کنار بیام و هرطور شده به زندگی ادامه بدم. اما در عین ناباوری، ربکا خودش تماس گرفت.

مادر در چشمهای من دقیق شد و من با تمام مهارتی که در خودم سراغ نداشتم، سعی کردم نقش ناجی را خوب بازی کنم. کسی که می‌تواند مادر را از اعماق سیاهی‌ها بیرون بکشد و صحیح و سلامت به مکانی امن برساند. مادر ادامه داد: "چند دقیقه بعد یه اتفاق جالب افتاد. ربکا تماس گرفت و گفت پرونده لورا رو قبول می‌کنه. اون گفت این کار رو مجانی انجام میده. باورت میشه ربکا برای این کار هیچ پولی نمی‌خواد؟"

***

لوکاس همچنان در ون مخفی بود. او حتماً آدم خوش‌شانسی بود. می‌توانست اتفاقهای بدی در انتظارش باشد. مطمئن نبود دقیقاً چه بلایی سر دوستش پیتر ولنا آمده ولی با خودش می‌گفت خیلی خوش‌شانس‌تر از آنها بوده که حالا در ون مردی مخفی شده که حتی درِ ماشینش را قفل نمی‌کرد و لوکاس هر بار که می‌خواست و فرصت را مناسب می‌دید، می‌توانست از مخفیگاهش بیرون بیاید و به هرجا که می‌خواهد برود. از داخل ون صدای مرد جوان را می‌شنید که با سگش حرف میزد. صدای قدمهای مرد را هم می‌شنید که دو سه بار به طرف ون آمد و بعد گویی از ماشین دور شد.

درد پاهایش را بریده بود. کمی کش آمد. از درد، قیافه‌اش در هم رفت. دوباره کش آمد. سعی کرد کمی خودش را جلوتر بکشد تا دستش به در برسد. در وضعیتی که قرار گرفته بود، هرگونه حرکتی سخت بود. بالاخره دستش، دستگیره ون را لمس کرد و در، با یک حرکت باز شد. لوکاس صورتش را نزدیکتر برد. مقابلش، حیاطی آفتابی و زیبا دید. سرش را کامل بیرون برد. در سمت راست خانه‌ای بزرگ و سه طبقه قرار داشت. یک گلخانه شیشه‌ای هم جلو خانه بود. خانه پنجره‌های زیادی داشت اما هیچ چشمی لوکاس را نمی‌پایید. صدای خشن کار کردن موتور به گوشش رسید. با خودش گفت شاید صدای ژنراتور باشد. لوکاس پای سالمش را از ون بیرون گذاشت و به سختی پایین آمد. با آرنج آهسته در ون را از پشت سرش بست. دور ون چرخی زد. یک ساختمان دیگر آن طرف قرار داشت که از ساختمان قبلی نزدیکتر بود. بیشتر شبیه انباری بود که به خانه تبدیل شده بود. کاملاً از چوب ساخته شده بود. مقابلش یک در دولنگه چوبی را هم میدید که نیمه‌باز بود. برای داخل شدن از در تردید داشت چون نمی‌دانست با ورود به آن خانه چوبی چه عاقبتی انتظارش را می‌کشد. لوکاس همچنان در حال برانداز کردن در بود که صدای پایی را روی سنگریزه‌ها شنید. سریع خودش را جمع‌وجور کرد و پشت ون مخفی شد. از ترس می‌لرزید. دستش تفنگ را لمس کرد. برای اطمینان انگشتش را نزدیک ماشه برد تا برای هر خطر احتمالی آماده باشد. اما مرد بدون اینکه او را ببیند به طرف ساختمان رفت.

لوکاس نمی‌دانست چه کار کند. از نظر او مرد خطرناک بود، از این موضوع مطمئن بود. اما نمی‌توانست بی‌هوا بیرون بیاید یا مدتی طولانی در ون مخفی بماند. اگر لنا اینجا بود، باید هرطور شده او را پیدا می‌کرد حتی اگر به قیمت جانش تمام می‌شد. این همان کاری بود که پیتر حتماً می‌کرد. الان و در این شرایط، آرزو می‌کرد جایش با پیتر عوض می‌شد. لوکاس بادیگارد نبود. حداقل اینجا نبود. از وقتی یادش می‌آمد سرش در کامپیوتر و بازیهای کامپیوتری و نرم‌افزارهای مختلف بود. فکر می‌کرد می‌تواند بدون هیچ حرف و سوالی از دستورات آقای زیگر اطاعت کند. مشتاق بود به دستور آقای زیگر، آپارتمانش را ترک کند و تا مدتی نامعلوم جایی نزدیکی خانه دختر آقای زیگر زندگی کند. آنقدر باهوش بود که بفهمد ماموریتی که به واسطه اندرسون به او سپرده شده، مطلقاً قانونی نیست. پس در موقعیتی قرار نداشت که با پلیس تماس بگیرد و ماجرا را شرح دهد. اما

همه اینها به این معنی نبود که لوکاس خودش را برای چنین موقعیتی آماده کرده باشد.

حالا باید کاری میکرد. به هر حال اتفاق افتاده بود و نمی‌توانست به هر دلیلی، دست روی دست بگذارد. لنگ‌لنگان به طرف در دولنگه رفت. گوشش را به دیوار چوبی چسباند. اما تخته چوب محکم بود و لوکاس نتوانست صدایی بشنود. آهسته در را کمی باز کرد و قدم به درون مکان و عاقبتی ناشناخته گذاشت. گاراژ بود. کف سیمانی آبی رنگ شده بود و دیوارها کرم روغنی بودند. ناگهان چیزی به صورتش خورد. لوکاس برای دفاع دستش را بالا برد اما فقط لباسهای موتورسواری بودند که از یک میله آویزان شده بودند. چند پوستر رنگی از دو مرد روی دیوار کناری بود. و دل و روده یک موتور آن بغل روی زمین پهن شده بود. دو سه موتور دیگر هم با وسایل و تجهیزاتشان آن دور و اطراف بودند. لوکاس نیم‌نگاهی به همه آنها انداخت که ناگهان توجهش به دری جلب شد که آن سوی گاراژ قرار داشت. به طرف در رفت. نمی‌دانست باز کردن آن در، او را به کجا می‌برد و چه سرنوشتی انتظارش را می کشد. اما این دلیل نمی‌شد که لوکاس در را باز نکند.

***

وقتی به خانه برگشتم، راکی هیچ حال و انرژی نداشت. فوری سر جایش قرار گرفت و به بقیه چرتش ادامه داد. وقت تنگ بود. تا چشم به هم میزدم ربکا می آمد و باید سر قرار حاضر می‌شدیم. به طرف دستشویی رفتم، دو سه تا مسکن خوردم و با دست سالم صورتم را شستم. کاری که هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد سخت باشد. داشتم با حوله صورتم را خشک می کردم که صدای پایی شنیدم که از پله‌ها بالا می آمد. پدربزرگ را صدا زدم اما جوابی نشنیدیم. مطمئن بودم کسی از در آمده داخل. با صدای بلند گفتم: "بابابزرگ، همه چی روبه‌راهه؟ خوب وقتی اومدی. برای لباس پوشیدن به کمکت نیاز دارم." گوشهایم را تیز کردم. منتظر بودم هر لحظه پدربزرگ داخل شود اما خبری نشد. کفشهایم را درآوردم، بعد شلوار گرمکن را عوض کردم و در کمد لباسها، دنبال شوار کتان رنگ بژ گشتم. با وضعیت دستم انجام این کارها اصلاً ساده نبود ولی نمی‌خواستم با سر و وضعی آشفته سر قرار بروم. هنوز چند دقیقه وقت داشتم. با پایم به جای خواب راکی زدم تا بیدار شود. راکی چشمهایش را باز کرد و فوری سر پا شد. به خودش کش و قوسی داد و با صدای بلند چندبار پارس کرد. بعد در حالی که همچنان پارس می کرد از پله‌ها به طرف پایین رفت. از راکی خواستم ساکت باشد. در ورودی را باز کردم و به راکی گفتم برود دنبال پدربزرگ. راکی مثل همیشه از اینکه دنبال کاری فرستاده شد خوشحال بود. و شتابان به طرف اتاق پدربزرگ رفت. من

لوکاس نمی‌دانست چه کار کند. از نظر او مرد خطرناک بود پس نمی‌توانست بی‌هوا بیرون بیاید. یا مدتی طولانی در ون مخفی بماند. اگر لنا اینجا بود، باید هرطور شده او را پیدا می‌کند حتی اگر به قیمت جانش تمام می‌شد

هم دنبالش رفتم. وقتی به اتاق پدربزرگ رسیدم، راکی کنار پایش چمباتمه زده بود و پدربزرگ داشت با مهربانی نوازشش می کرد. رختخواب راکی را زیر پنجره پهن کردم و به پدربزرگ گفتم: "دارم میرم بیرون و معلوم نیست کی برگردم."

پدربزرگ عینک ته استکانی‌اش را از چشم برداشت و جدول کلمات متقاطع را بست. با لبخند به من گفت: "حتماً خانم کارآگاه خیلی خوشگله."

گفتم: "مساله اصلاً این نیست بابابزرگ."

پدربزرگ نفس عمیقی کشید و گفت: "من هم یه روز مثل تو جوون بودم." در اینکه پدربزرگ جوان بوده و چه جوانی پرباری داشته هیچ شکی نداشتم. در جواب گفتم: "میشه خواهش کنم مراقب باشین راکی سر جای خودش بخوابه؟"

***

لوکاس انتظار داشت مرد جوان دنبال صدا بگردد اما خبری نشد. در تمام آن ثانیه‌ها با وحشت منتظر بود و نمی‌دانست اگر مرد جوان سر برسد، باید از اسلحه استفاده کند یا نه. خوشبختانه مرد جوان اهل کنجکاوی نبود. صدای پارس سگ هم او را به وحشت انداخت. شامه سگ می‌توانست خیلی راحت وجود یک غریبه را لو بدهد. بعد ناگهان همه جا ساکت شد. سکوتی که لوکاس خیلی دوست داشت و نشان می‌داد فعلاً در امان است. اما تردید داشت. از خودش پرسید: نکند حقه باشد؟ نکند مرد جوان هنوز آنجا بود؟ لوکاس مدت زیادی همان‌طور ساکت ماند تا بالاخره مطمئن شد که همه جا امن و امان است. حالا می توانست در را باز کند و جست‌وجو برای یافتن لنا را از سر بگیرد. شاید لنا را پیدا می کرد.

***

ربکا دیر کرده بود. تقریباً ده دقیقه‌ای بود که بیرون عمارت منتظر ایستاده بودم و به این فکر می کردم که قرار با اریک کار درستی بوده یا اشتباه. تااینکه سرانجام ربکا پیدایش شد. در را باز کردم و سوار شدم.

"چقدر دیر کردی. اتفاقی افتاده بود؟"

ربکا سرش را تکان داد و گفت:

"اول مسیر. لطفاً بگو سریع ترین و نزدیکترین مسیر ممکن کدومه."

ربکا را از سمت راست خانه سالمندان به مسیری هدایت کردم که گمان می کردم در این ساعت، کمترین ترافیک را خواهیم داشت. تا حدودی مطمئن بودم که تا هفت سر قرار می‌رسیدیم. از تنها چیزی که اطمینان نداشتم، زنی بود که در کنار من، پشت فرمان نشسته بود. به یاد حرف مادر افتادم که ربکا می‌خواست بدون هیچ دستمزدی پرونده خواهرم لورا را پیگیری کند. آنطور که خود ربکا به من گفته بود، دو هفته‌ای می‌شد که درباره مرگ خواهرم تحقیق می کرد و حالا می‌خواست به من کمک کند تا لنای گمشده را پیدا کنیم. نمی‌فهمیدم چرا باید چنین کاری کند؟ در سرش چه می‌گذشت که او را تا اینجا کشانده بود آن هم بدون اینکه هیچ پولی بگیرد؟

به ربکا نگاهی کردم. گویی در چهره‌اش دنبال جواب همه این سوالها بودم. یک عینک آفتابی خلبانی درشت چشمهایش را کامل پوشانده بود اما مشخص بود که همه تمرکزش روی جاده و رانندگی است. انگشتانش روی فرمان قفل شده بود. گاهی لب پایینی‌اش را می‌جوید. گاهی به آینه دستی میزد و مثلاً آن را تنظیم می کرد.

بی‌مقدمه پرسیدم: "تو کی هستی؟ چرا می‌خوای به من کمک کنی؟"

ابروهایش از تعجب بالا رفت. من‌من کنان جواب داد: "فکر کنم قبلاً بهت گفتم. پدر و مادرت منو استخدام کردن."

گفتم: "اما مادرم میگه برای این کار هیچ پولی نمی‌خوای."

یک تاکسی از روبرو می آمد. ربکا می‌خواست ماشین را کنترل کند اما کاملاً مشخص بود که حرف من، حواس او را پرت کرده. پیچ و تابی به فرمان داد. من موتورسوار حرفه‌ای بودم و عاشق سرعت و خطر، اما از سبک رانندگی ربکا هیچ خوشم نمی‌آمد. ربکا به فرمان مشتی زد و گفت: "لعنتی!"

پرسیدم: "می‌خوای به سوالم جواب بدی؟"

ربکا دستهایش را روی فرمان تنظیم کرد و گفت: "به کدومشون؟ اولش پرسیدی چرا دیر اومدم دنبالت. حالا اصرار داری بدونی چرا حاضر شدم این کارو انجام بدم."

ـ هر دو. اما دلم می‌خواد اول از همه بدونم چرا قبول کردی پرونده مرگ لورا رو پیگیری کنی.

ربکا به طرف من برگشت و من از پشت آن عینک سیاه متوجه انقباض چشمهایش شدم. این به من حس خوبی نمی‌داد. ربکا باید تمام تمرکزش را روی رانندگی می گذاشت. اتوبوسی که جلو بود، با ما فقط کمی فاصله داشت.

ربکا گفت:

"بذارش پای علاقه من به خواهرت."

ـ تو خواهرم رو می‌شناختی؟

ـ یه جورایی.

ادامه دارد

داشتن فکر و اندیشه مثبت، با عمل به دست می آید • آنتونی رابینز

گزارش تصویری

به جا می‌ماند اینجا خاطراتش

ماه محرم در هر گوشه این مرز پرگهر با شیوه‌ای متفاوت و عاشقانه می‌گذرد و از خود خاطراتی ماندگار بر جای می‌گذارد اما صفحه پیش روی شما تلاش متفاوت شش ثبت کننده وقایع این روزهاست، از نگاه عکاس حرفه‌ای تا خبرنگاران افتخاری که همین تنوع نگاه می‌تواند با خود پیغامهایی جداگانه را به نمایش بگذارد.



ظهر عاشورا در آشتیان(مریم ابراهیمی فلاحی)



نخل گردانی در نوقاب گناباد(مجید کاظمی)



پذیرایی عاشورایی روستای مراد آباد(سیما ا حمدی)



نگاه حزن آلود (مجید شادمان نژاد)



مراسم طوق بندان در محله میخچه گران گرگان(علی اکبر فرقانی)



شب شام غریبان(اسماعیل غلامی)

از: ا.ح.درّی

تقوا، عامل سعادت

در آیات و روایات وارد شده که بهشت محصول زحمات و رنجها و مشقّات انسان در عبادت و بندگی است و جهنم محصول لذایذ و غرایز آزاد از قید و شرع و عقل است. از این روز بهترین راه برای اطاعت خداوند و مبارزه با گناهان رعایت حدود تقوای الهی است که می‌تواند سرنوشت انسان را دچار دگرگونی کند. از این رو در گفتار پیش رو به جایگاه رعایت تقوا در مبارزه با گناهان اشاره کوتاه می‌کنیم.

عظمت تقوا

خداوند در قرآن کریم در آیه‌ای تامل برانگیز می‌فرماید؛ **بگو آیا شما را به بهتر از این امور خبر دهم؟ برای آنان که در همه شئون زندگی پرهیزکاری پیشه کرده‌اند.** در نزد پروردگارشان بهشتهایی است که در زیر درختان آن نهرها جاری است. در آنجا جاودانه‌اند و نیز برای آنان همسرانی پاکیزه و خشنودی و رضایتی از سوی خداست و خداوند به همه بندگان بینا است.

نکته مورد توجه آیه فوق، مسأله پراهمیت تقواست به این معنی که خداوند مهربان می‌خواهد بندگانش از طریق رعایت تقوا در راه مستقیم و صراط حق و به دست آوردن رحمت خداوند ورسیدن به مغفرت او دست پیدا کنند و از این طریق قدم به وادی بهشت او گذارند و از طرف دیگر شهوترانان علاقه دارند انسانها بخصوص انسانهای متدیّن و مومن در ضلالت، نادانی وغفلت و پستی درآیند، این خواسته نامشروع آنان که در سایه عدم رعایت تقوا می‌تواند هر انسانی را نابود کند، محصول روان آلوده بندگان شیطان است که خداوند سیمای آنها راچنین معرفی می‌کند، و روزی که در صور دمیده می‌شود و گنهکاران را در آن روز کبودچشم و نابینا محشور می‌کنیم.

همچنین در آیه‌ای دیگر می‌فرماید؛ پس هر کس که در آسمان و زمین است می‌میرد، مگر کسی را که خدا بخواهد، آنگاه بار دیگر در صور دمیده می‌شود. ناگاه همه آنان بر پای ایستاده مات و مبهوت به هر سو می‌نگرند که سرانجام کارشان چه خواهد بود.

نکته‌ای مهم که باید به آن توجه کرد این است که اگرچه رعایت تقوا و رعایت حلال و حرام انسان را تا حدی محدود می‌کند، ولی این محدودیت قیمت به دست آوردن سلامت دنیا و آخرت و رسیدن به بهشت و رضوان حق است.

پس این محدودیّت از ارزش بالایی برخوردار است، زیرا حقایق ملکوتی و آخرت آباد از باطن این محدودیتها به دست می‌آید، ولی بی‌بند و باری و آزادی در شهوات و امیال و در یک کلمه عدم رعایت تقوا نتیجه‌ای جز فساد همه جانبه فراگیر در شئون حیات جامعه و محرومیت از عنایات حق ندارد.

جایگاه تقوا

در روایتی آمده چون خداوند مهربان بهشت را آفرید، به جبرئیل فرمود؛ آن را ببین و او چون دید، عرضه داشت الهی! احدی از این جایگاه رفیع چشم نمی‌پوشد و زمانی که راه رسیدن به بهشت را رنج عبادت و صبر بر شهوات و رعایت تقوا قرار داد، فرمود: اکنون به آن بنگر. چون نگریست فریاد زد خداوندا! می‌ترسم کسی به این محل باعظمت و این بهشت عنبر سرشت نرسد!

خداوند فرمود؛ به بزرگی و عظمت و جلالم سوگند هر کس رعایت تقوا کند، در این منزل(بهشت) فرود می‌آورمش.

چون جهنم را بیافرید به جبرئیل فرمود: بنگر، چون نظر کرد، عرضه داشت: احدی به این جا نمی‌آید، که جای سخت و بدی است. وقتی عذاب نمایان شد، ندارسید دوباره بنگر، جبرئیل عرضه داشت الهی! می‌ترسم همه بندگانت به این جایگاه سخت دچار شوند! خداوند فرمود، به بزرگی و عظمت و جلالم سوگند، رعایت کنندگان تقوا هرگز به این وادی قدم نمی‌گذارند.

تقوا در روایات

رسول خدا(ص) در سفارشهایی به ابوذر فرمود: ای ابوذر تو را سفارش می‌کنم به رعایت تقوای الهی و تو بدان که رعایت تقوا در تمام زمینه‌ها سنگین است و شهوترانی بسیار شیرین و آسان چه بسا که یک ساعت شهوت باعث غصه طولانی شود. و در حدیث دیگری از آن حضرت نقل است که فرمود؛ هر کس هرچه بخواهد بخورد و هرچه بخواهد بدون قید شرعی و عقلی بپوشد و هرچه بخواهد سوار شود و خداوند به او نظر لطف ورحمت نکند تا از آن دست بکشد یا به کلی ترک کند، پس هر کس خود و خانواده‌اش را به رعایت تقوا سفارش کند که این برایتان بهتر است.

بنابراین باید دانست اگرچه عمل به مقررات دین و آراستگی به حسنات اخلاقی و مقیّد بودن به حلال و حرام برنامه‌ای مشکل و سخت است، ولی هر کس که سعادت دنیا و آخرت را می‌خواهد باید به این رنج و سختی تن دهد که عنایت و لطف حق از این راه به انسان می‌رسد واز طرفی دیگر افتادن در شهوات و پیروی از امیال و لذایذ و عدم رعایت تقوا اگرچه شیرین و دلچسب است، اما خراب کننده بنیاد سلامت دنیا و آخرت و علت ظهور جهنم و عذاب سخت روز قیامت است، بنابراین هم راه خدا وجود دارد و هم راه شیطان و این ما هستیم که با استفاده از نور عقل و وجدان خیرخواه خود کدام راه را انتخاب می‌کنیم... مسلماً راه هدایت از گمراهی به وسیله قرآن، پیامبر و امامان معصوم(ع) روشن و آشکار شده است.



پرسمان زندگی

سؤال: آیا در محل کار و در ساعت کاری در زمانی که کار خاصی برای انجام دادن وجود ندارد می‌توان به کارهای دیگر پرداخت؟

پاسخ: شخصی که موظف است در وقت معینی کاری انجام دهد، حتی در وقت بیکاری هم نباید وقت خود را صرف در کارهایی که مربوط به آنجا نیست بکند، مگر با اِذن مسئولی که شرعاً و قانوناً حق اِذن دادن داشته باشد. بنابراین هر کس که موظف به انجام کاری می‌شود باید طبق ضوابط همان کار عمل کند و پرداختن به اموری خارج از حوزه کاری جایز نیست.

...و آن، توانمندی است که پس از آن هیچ فقری باقی نمی‌ماند

● حضرت محمد(ص)

گفت‌وگو با کونیکو یامامورا

مادر شهید بابایی یزدی

عباس آذرخش

به جای مقدمه:

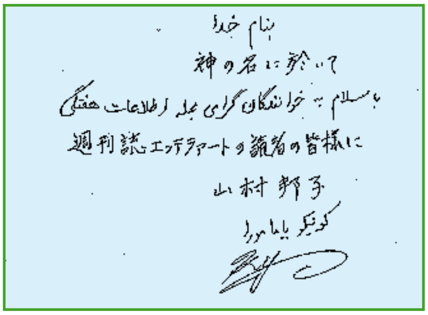
هشت سال دفاع مقدس و تقدیم هزاران شهید، جانباز و اسیر یک جمله است که نوشته می‌شود و هزاران نکته نا نوشته باقی می ماند که یکی از نکات نانوشته این دوران وجود یک خانم ژاپنی در ایران است که فرزندش در جبهه و در دفاع از میهن اسلامی به فیض عظیم شهادت نائل آمد، این مادر شهید جدای تسلط به زبان فارسی و آشنایی کامل به زندگی ایرانیان، به فرهنگ قرآنی هم احاطه دارد. ضمن اینکه در راه صلح جهانی فعالیت مجدّانه‌ای را به نمایش گذاشته است. گفتگوی مارا با خانم یامامورا (بابایی یزدی) بخوانید که حرفهای زیادی برای گفتن داشت...



اولین دیدار

آن روز خانم بابایی در اتاقش در موزه صلح پشت میز کامپیوتر نشسته بود و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت طوری که گویی برای همه ثانیه‌ها فکری کرده... پیش خودم گفتم "چقدر دوست دارم نام مجله اطلاعات هفتگی را به ژاپنی ببینم".

این فکر را با او در میان گذاشتم و او بلافاصله کاغذ سپیدی را برداشت و با روان نویس شروع به نوشتن کرد.



بنام خدا
神の名に於いて
با سلام به خوانندگان گرامی مجله اطلاعات هفتگی
週刊誌エッテラアートの読者の皆様に
山村邦子
کونیکو یامامورا

برداشت ما از خط ژاپنی با واقعیت موجود در آن خط از زمین تا آسمان فاصله دارد، دستهای این مادر بزرگوار ژاپنی به آرامی از چپ به راست شروع به حرکت می کند و حرفها از همه طرف به هم پیوند می‌خورد و این خط بیشتر به یک نقاشی می‌ماند یا رقص حروف. او به سه زبان فارسی، انگلیسی و ژاپنی می‌نویسد و حرف می‌زند و تقریباً لهجه فارسی را یاد گرفته و کمتر برای انتخاب کلمات مکث می کند و گوشه‌های ظریف فرهنگ و زبان فارسی را خوب می‌شناسد و خلاصه یک ژاپنی تمام عیار است که عشق و علاقه‌اش به اسلام و همسر و فرزندانش او را به این آب و خاک پیوند داده است.

چند دقیقه بعد خط نوشته او به پایان می‌رسد و حاصل کار را به خوانندگان مجله اطلاعات هفتگی تقدیم می کند!

خانم سبا بابایی یزدی که نام ژاپنی او "کونیکو یامامورا" است در موزه صلح تهران ضمن سخنرانی برای بازدید کنندگان موزه و تسلّی خاطر کسانی که به هر نحوی دچار افسردگی شده‌اند، با آموزش ساخت اوریگامی (هنر تا زدن کاغذ به طریقه ژاپنی و ساخت مجسمه و اشیاء کاغذی)، و نیز با استناد به احادیث و آیات قرآنی از عظمت دین اسلام و ارتباط آن با فرهنگ صلح می گوید. او در حین گفت‌وگو سر به زیر و آرام حرف می‌زند و هنگام استناد به آیات قرآنی و احادیث سر را به آسمان بلند می کند و در زمان معرفی خود می گوید:

در شهر آشیای ژاپن، نزدیک شهر کوبه و در سال ۱۳۱۷ هـ ش به دنیا آمده‌ام و در کلاس زبان انگلیسی با همسر آینده‌ام آشنا شدم!

روزی که برای اولین بار آقای اسدالله بابایی یزدی را دیدم، سر کلاس درس زبان انگلیسی بودم و او برای دیدن دوستش آمده بود و حقیقت این است که خود او هم می‌خواست با یک دختر ژاپنی ازدواج کند، اما خانواده ام با این ازدواج مخالفت کردند.

چرا خانواده با این ازدواج مخالفت کرد؟

خواستگاری او از من مصادف شد با مخالفت شدید خانواده‌ام.

چون ما در سالهای پس از جنگ دوم جهانی بودیم و خانواده‌ام ایران را نمی‌شناختند و خانواده‌ها مذهب بودایی داشتند، اما مخالفت آنها باعث شد همسرم بیشتر تلاش کند و مصمم‌تر شود تا بتواند مشکلات را حل کند.

آن روزها اعضای شرکتهای ژاپنی به ایران می‌آمدند و در بازگشت از ایران و مردمش تعریف می کردند، ضمن اینکه در شهر کوبه تجار هندی زیاد بودند و آقای بابایی هم متولد شهر یزد بود، اما از کوچکی به هند مهاجرت کرده بود و هندیها او را خیلی دوست داشتند و سرانجام هندیها کمک کردند تا ما با هم ازدواج کنیم، البته آن روزها من فارسی بلد نبودم و با همسرم انگلیسی صحبت می کردم تا اینکه تغییر زندگی‌ام آغاز شد و به اسلام مشرّف شدم و زندگی مشترک را آغاز کردیم.

بعد چطور به ایران آمدید؟

شوهرم همیشه می‌گفت: فرزندی برایم بیاور تا پدر و مادرم نوه‌شان را ببینند و خیالشان





یکباره دگرگون شدم و رفتم پایین و شروع به گریه کردم و همان لحظه یکی از شاگردان آمد و گفت خانم، پسرتان شهید شد!

این خانم ژاپنی مادر شهید محمد بابایی یزدی و نام ایرانی او "سبا بابایی یزدی" است و شناسنامه ایرانی او شماره یک را دارد

راحت شود. بنابراین پسر اولم "سلمان" در ژاپن به دنیا آمد و ده ماهه بود که به ایران آمدیم، آن هم در یک سفر پرماجرا با کشتی از ژاپن به هنگ کنگ رفتیم و از هنگ کنگ با کشتی معروف و مجللی به هند (شهر بمبئی) رفتیم و در آنجا دوستان هندی بسیاری را ملاقات کردیم و سپس به کراچی پاکستان رهسپار شدیم و سفر بعدی ما از کراچی به اهواز بود و سرانجام با قطار از اهواز به تهران آمدیم.

از خاطرات آن روزها بگویید

شوهرم بسیار انقلابی بود و همچنین فرزندانم چون ما دو پسر به نامهای سلمان و محمد و یک دختر به نام بلقیس داشتیم و علت انتخاب این نام برای دخترم این بود که پس از تشرف به دین اسلام نام سبا را برای خودم انتخاب کردم و چون سبا سرزمین افسانه‌ای بلقیس است، نام دخترم را هم بلقیس گذاشتم.

کمی بیشتر از روحیات همسرتان بگویید

شوهرم برای اینکه فرزندانم با شنیدن صدای اذان مسجد از خواب بیدار شوند و برای نماز به مسجد بروند، درخیابان پیروزی، خیابان پنجم، نزدیک مسجد منزلی خرید و من به خوبی چهارراه کوکاکولا و خیابانهای اطراف آن را می‌شناسم.

آن روزها شوهرم بیشتر خریدهای خارجی را انجام می‌داد و کمتر در ایران بود. ما در روزهای انقلاب یک رساله امام خمینی در منزل داشتیم و من از ترس اینکه ماموریـن حکومت نظامی به درون خانه بریزند و آن را پیدا کنند، این رساله را برداشتم و به اندازه دو ایستگاه اتوبوس دویدم تا این رساله را به خانه دوستم برسانم و در جایی مطمئن پنهان کنم. البته بلافاصله پس از آن هم ماموران به خانه ما ریختند و تمام کتابخانه و جاهای دیگر منزل را جستجو کردند، اما خوشبختانه چیزی پیدا نکردند!

پس کار شما در آن روزها چه بود؟

منزل ما سه کوچه تا پادگان نیروی هوایی فاصله داشت و روزهای انقلاب که مردم با نیروهای شاه می‌جنگیدند ما ملافه و دارو جمع می‌کردیم و پشت در منزل می‌گذاشتیم و بچه‌های محل آنها را به مجروحین می‌رساندند. البته ما در منزل کوکتل مولوتف هم درست می‌کردیم و در راهپیمایی‌ها فعالانه شرکت می‌کردیم و من همیشه کف دستم اسم و آدرسم را می‌نوشتم تا اگر شهید شدم، بدانند کی هستم و کجا زندگی می‌کنم.

درباره شهادت فرزندتان توضیح دهید

پسرهایم هر دو کوهنورد بودند و زیاد به کوه می‌رفتند و پسر بزرگم شبها کوله پشتیها را وزن می‌کرد که عدالت را رعایت کرده باشد و هر دویشان بسیجی هم بودند.

پسرهایم در دبیرستان علوی درس می‌خواندند و دوستان آقای ظریف، وزیر کنونی امور خارجه بودند و محمد پسر کوچکم خیلی عجله داشت به جبهه برود. من جلوی او را نگرفتم و راه شهادت را برایش باز گذاشتم سرانجام هم در جایی که دوستش داشت شهید شد، هرچند که در رشته مهندسی دانشگاه علم وصنعت قبول شده بود.

من مدتی ناراحتی داشتم احساس می‌کردم که آهنی در قلبم هست و احساس سنگینی می‌کردم، مدرسه رفاه کنار مدرسه علوی بود و ما دهه فجر را جشن گرفته بودیم و اتاق امام را تزیین می‌کردیم که یکباره دگرگون شدم و رفتم پایین و شروع به گریه کردم و همان لحظه یکی از شاگردان آمد و گفت خانم، پسرتان شهید شد و من هم همان لحظه یاد آخرین دیدارمان افتادم، وقتی که قبل از رفتن به جبهه خودم موهای سر پسرم را کوتاه کردم، خندید و با صدای بلند تشکر کرد و من هم پیش خودم گفتم، دیگر او را نمی‌بینم!

فرزندم محمد در بهار سال ۶۲ در عملیات والفجر در شمال فکه به شهادت رسید

همسرتان چه تاریخی فوت کردند؟

سال ۸۴ هم شوهرم فوت کرد، روی صندلی نشسته بود و قرآن می‌خواند، وقت اذان بود و با همان حالت از دنیا رفت.

شوهر من تاجر بود و پولدار، اما من هیچ وقت از او درخواست زیادی نداشتم و بعد از فوتش فهمیدیم چقدر به نیازمندان کمک می‌کرده و من فکر می‌کنم این معنی واقعی اسلام است وقتی آرامش در خانه موج بزند و در این صورت جامعه به صلح می‌رسد البته در فرهنگ ما تربیت فرزند خیلی مهم است و مردها هم باید در این عرصه فعّال باشند و حداکثر وقت را برای فرزندان بگذارند.

آرزوهای ژاپنی

البته خود ما هم باید صلح طلب باشیم و آرزوها باید قابل دسترس باشد و مرد و زن باید از زندگی راضی باشند و دعوا مرافعه نباشد و آرامش در محیط خانه موج بزند.

در پایان گفت‌وگو خانم کونیکو یاماموراً می‌گوید: هنوز در ژاپن بچه‌های ناقص به دنیا می‌آیند، اینها آثار بمبهای اتمی هستند که بر سر ژاپنیها فرو ریخته شد. ششم مرداد سالروز بمب اتمی ژاپن بود و ما عکس جانبازان شیمیایی ایران را در موزه صلح ژاپن گذاشتیم و به بچه‌های ژاپنی توضیح دادیم که چقدر جانباز شیمیایی در ایران است و...

بهشت زهرا قطعه ۲۸ شهدا

پس از مصاحبه مشتاق شدم مزار این شهید بزرگوار را زیارت کنم و این مادر ایرانی، ژاپنی گفت: قطعه ۲۸ شهدا را و ... من بقیه ردیف و شماره را فراموش کردم. به بهشت زهرا رفتم و قطعه ۲۸ شهدا، اما هرچه گشتم موفق به زیارت مزار شهید بابایی نشدم. به پایگاه اطلاع رسانی گلزار شهدای بهشت زهرا مراجعه کردم و مرد جوانی که این قسمت بود با ادب و محبت بسیار به سراغ کامپیوتر رفت و پس از لحظه‌ای یک پرینت کامپیوتری به دستم داد. هزینه آن هم ذکر صلوات بود.

این بار با آدرس کامل به سراغ مزار شهید بابایی رفتم و حاصل آن عکسی است که می‌بینید.



مزار شهید محمد بابایی یزدی مادر ایشان ژاپنی است

کهنسالان باید آگاهی بخش اندیشه‌ها باشند نه بازیگر آن زندگی

●مترلینگ

چطور بگوییم ناراحتم؟

روانشناس



خانم سیما میرلو پزشک عمومی و روانشناس بالینی، تخصص در کودک، خانواده، ازدواج، و واقعیت درمانی مشاوره تلفنی شنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: با سلام خدمت شما مشاور دلسوز. زنی ۳۰ ساله هستم که پنج سال است ازدواج کرده‌ام. از زندگی‌ام راضی‌ام و عاشقانه همسرم را دوست دارم، ولی موضوعی زندگی مرا ناآرام می‌کند و آن این است که وقتی از همسرم ناراحت می‌شوم نمی‌دانم چگونه به او بگویم که هم حرف خودم را زده باشم و هم او ناراحت نشود. البته این مشکل را قبل از ازدواجم با دوستانم هم داشتم. لطفاً راهنمایی‌ام کنید.

ل ـ ر از: قم

پاسخ: با سلام به شما خواننده خوب مجله هر رابطه خوبی از سه جزء ساخته شده است: فرستنده پیام، گیرنده پیام و پیام. بهترین فرستنده پیام کسی است که پیام خود را "صادقانه" ابراز کند. بهترین گیرنده پیام کسی است که پیام را به صورت "همدلانه" دریافت کند. یعنی پیام واقعی فرستنده را دریافت کند. اما پیام باید چه خصوصیاتی داشته باشد که در عین حال که پیام محبت آمیز را برساند و عاری از هر گونه خشونت باشد. به این روش ارتباطی "ارتباط بدون خشونت" (NVC) می‌گویند یعنی حالت محبتی که پس از محو خشونت از قلب، در ما به وجود می‌آید. خیلی وقتها ممکن است ما لحن خودرا خشن ندانیم، در حالیکه اغلب کلمات و جملاتی که به کار می‌بریم چه نسبت به خودمان و چه نسبت به دیگران، تلخ و گزنده است. این شیوه ارتباطی ما را به نثار محبت از صمیم قلب هدایت می‌کند. این روش به ما یاد می‌دهد که چگونه حرف خود را بیان کنیم و چگونه به دیگران گوش کنیم به طوریکه به جای واکنشهای غیر ارادی و از سر عادت، بتوانیم با مشاهده دقیق و بدون ارزیابی و قضاوت، احساسات و نیازهای درونی خود و طرف مقابل را بشناسیم و به جای سرزنش خود یا طرف مقابل، خواسته خود را بیان کنیم. ارتباط بدون خشونت ما را راهنمایی می کند تا شیوه ابراز خود و گوش دادن طرف مقابل را با تمرکز بر چهار مرحله بازسازی کنیم: آنچه "مشاهده" می‌کنیم، آنچه "احساس" می‌کنیم، آنچه "نیاز" داریم و آنچه برای غنای بیشتر زندگیمان "تقاضا" "داریم".

حال ببینیم روش ارتباط بدون خشونت چیست.

ما در ارتباط با همسرمان - و البته با هر کس دیگری - وقتی از او ناراحت می‌شویم در واقع نیاز و خواسته‌ای داشته‌ایم که برآورده نشده و باعث ایجاد احساسات بد و ناراحت کننده در ما شده است. این روش بر آن "احساسات، نیازها و خواسته‌ها" متمرکز است. به این روش به اختصار "مانا" هم گفته می‌شود.

اول "مشاهده دقیق" آنچه در آن موقعیت اتفاق افتاده است. مشاهده دقیق گفته‌ها، شنیده‌ها، و رفتارها، فارغ از هر گونه قضاوت و ارزیابی. خیلی ساده فقط بگوییم چه چیزی را مشاهده می‌کنیم، خواه آنچه را مشاهده می‌کنیم را دوست داشته باشیم یا نداشته باشیم. این بیان حتماً باید با کلمه "من" شروع شود و نه "تو".

سپس "احساس" خود را از آنچه مشاهده کردیم بیان کنیم، آیا رنجیده‌ایم، ترسیده‌ایم، خشمگین شده‌ایم یا...

در مرحله سوم مشخص می کنیم احساسی که بیان کردیم به کدامیک از نیازهای ما مرتبط بوده است. و فوراً باید وارد مرحله چهارم شوید و "خواسته "واقعی و مشخص خود را بیان کنید.

مثالی می‌زنم. فرض کنید چندین بار جورابهای همسرتان یا فرزندتان را روی مبل یا جاهای مختلف خانه می‌بینید و عصبانی شده‌اید. عادت معمول بسیاری از افراد یکی از هفت رفتار مخرب است: یعنی سرزنش کردن، نق زدن، شکایت کردن، تهدید کردن، تحقیر کردن، انتقاد و عیب جویی کردن و یا باج دادن، که البته هیچکدام از اینها نه تنها شما را به خواسته خود نمی‌رساند بلکه رابطه شما را خرابتر می کند و باعث اختلاف و یا دعوا می‌شود. پس بهتر است از گزینه‌ای دیگر استفاده کنید یعنی "ارتباط بدون خشونت".

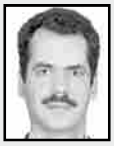
پس بگویید: علی وقتی من یک جفت جوراب زیر مبل می‌بینم و دو جفت کنار تلویزیون(مشاهده بدون قضاوت) خیلی عصبانی می‌شوم(بیان احساس) این خانه متعلق به همه است و من به نظم بیشتری احتیاج دارم(بیان نیاز) ممکن است جورابهایت را در اتاق خودت یا سبد لباسهای کثیف بیندازی؟(بیان خواسته)

وقتی تمرکز و توجه خود را بر این چهار مرحله معطوف و کمک می کنیم که دیگران هم چنین کنند، جریان متقابلی اتفاق می‌افتد تا محبت به طور طبیعی این گونه ظاهر شود: آنچه را من مشاهده می کنم، احساس می کنم و نیاز دارم، تو می‌فهمی و آنچه را تو مشاهده و احساس می کنی و نیاز داری، من می‌فهمم و در پرتو این درک متقابل "خواسته "به راحتی گفته می‌شود.

البته کسب مهارت در این روش مستلزم این است که شما بتوانید احساسات ونیازهای درونی خودتان و طرف مقابلتان را خوب شناسایی کنید.

در پایان کتاب "ارتباط بدون خشونت" نوشته مارشال روزنبرگ و ترجمه کامران رحیمیان (نشر اختران) را خدمتتان معرفی می کنم. امیدوارم با اجرای روش "مانا" بتوانید روز به روز روابطتان را غنی تر کنید.

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

خانواده



آقای سیدمحمد حسینی کارشناسی ارشد مشاوره، تخصصی فرزندپروری، خانواده، اضطراب و ترس، وسواس و افسردگی مشاوره تلفنی یک هفته در میان سه‌شنبه‌ها از ساعت ۹ تا ۱۱

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری مشاوره تلفنی شنبه ها از ساعت۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی وکیل پایه یک دادگستری کارشناس ارشد حقوق خصوصی مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

شنیدنی و خواندنی

خواندنیها

سفیر جدید ایران در کویت و یک اما...



کویت **محمد ایرانی** را که به عنوان سفیر جدید ایران در این کشور معرفی شده بود پذیرفت. ایرانی جای علیرضا عنایتی را که از سال ۹۳ در سفارت ایران حضور داشت می‌گیرد.

اما نکته اینجاست که معاون وزارت خارجه کویت گفته است این کشور قصد ندارد سفیرش را که به کویت فراخوانده است به تهران برگرداند و تا زمانی که ایران رفتارش را تغییر ندهد همچنان در حد کاردار با ایران رابطه خواهد داشت!

نکته اینجاست که وقتی کویت در ایران سفیر ندارد، چه دلیلی دارد که همچنان ما به کویت سفیر بفرستیم و مقابله به مثل نکنیم؟ گرچه ممکن است حکمت و مصلحت در حفظ روابط در حد سفیر با این کشور حوزه خلیج فارس چنین اقتضایی داشته باشد اما روابط خارجی کشور بر اساس سه اصل استوار است: **عزت، حکمت و مصلحت...**

کلاهبرداری در ارزش افزوده



آذری جهرمی وزیر جوان ارتباطات خبر داده است که برخی شرکتهای ارزش افزوده در پنج ماه اخیر حدود ۲۲ میلیارد تومان از مردم کلاهبرداری کرده‌اند. خواسته‌ام تا وجوه اخاذی شده را ظرف ده روز برگردانند و پرونده تحویل مراجع قضایی گردد...

کلاهبرداریهایی از این حیث زیاد اتفاق می‌افتد. تمام آژانسها و شرکتها و فروشگاهها و رستورانهایی که به اسم ارزش افزوده ۹ درصد از مردم می‌گیرند و گاه هیچ فاکتوری هم ارائه نمی‌دهند باید مورد رصد قرار گیرند. در بسیاری از کشورها، مالیات ارزش افزوده یا مالیات مصرف در همان هنگام خرید کالا مستقیم به حساب اداره مالیات واریز می‌شود. معلوم نیست به چه دلیل این سیستم هنوز در ایران اجرایی نمی‌شود تا زمینه و بستر فساد، سوءاستفاده و کلاهبرداری از بین برود. وزیر ارتباطات می‌تواند در همان جلسه کابینه با وزیر اقتصاد و صنعت و... مقدمات اجرای آن را فراهم و در همان هیأت دولت آن را به قانون تبدیل کند تا بعد این همه به دردسر نیفتد.

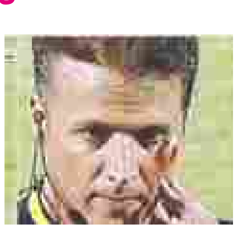
بازگشت نرخ سود بالا

اخیراً برخی بانکهای خصوصی با دور زدن قانون و احتمالاً با چراغ سبز بانک مرکزی نرخهای سود سپرده را حتی برای سپرده‌های کوتاه مدت به ۲۰ درصد و حتی بالاتر از آن افزایش داده‌اند.



بر اساس قانون، نرخ سود سپرده‌های کوتاه مدت ۱۵ درصد و روزشمار ده درصد تعیین شده است اما بسیاری از بانکها این مصوبه را رعایت نکرده و برای جلوگیری از فرار سپرده‌ها از بانک به بازارهای دیگر مالی نرخ سود را بالا برده‌اند. استدلال آنها هم این است که وقتی سرمایه گذاری در سکه و طلا بالای ۱۵۰ درصد، و سرمایه گذاری در ارز خارجی نزدیک به ۲۰۰ درصد و در مسکن بالغ بر ۶۰ درصد سود به همراه داشته و انتظارات تورّمی نشانگر تورّم بالای ۴۰ درصد تا پایان سال است، منطق اقتصاد حکم می‌کند که نرخ سود بانکی هم تا مرزی بالا برود که سپرده گذاری در بانک از جذابیّت نیفتد و بانکها با معضل فرار سرمایه روبرو نشوند. این استدلال البته غیر منطقی نیست و در بسیاری از کشورها از جمله در همین ترکیه برای نجات اقتصاد از بحران وقتی کاهش ارزش پول ملی اتفاق می‌افتد این سیاست را به کار می‌گیرند و همین الان نرخ سود سپرده در ترکیه بین ۲۲ تا ۲۴ درصد است اما نکته ظریف ماجرا این است که این سیاست باید همراه با تعدیل و کاهش هزینه‌های جاری و تامین کسری بودجه از محل صرفه جویی در هزینه‌ها صورت گیرد تا به ورشکستگی نظام بانکی منجر نشود. یعنی باید مشخص شود که مابه التفاوت بازدهی پول نزد بانک، یعنی فروش پول در این سیستم با خرید آن از مردم، از کدام محل تامین می‌شود تا به سقوط نظام بانکی منجر نشود. یعنی همان چیزی که رئیس کل از آن به عنوان ناترازی نظام بانکی یاد می‌کند. بخصوص آنکه ما تجربه دردناک موسسات مالی اعتباری را داریم که چه مصائب خطرناکی را به بار آورد. استمرار این روش می‌تواند بدهی بانکها به بانک مرکزی و نیز اضافه برداشتهای آنان را به مرزهای خطرناکی برساند.

آستانه تحمل را بالا ببریم



دقایق پایانی بازی صنعت نفت آبادان و پیکان تهران بود که آستانه تحمل برخی از تماشاگران شکست و با سنگ و پاره آجر به جان زمین افتادند و در این میان کمک داور بازی هم زخمی شد. ظاهراً تماشاچیان آبادانی تصمیم داور را در عدم اعلام ضربه پنالتی در دقیقه ۸۴ قبول نداشتند و اعتراضاتشان را کلید زدند و وقتی چند دقیقه بعد داور پرتاب اوت بازیکن نفت را خطا گرفت، به زمین ریختند و خدا رحم کرد که کسی کشته نشد. بازی متوقف شد و احتمالاً این بازی سه بر صفر به سود پیکان اعلام می‌شود که تا دقیقه ۸۹ دو بر یک جلو بود.

چند روز پیش هم بازی سپیدرود و ملوان در رشت به فحاشی و خشونت و درگیری کشید و در مناطق دیگری هم حوادث مشابهی افتاده و می‌افتد.

قصد نصیحت و هشدار و انذار و... نیست. از آنجا که ممکن است حوادث دیگری پیش آید، باید با آسیب شناسی درست مسأله به مقابله با این پدیده برخیزیم. این روزها آستانه تحمل خیلیها به دلیل مشکلات اقتصادی پایین آمده است ولذا باید هوشیار بود.

پاسخ دندان شکن!



در پی اظهارات هدایت اله خادمی نماینده مردم محترم ایذه و باغملک درباره انتقال برخی نمایندگان به وزارت نفت و پرداخت حقوق نجومی به آنان، وزارت نفت جوابیه‌ای فرستاد که بسیار مورد توجه قرار گرفت. بخشی از این جوابیه این است:

...از آنجا که جناب خادمی مدتی است به طرح سخنانی می‌پردازد که ممکن است ابهاماتی را نزد افکار عمومی پدید آورد بخصوص در مورد ادعای ایشان که حقوق نمایندگان انتقالی به وزارت نفت بین ۳۰۰ تا ۵۰۰ درصد افزایش داشته، لازم به ذکر است که از آغاز دولت یازدهم یعنی نیمه سال ۹۲ تاکنون تنها ۸ نفر از نمایندگان به این وزارتخانه منتقل شده‌اند و از بهمن ۹۵ به این طرف نیز هیچ نماینده‌ای به نفت منتقل نشده و افزایش حقوق مطرح شده نیز کاملاً خلاف است... تا اینجای قضیه نکته جالبی وجود ندارد و تکذیبیه وزارت نفت، پاسخ به اتهام یک نماینده است که معمولاً اتفاق عجیب و غریبی نیست ...

اما نکته جالب توجه ماجرا بند ۴ جوابیه است:

ـ بالاترین رقم پرداختی ناخالص به نمایندگانی که کارمند نفت هستند مربوط به جناب آقای هدایت‌الله خادمی نماینده مدعی است که آخرین رقم دریافتی ناخالص ایشان بیش از ۲۷ میلیون تومان در ماه بوده است!... ضمناً ایشان از ابتدای مهر ۸۷ از یک واحد مسکونی سازمانی وزارت نفت در برج ASP تهران به مساحت ۲۹۰ متر مربع استفاده می‌کردند که پس از فشار و اصرار وزارت نفت در اسفند ۹۶ یعنی قریب ده سال بعد آن را تخلیه و تحویل می‌نمایند...

بسیاری گمان کرده‌اند که انتقادات نماینده محترم برای حراست از بیت المال و مقابله با سوءاستفاده و رانت خواری و حقوقهای نجومی و برای دفاع از طبقات مستضعف و بریز و بپاش در وزارتخانه اشرافی نفت بوده است اما با این توضیحات معلوم می‌شود که با دریافتی ۲۷ میلیونی و ده سال اقامت در خانه سازمانی ۲۹۰ متری در بالای شهر نمی‌توان چنین نیّات خیر و خداپسندانه و چنین داعیه و دأبی داشت!

بگو قبل از آمدن کجا بودی تا بگویم بعد از مرگ کجا می‌روی

● شوپنهاور

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره سیزدهم
زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

دو نگـــــاه

فریبا امیراسکندری ـ "اندیشه" کرج

"حس خوب و خرما" دو داستان تازه از شاعر و نویسنده نام آشنا و پرکار و شکیبا "فریبا امیراسکندری" هستند که معنا و مضمون عظیم "امید" را در متن یک موضوع بدیع و تفکربرانگیز عرضه می کند. از "فریبا امیراسکندری" که در چند دوره از این مسابقه به عنوان نویسنده برتر معرفی و شناخته شده، مجموعه داستان کوتاه "نقاشی خط خطی" منتشر شده است.

❊ حس خوب ❊

اول صبح تا جلوی آینه ایستادم که روسری سر کنم، چشمم به صورتم افتاد...خیلی وقت بود که دقیق و عمقی چشم توی چشم خودم ندوخته بودم. در این مدت، خستگی توانسته بود با وزن سنگینش از گوشه ابرو و چشم و لبم آویزان شود... ناخودآگاه دستانم به سمت صورتم رفتند، چند بار چهره‌ام را نوازش کردم و گفتم: "**دوستت دارم**" نگاهی به دستهایم کردم. دستهایم هم خسته بودند ...دو دست را به هم حلقه کردم تا همدیگر را در آغوش بگیرند و نوازش کنند. به آنها هم گفتم که دوستشان دارم. دستم را به سمت دهانم بردم. بوسیدمشان و در گوششان گفتم که قدرشان را می‌دانم و کیفم را برداشتم و به سمت در خروجی رفتم. گرمای هوا به حدّی بود که حس می کردی خودخورشیدهم از آتش تب، قرار ندارد..شاخه‌های کوتاه و بلندشمشادها از دور فریاد می‌زدند که احتیاج به هرس دارند و با آن که تا پاییز به اندازه نصف تابستان زمان داشتیم، رنگ از سر و روی برگها پریده بود...حس کردم امروز دنیا هم خسته است...حس کردم کره زمین هم گاهی به نوازش احتیاج دارد. گفتم: "خدایا دوستت دارم..." چند قدم رفتم و دوباره گفتم: "**خدایا دوستت دارم**" و شاید این جمله ده بار تکرار شد و آخر نگاهی به اطراف و پشت سر کردم و گفتم: "خدایا غیر از من و تو که کسی اینجا نیست...هیچ کس صدامون رو نمی‌شنوه، خیلی خسته‌ام! میشه تو هم به من بگی دوستت دارم ؟" صدای ماشینی مجبورم کرد خودم را تا کنار جوی بکشم. توی جوی مردمکم روی یک عروسک بند انگشتی که با صورت داخل باریکه آب گلی افتاده بود، از حرکت ایستاد...چند لحظه نگاهش کردم. همیشه دلم به حال عروسکها می‌سوزد و خودم را مدیون آنها می‌دانم. احساس می کنم خدا به ما فرصت و قدرت داده ولی ما نتوانسته‌ایم از روح خودمان در جسم عروسکها تزریق کنیم تا خودشان صاحب حرکت و شعور شوند. نمی‌دانم، شاید در برهه‌ای از زمان آدمها به این درجه از روحانیّت و تقدّس برسند... نشستن کنار خیابان و بیرون کشیدن عروسک برایم سخت بود. بی‌تفاوت از کنارش گذشتم. فقط یک قدم...احساس کردم از پشت سر صدایم می کند. برگشتم و خم شدم. سخت بود ولی از توی جوی و آب و گل کشیدمش بیرون...صورت و بدنش قابل دیدن نبود. چند بار با دست پاکش کردم و از آنچه که پیش رویم آشکار شده بود چند لحظه‌ای بدنم یخ کرد و بعد تمام خستگی‌ام درون جوی ریخت و میان گل و لای دفن شد... کاملاً سبک شدم، در آن لحظه پرواز برایم کار سختی نبود.

انگار آن عروسک حامل پیام خدا بود و میان دو دست کوچکش قلبی را محکم گرفته بود که رویش نوشته بودند "آی لاو یو" سرم را بلند کردم و فقط با لکنت توانستم بگویم: "ممنون که تو هم دوستم داری"

❊ خرما ❊

"عمل خوبی بود، کاملاً از ریشه برداشته شد... فکر کنم چهار جلسه شیمی درمانی کافی باشه." هنوز داخل ریکاوری بودند و دکتر داشت دستور عملها را به دستیار خود توضیح میداد.

خوش خیمی و بدخیمی و میزان پیشرفت بیماری فرقی نمی کرد، شنیدن نام شیمی درمانی از زبان دکتر بین بی‌هوشی و هوشیاری کافی بود تا بیمار خود را ببازد....

تکانی به خود داد و به دشواری دهانش را باز کرد و گفت: "خ...خ...خر..خرما می‌خوام..."

دکتر و بقیه پرسنل لحظه‌ای به طرف صدا برگشتند. دکتر بی‌هوشی گفت:

"خوبه... داره به هوش میاد."

بیمار دوباره با تقلا گفت: "من خرما می‌خوام."

این بار خواست بیمار باعث خنده همه شد.

سیصد کبوتر طوقی و...

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" ـ کرج

"سیصد کبوتر طوقی و..." نوشته "عباس عابد ساوجی" نویسنده نام آشنا و پرکار یکی از بهترین داستانکهایی است که در این مسابقه می‌خوانیم. "عباس عابد ساوجی" که از نخستین دوره مسابقه بزرگ داستان نویسی تاکنون دهها داستان و داستانکش در این صفحات به چاپ رسیده، به لطف تخیّل قوی و تجربه‌های چندین سویه عینی و ذهنی‌اش در کار و زندگی و نویسندگی در جهان داستانی خود با قدرت و شکیبایی هنرمندانه به پیش می‌رود.

طلاقنامه همسرم را که دیوانه وار دوستش داشتم، غیاباً و بر خلاف میلم، در زندان امضا کردم!

مجرد بودم. جلوی دادسرا، با عریضه نویسی امورات زندگی خود و مادر پیرم را به سختی می گذراندم، با این حال راضی بودم.

شنیدن صدای تق تق پاشنه کفشهایش برایم عادت شده بود. میان آن همه جمعیت که در رفت و آمد بودند، بدون آنکه سرم را بلند کنم، آمدنش را متوجه می‌شدم. هر روز صبح بعد از من می آمد و قبل از من اداره را ترک می کرد. اگر یک روز نمی آمد چشمم در انتظار سفید می‌شد و ذهنم در اندوه و اغتشاش به هیچ صدایی جواب نمی‌داد. به قدری کلمات و جمله‌ها را غلط می‌نوشتم که صدای مشتریها در می آمد.

آن روز هم مثل روزهای دیگر گوش تیز کرده بودم تا صدای تق تق پاشنه‌اش سر شوقم بیاورد. آمدنش شوقی در دلم می‌ریخت که تا شب اثرش باقی می ماند. آن روز دیر کرده بود. حواسم به خیابان و پیاده رو بود نه به مشتری هایم. بالاخره صدای تق تق پاشنه‌اش در خیابان پیچید و به گوش من رسید.

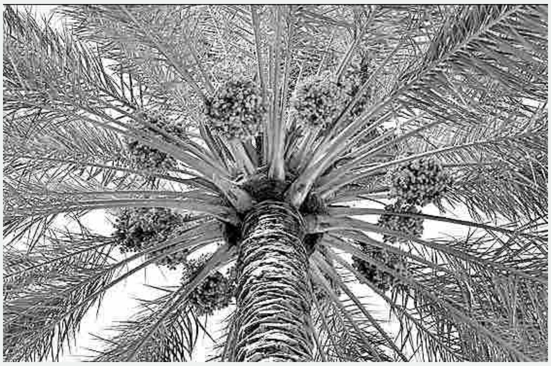
سابقه نداشت در آن محدوده توقف کند. صدای پایش قطع شد. مجبور شدم سرم را بلند کنم. روبرویم ایستاده بود. جلوتر آمد. چهارپایه ای را که مخصوص مشتریهایم بود جلو کشید. سلام کرد و روی آن نشست!

بدون مقدمه پرسید:

"صبح تا شب برای مردم چی می‌نویسی؟"

غافلگیر شده بودم. زبانم بند آمده بود. ورق سفیدی داخل ماشین تحریر گذاشتم و شروع کردم به نوشتن. همانطور که به بالا و پایین پریدن

تنهایی از دید گاه ما فضیلت، گرایش و اجباری متعالی به پاکی است



دکتر بالای سرش رفت. پیشانی او را نوازش کرد و گفت: "چه آقای شکمویی.... دیگه این جورش رو ندیده بودیم! عزیزم دو روز هیچی نباید بخوری، بعد کم کم مایعات و بعد از اون خرما بخور... آش رشته بخور... کله پاچه هم بخور." بیمار شروع به بی‌تابی کرد و مرتب خرما می‌خواست. پرسنل حرفهای او را به حساب هذیان و تاثیر بیهوشی گذاشتند ولی بی‌قراری بیمار برای خرما هر لحظه بیشتر می‌شد. پرستار با خنده گفت: "اوه آقای دکتر امروز پنج شنبه است... حتماً می‌خواد خیرات بده!" دکتر نگاه تندی به صورت پرستار انداخت و قبل از ترک ریکاوری گفت: "وضیعتش رضایت بخشه... احتیاجی به آی سی یو نیست. بیمار به اتاقش منتقل بشه فقط قبل از دیدن خانواده‌اش مشاوره درمانی بشه." نگاهی به ساعت کرد. نیم ساعتی می‌شد که شیفتش تمام شده بود. روپوشش را در آورد و آویزان کرد و کیفش را برداشت. طبق معمول همیشه قبل از ترک بیمارستان می‌باید به چند بیمار جرّاحی شده سر میزد. تا به اتاق آخرین بیمار وارد شد، چشمش به خوشه‌ای رطب افتاد که از یکی از قلابهای پایه سرم آویزان بود و با حالت پرسش در چهره، رو به پرستار کرد. پرستار با خنده گفت: "آقای دکتر حرفهای مشاور هم هیچ تاثیری نداشت... حرف بیمار یکی بود و فقط خرما می‌خواست تا اینکه خانمش با این خوشه رطب اومد... معلومه ماجرای عشقش به خرما سر دراز داره..." دکتر با دلواپسی گفت: "خورد؟!"

پرستار گفت: "نه آقای دکتر. رطب رو که جلوی چشماش آویزون کردن، آروم شد و اونقد نگاهش کرد تا خوابش برد." دکتر روی صندلی کنار بیمار نشست. پرستار گوشه‌های ملحفه را مرتب کرد و گفت: "آقای دکتر شما خسته‌اید... بفرمایید تشریف ببرید. من اینجا هستم..."

دکتر گفت: "شما می‌تونید برید به بیمارهای دیگه سر بزنید... من میمونم تا بیدار بشه..."

نیم ساعتی گذشته بود که پلکهای بیمار آرام بالا رفتند... دکتر نیم خیز شد، نگاهی با رضایت به صورت او انداخت و بعد هم نگاهی کرد به اسم او که بالای سرش نوشته شده بود و گفت: "آقا کیوان ما چطوره؟" لبخند کم رنگی روی لبهای بیمار نشست: "خدا رو شکر، خوبم."

دکتر اشاره به رطب کرد و گفت:

"اهل معامله هستی؟"

کیوان آهسته گفت: "فروشی نیست... ولی می‌تونید چند تا بچینید و بخورید." دکتر دستش را روی رطبهای عنّابی رنگ کشید: "من از حق عمل خودم می گذرم. تو هم راز این خرماها رو به من بگو... مطمئنم تو اون شرایط به خوردن فکر نمی‌کردی!" مردمک کیوان از روی رطب چرخید و روی سرمی که قطره قطره می‌چکید ثابت ماند... انگار قطره‌های سرم حالا به جای وارد شدن به رگ، مستقیم تا چشمهای بیمار رفتند و روی صورتش جاری شدند. دکتر با دستمال صورت و عرق پیشانی او را تمیز کرد. لبهای کیوان آرام آرام شروع به حرکت کردند: "آقای دکتر توی زندگی خیلی سختی کشیده‌ام... خیلی شکست خورده‌ام... البته... البته فکر می کردم که شکست خورده‌ام... فکر می کردم بدبخت تر و بدشانس تر از من توی دنیا وجود نداره تا اینکه یک روز که فکر می کردم به آخر خط رسیدم، چشمم توی یه کتاب به این نوشته‌ها افتاد که: "می‌دونین کنار اقیانوسها چرا همیشه نخلها را می‌بینید؟... چون اقیانوس پر از طوفانه... چون درختهای دیگه دووم نمی آورند و می‌شکنند و از ریشه درمی آیند... ولی نخل تنها درختیه که تو سخت‌ترین طوفانها دوام می‌آورد... چون انعطاف پذیره... چون در مقابل طوفان خم میشه... بعضی وقتها به حدی خم میشه که سرش به زمین می‌خوره ولی نمی‌شکنه و میدونه که این طوفان تموم میشه و اون باید بعد از طوفان کمرش رو راست کنه و گرنه هیچ وقت نمی‌تونه اینقدر شیرین به بار بشینه..." دکتر بعد از اون هر بار که کم میارم و فکر می کنم که دارم می‌شکنم به این خرماهای شیرین خیره میشم و کمرم رو راست می کنم "دکتر چند لحظه‌ای درون خودش بود و بعد چند بار با محبت به شانه کیوان زد: "آفرین... آفرین... چه مشاوره خوبی امروز به من دادی... اگه امید نباشه کارهای ما هر چقدر هم موفقیت آمیز باشه، هیچ وقت نتیجه نمیده" دکتر کیفش را برداشت و از اتاق بیمار و از بیمارستان خارج شد. در ماشینش را که باز کرد، یادش آمد که پرستار گفته بود امروز پنج شنبه است... در را بست و به سمت سوپر مارکت آن طرف خیابان رفت... باید چند بسته خرما خیرات می کرد.

دکمه‌ها نگاه می کرد، نوشته را می خواند. برایش نوشتم:

"امروز قصد دارم برای شما بنویسم. دیوار به دیوار محل کارم هستید. هر دو با ماشین تحریر کار می کنیم، اما کار من کجا و کار شما کجا؟ آسمان ما در یک نقطه به هم گره می‌خورد، همانگونه که دلهای ما. بوی عطر شما چه خوش هوایی‌ام می کند. بیهوده ستاره های شهرتان، و کبوتر های بامتان را نمی‌شمارم که از دست شما دانه می چینند. همهٔ دارایی‌ام همین ماشین تحریر است و مادر پیری که با من زندگی می کند. نه برج سبزی دارم، نه قصر عاجی."

وقتی دید دیگر نمی نویسم گفت: "خُب، بعد چی؟"

تمام توانم را در زبانم جمع کردم و گفتم:

"با من ازدواج می کنی؟"

دستهایش را در هم قلاب کرد و جیغ بلندی کشید! چند عابر برگشتند و ما را نگاه کردند...

می گفت: "پدرم سالها پیش فوت کرده. از سن قانونی گذشته‌ام، مانعی سر راه ازدواج ما نیست".

دو روز بعد، به عقد هم در آمدیم! دستم را گرفت و به خانه‌شان برد. مادرش وقتی ماجرا را شنید چنان سرخ شد که نزدیک بود خون از شقیقه هایش بیرون بزند! چیزی نگفت اما به پسرانش زنگ زد و همه را احضار کرد. به ساعت نکشیده، سه برادر عصبانی و ناراحت حاضر شدند. نه جشنی گرفته بودیم، نه ماه عسلی. تا توانستند حرفهای رکیک بارم کردند. اولین ساعات شروع زندگی ما یکباره به جهنم تبدیل شد...



دختر خوبی بود و شرایط مالی خوبی داشت. تصمیم گرفته بودیم زندگی آرامی را با هم شروع کنیم. روی پای خودش بزرگ شده بود. برای آینده نقشه‌ها کشیده بودیم. قرار گذاشته بودیم با پس اندازی که دارد چاپخانه ای کوچک راه بیندازیم و من مدیر و مسئول آنجا باشم.

برادرها در را به روی او بستند و مرا از خانه بیرون کردند. گیج و منگ بودم. اجازه نمی دادند همسرم را ببینم! وقتی به خود آمدم مهریه ای را که سیصد کبوتر طوقی و یک جفت ستاره آسمان بود به اجرا گذاشتند! باید مهریه را می‌پرداختم. مهریه بسیار سنگینی که فکرش را نمی کردم روزی مجبور بشوم پرداخت کنم.

هر کس از نوع ازدواج و مهریه‌ای که من می‌باید می‌دادم مطلع می شد می خندید و سر به سرم می گذاشت. اگر قادر بودم همهٔ ستاره های آسمان را برایش می‌چیدم. خانواده‌اش البته درباره ستاره‌ها صحبت نکردند! فقط سیصد کبوتر طوقی را خواستند. حتی نتوانستم ده کبوتر طوقی تهیه کنم. زندانی شدم...

● بقیه

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چیزی که در زندان فهمیدم

در یک خانواده پرجمعیت بـه دنیا آمدم. پنج برادر داشـتم و شـش خواهر. من کوچکترین بچه خانواده بودم. پدرم وضع مالی خوبی داشت. نه فقط پـدرم که همه اعضای خانـواده پدری‌ام وضعیت مالیشـان خوب بود. پدربزرگـم ملاک بود و چند پارچـه آبادی به نامش بود. پـدرم و بقیه عموها و عمه‌هایم آن زمان که شاید کمتر کسی متمول بود در ناز و نعمت بزرگ شـده بودنـد، کلفت و نوکر داشـتند و یـک نفر هم در خانه بـه آنها خواندن و نوشـتن یاد می‌داد. وقتـی پدربزرگم از دنیا رفت، ارث زیـادی از او بـه جا ماند که بیـن بچه هایش تقسیم شـد و به هر کدام از آنها آنقدری رسید که زندگیشان را سـر و سامان دهند و شرایط کاری و مالی خوبی برای خودشان رو به راه کنند.

پدر مـن بلافاصله به تهران آمـد و در یکی از مناطق شمالی تهران خانه بزرگی خرید و در قسمت بـورس لوازم خانگی بازار تهران مغازه بزرگی پر از اجناس لوکس آن زمان خرید و به قول معروف شد کاسـب بازار. یکی ـ دو سـال بعد هم با دختر عمه خودش ازدواج کرد و خلاصه زندگی خانوادگی ما از آن زمان شـکل گرفت. از آنجـا که هم خانواده مادرم پرجمعیت بودند و هم خانواده پدرم، شـعار "فرزنـد کمتر، زندگی بهتـر" در زندگی آنها اصلاً معنایی نداشـت. مادرم هفت دختر و پنج پسـر به دنیا آورد. البته خودش می‌گفت همیشـه دوست داشـت تعداد دختر و پسرهایش مساوی شود اما وقتـی خواهر قبل از مـن و بعد من معادله را به هم زدیم، مادرم دیگر ریسـک نکرد که دختر هشـتم را هم به جای پسـر ششم به دنیا بیاورد و من شدم حسـن ختام خانواده... اخلاق و رفتار من اما، بیشتر شبیه پسـرها بود. هرچه خواهرهایم خانم و سر به زیر و به قول مادرم سـر به راه بودند، من بازیگوش و شیطان و شـر و شور بودم. البته بی‌تربیت نبودم، فقط بیشتر از یک دختر بچه ورجه وورجه می‌کردم. بازیهایم پسرانه بود و ترجیح می‌دادم با برادرهایم همبازی شوم تا با خواهرهایم.

مـادرم این اخلاق و رفتار مرا نمی‌پسـندید اما پدرم به خاطر شـجاعت و نترس بودنم، دوسـتم داشـت و همیشـه می‌گفت لیلا دختری است که می‌توانـد گلیم خودش را بـه تنهایی از آب بیرون بکشـد. همین حرفهـای پدرم، به قـول مادرم پر مـی‌داد زیر پر من و من خودم را از آنچه بودم قوی تر و باجربزه تر احساس می‌کردم.

دوران کودکی من، خیلی شیرینتر و پرخاطره تر از دوران کودکی بقیه خواهرهایم گذشـت، جوری که می‌توانم قسـم بخورم از هر روز آن دوران لذت بـردم و بهترین روزها را برای خودم سـاختم. در خیلی از مسـافرتهای برادرهایم همراهشان بودم چون خیالشـان راحت بود که لازم نیسـت مدام مراقبم باشـند. حتی وقتی ازدواج کردند، هر وقت سفر می‌رفتند مرا هم با خودشان می‌بردند. به لطف همین سفرها بود که می‌توانم بگویم بیشتر شهرهای ایران را گشـته‌ام و از بیشـتر نقاط دیدنی، عکس و فیلـم دارم. حتی آن موقع کـه مثل الان دوربین دست هر کسی نبود.

من اگرچه در خانه و جمعهای خانوادگی خیلی بازیگوش و شیطان بودم، در عوض در مدرسه خیلی مودب و درسـخوان بودم. در کل دوران تحصیلم حتی یک بار مادرم را به مدرسه نخواستند. همیشه نمره انضباطم هجده ـ نوزده بود و معدل درسـی‌ام هم کمتر از شـانزده نمی‌شد. دیپلم که گرفتم دیگر دنبال درس و دانشگاه نرفتم. راستش علاقه‌ای به ادامه تحصیل نداشـتم. خواهرهایم هم هیچ کدام دانشـگاه نرفتند. حتی یکی ـ دو تا از آنها دیپلم هم نگرفتند.

برادرهایم البته بیشـتر از مـا به ادامه تحصیل علاقـه داشـتند. از پنج برادرم، سـه نفـر از آنها تحصیلات دانشگاهی دارند. من بعد از دیپلم کنار دست مادرم در آشپزخانه مشغول شدم.

به آشپزی و پخت و پز علاقه داشتم و همین علاقه هم سبب شـد که به فکر کار در یک رستوران بیفتم. البته بگویـم که از نظر مالی اصلاً نیازی به کار کردن نداشتم، اما خودم دوست داشتم کار کنم. خوشبختانه پـدرم هـم مخالفتی با این موضوع نداشـت و همین باعث شـد تا نه تنها مانع من نشود، بلکه تشویقم کند تا بتوانم راه خودم را در بازار کار پیدا کنم.

بـه پیشـنهاد پـدرم مدتی در یک رسـتوران مشغول کار شدم. مثل همه تازه کارها من هم کارم را با کارگری شروع کردم و وردست آشپز بودم.

چـون دختر زبر و زرنگ و باهوشـی بودم، فقط یک سال وردسـت ماندم وبعد آشپز شدم. پخت خورشـتهای رسـتوران با من بود و چون با دقت و علاقـه فراوان این کار را انجـام می‌دادم، غذاهایم خیلی خوشمزه می‌شد.

دو سـال در آن رسـتوران کار کردم و همانجا با امین آشنا شدم. امین مسئول حسابداری رستوران بود. کار ما خیلی با هم ارتباط نداشـت و کم و بیش همدیگر را می‌دیدیم. یک روز، بعد از پایان کار قبل



از آنکه از رسـتوران خارج شوم، امین به آشپزخانه آمـد و خیلی محترمانه از من دعوت کرد که قبل از رفتن، چند کلمه‌ای با من صحبت کند. از لحن حرف زدنش فهمیدم که چه می‌خواهد بگوید. از آن سرخ و سفید شدنش و با لکنت حرف زدنش، از آن سر به زیر انداختن و خیره شدن به سنگهای کف آشپزخانه معلوم بود حرفی کـه می‌خواهد بگوید حرف دلش اسـت. به او گفتم کمی صبر کند تا من حاضر شـوم و در همیـن مدت بـه جوابی که می‌خواسـتم به او بگویـم فکر کردم. وقتی در رسـتوران هتل نزدیک محل کارمان نشستیم، امین شروع کرد به صغری، کبری چیدن و من خوب می‌دانستم آخر این آسمان و ریسـمان بافتن به چه چیزی می‌رسـد، به همین خاطـر بالاخره بعد از کلـی مقدمه چینی امین گفت که می‌خواهد نظر مرا در مورد خودش برای ازدواج بداند. من زیرکانه پاسـخ دادم، نظرم را بعد از نظر مساعد خانواده‌ام به شما خواهم گفت!

اقرار می‌کنم از امین خوشـم می‌آمد. در همان دو سالی که در آشـپزخانه رستوران کار می‌کردم فهمیده بودم او پسـر سـالم و خانواده داری است. اهـل دود و دم و رفیق بازی نبـود. در عوض اهل مطالعه بود. شعر می‌خواند، گاهی خط می‌نوشت و بهترین تفریحش پیاده روی زیر باران بود. فهمیدن ایـن موضوعات برای مـن، کار سـختی نبود. در آشپزخانه همیشه می‌شد پچ پچ بچه‌ها را شنید که در مورد بقیه حرف می‌زنند. به هر حال وقتی امین به خواستگاری من آمد، پدرم می‌دانست که من با آمدن آنها موافق بوده‌ام، وگرنه محال و غیرممکن بود که همکار من، سر از خانه‌ام دربیاورد. اما او هم آنقـدر زرنگ بود که همان دفعه اول جواب مثبت ندهد. امین وخانواده‌اش شش مرتبه زنگ خانه ما را زدنـد و در این مدت من و امیـن بارها و بارها با اطلاع خانواده‌ها بـا همدیگر بیرون رفتیم و حرف زدیم. این در حالی بود که پدرم این اجازه را هرگز به خواهرهایم نداده بود و آنها حتی یک بار هم قبل از عقد با همسر خود بیرون نرفته بودند. اما پدرم روی

گیتی همواره در حال زایش است و عشق در همه گونه‌های آن جاری

● سقراط

من حســاب دیگری باز کــرده بود. او می گفت لیلا با همه شــما فرق دارد! **فرق من با خواهرهایم این بود که همیشــه مسئولیت همه کارهایم را خودم برعهــده می گرفتــم. من هیچ وقــت موقعی که مشکل یا مسأله‌ای به وجود می آمد دنبال مقصر نمی گشتم، دنبال این بودم کجا اشتباه کردم و با جبران اشتباهم، مشــکلم را حل کنم.** حدود یک ماه بعد از خواستگاری امین، من جواب مثبت دادم و با رضایت پدر و مادرم وتوافق خانواده، من و امین عقد کردیم. پدرم به نامزدی اعتقاد نداشــت چرا کــه می گفت همه اختلافها از همان دوران نامزدی شروع می‌شــود و برای اینکه این اتفاق نیفتد، فقط دو ماه بعد مراســم عروســی ما برگزار شد و من و امین زندگی مشــترکمان را شروع کردیم. پدر من و پــدر امین توافق کردند ســرمایه‌ای را دراختیار مــا بگذارند تابا توجه به تجربــه من و امین در کار رســتوران، خودمان به طور مستقل کار جدیدی را شــروع کنیم. من به امین گفتم بهتر اســت به جای رستوران، تهیه غذا بزنیم.

آن زمان هنــوز این کار خیلی باب نشــده بود. تعداد تهیه غذاها زیاد نبودند و ما می توانســتیم در بازار کار آن زمان رشــد کنیم. دردسر کار هم کمتر بــود. امین قبول کرد و ما توانســتیم در یک منطقه تجاری تهران، ملکی را با قیمت مناسب اجاره کنیم و بعد از بازسازی و تعمیر و خرید وسایل، تهیه غذای خودمان را راه بیندازیم. یک سال بعد، کارمان رونق گرفت. شش کارگر داشتیم و به راحتی از پس کارها برمی آمدیم. من به امین گفتم بهتر اســت او به فکر کار دیگری باشــد. من به تنهایــی از پس تهیه غذا برمی آمدم و نیازی به حضــور او نبود. ضمن اینکه اگر امین در جای دیگری فعالیت می کرد، خیالمان راحت بــود که اگر روزی به هر دلیلی کار تهیه غذا به مشکل برخورد، زندگیمان بالا و پایین نمی‌شود. اما امین قبول نکرد. همانجا ماند و مشــغول کارهای بی‌خود شــد. هر روز یک ایــده به درد نخور می‌داد وبدتــر از آن اینکه ســر ایده هایش هم پافشــاری می کرد و نهایتاً وقتی به نتیجه نمی‌رسید مرا مقصر می‌دانست. مثلا یکبار گفت غذاهای محلی درست کنیم. بعد چند غذای محلی مثل باقلاقاتوق گیلانی، قلیــه ماهی جنوبی و بریونی اصفهان را به منو اضافه کرد. اما نتیجه چه شــد؟ یــک هزینه مضاعف و عدم اســتقبال مشــتری و کلی ضرر. بعد مرا مقصر دانست که غذاها را اصولی طبخ نکردم! بعد از مدتی گفت غذای شرکتها را بدهیم. هرچه گفتم سفارش آنها زیاد اســت و بــا جا ومکان و تعــداد افراد ما و مشــتریهای خودمان از پس آن برنمی آییم، قبول نکرد. نتیجه این شــد که بلبشو شد. هر روز یا غذای شرکت کم می آمد یا غذای مشتری ثابت خودمان و دست آخر هم شرکت از ما شکایت کرد و ضرر و زیانش را گرفت و هم ما کلی ضرر کردیم.

مدتــی بعــد رفت چنــد میز و صندلــی خرید و داخل چید و گفت: مشــتری گذری هم داشــته باشــیم. هر چه گفتم شــرایط تهیه غذا با پذیرایی مشــتری جور درنمی آید، قبول نکــرد. مدتی بعد وقتی مشتری آمد و به خاطر گرما و بوی غذا و سر و صــدا غذایش را نصفه رها کرد و با غرولند رفت، به این نتیجه رســید که نمی توان درمحل تهیه غذا، غذا سرو کرد. اما باز هم مرا مقصر دانست که کسی را برای ســرویس دادن به مشتری در نظر نگرفتم. خلاصــه کار من و امین مدام جنــگ و جدل بود تا اینکه من خســته شــدم و بارداری را بهانه کردم و خانه نشستم.

هنوز بچه یک ساله نشده بود که امین ورشکسته شــد. اصلاً معلوم نبود در تهیه غذا چه کار می کند؟ تصمیم گرفتم مدتی درهیــچ کاری دخالت نکنم. امین آنجا را جمع کرد و آکواریوم فروشی باز کرد. اما هنوز به ســود نرسیده ورشکسته شد. بعد از آن دوباره رفت ســراغ کار غذا و این بار ساندویچی باز کرد. اما باز هم از پس اداره آن برنیامد. پسرم چهار سال داشت و شرایط زندگی ما نابسامان شده بود. مجبور شدم دوباره خودم دست به کار شوم. این بار با پس انداز خودم یک فروشگاه لباس باز کردم و با یک برند معتبر قرارداد بستم و فروش محصولات آنها را به عهده گرفتم. طبق قرارداد، بیست درصد از سود حاصل از فروش متعلق به ما بود. من خوب بلد بودم چطور از پس کار بربیایم. فروشگاه بزرگ بود و من ســه فروشنده استخدام کردم و خودم به عنوان مدیر، درآنجا مشغول شدم. با روابط عمومی بالایی که داشتم و چاپ و پخش تراکت در محلات نزدیک فروشگاه و حراجهای آخر فصل مشتریهای خوبــی پیدا کرده بودم. مشــتریهایی که دفعه اول خودشان می آمدند و دفعات بعد با تعدادی از اقوام و فامیلشان.

در ایــن مدت هم امین کنار من کار می کرد. باز هم به امین گفتم نیازی نیســت در فروشگاه بماند. به او گفتم یک تولیدی راه بیندازد و کم کم تولیدات خودمان را به جای تولیدات دیگران بفروشــیم. اما امین باز هم به پیشنهاد من بی‌اعتنایی کرد و به جای آن رفت وارد کار خرید و فروش ماشین شد. کاری که در آن هیچ تخصصی نداشت.نتیجه این شد که مدام ضرر می کرد و مــن مدام باید ضررهای او را جبــران می کردم. البته درآمد من اینقدر نبود بلکه مجبور بودم از دیگران قرض بگیرم و بعد هم خودم قرضهــا را بپردازم. ما هر دو کار می کردیم اما هیچ پیشرفتی نداشتیم. مدام ضرر و زیان داشتیم و سود یکی باید ضرر وزیان دیگری می‌رفت.

ســالها تحمل این وضع صبر ایوب می‌خواست که انگار خدا به من داده بود. ســالها گذشت و پدر من به رحمت خدا رفت و برای ماهفت دختر و پنج پســر، ارث قابل توجهی به جا گذاشــت. من همان موقع به امین گفتم بهتر است هیچ حسابی روی این پول باز نکند، چرا که می‌خواستم آن را برای آینده تنها فرزندمان بگذارم. اما امین به حرف من گوش نداد و گفت می‌خواهد آن را در کار ســاخت و ساز چنــد برابر کند. این در حالی بــود که من همچنان کار فروشــگاهی انجام می‌دادم و در یک فروشگاه بزرگ، مدیریت فروش پوشاک را بر عهده داشتم. امین پول مرا گرفت و با یک شرکت بزرگ ساخت و ســاز به صورت شراکت، قطعه زمینی را خرید تا انبوه ســازی کند. استارت کار زده شد. من چون به امین اعتماد نداشــتم، زمین را به نام خودم خریدم و قرار شد امین یک حسابدار و یک وکیل استخدام کنــد و آنها به کارهای شــرکت نظــارت کنند و با تایید آنها من اقدامات بعدی را انجام دهم. شرکت ســازنده، شروع به پیش فروش تعدادی از واحدها کرد. طبق قرارداد نصف واحدها را شرکت سازنده برمی‌داشــت و نصف دیگر به من تعلق داشــت و شــرکت حق فــروش و واگذاری نداشــت. تعداد واحدهــا هم ۶۰ عــدد بود.من با اعتمــاد به اینکه حســابدار و وکیل بــه عنوان نماینده مــن بر امور دخالت دارند، خیالم از هر بابت راحت بود. اما... اما بعد از یک ســال و نیم و دقیقاً در میانه کار ساخت

بقیه در صفحه ۶۵

روی دیگر سکه

لیلا دختر خود ساخته‌ای بود. قطعاً او زمانی که همراه برادرهایش به سفر می‌رفت و یا پای حرفهای آنها می‌نشست، به خاطر هوش و ذکاوتی که داشت، بسیاری از زیر و بمهای کاری و شغلی را از آنها یاد گرفته و به خاطر سپرده بود. به همین دلیل هم وقتی وارد بازار کار شد توانست به راحتی خودش را پیدا کند و رشته امور را در دست بگیرد. ضمن اینکه پدر لیلا به عنوان یک بازاری قدیمی و قطعاً موفق حتماً از رمز و راز کار آزاد با بچه هایش حرف زده بود و لیلا تجربه‌های پدر را در زندگی کاری‌اش به کار بسته بود. موفقیت او در تهیه غذا و تمرکز روی یک کار و پیشنهاد داشتن کار موازی نشان از آینده نگری دقیق او می‌داد. اما امین که تجربه کار اداری و پشت میز نشینی داشت نمی توانست خودش را با شرایط و قوانین کار در بازار آزاد وفق دهد. پیشنهادات او بدون در نظر گرفتن بازگشت سرمایه و سود، قطعاً جز زیان دهی ثمر دیگری نداشت. او از این قانون بازار کار بی‌اطلاع بود که تولید بدون در نظر گرفتن فروش و داشتن مشتری، هرگز سودی نخواهد داشت. لیلا این استعداد را داشت که در بازار کار موفق باشد، به شرط آنکه امین این را می‌پذیرفت و به جای مداخلات نامربوط همراه همسرش او را یاری می کرد. آنها نه تنها در زندگی که در کار شریک هم بودند و بال پرواز یکدیگر. شاید اگر لیلا از پدرش به عنوان فرد موفق و بزرگتر کمک می‌خواست و از او می‌خواست تا کمی از راه و روش کار را به امین بیاموزد، زندگی شغلی آنها، شرایطی بهتر از ورشکستگی امروز داشت.

سهراب صفادار

بارش کبوتر





در شرایط عادی نیز زندگی در شهرهای بزرگ و شلوغ مشکلات و نگرانیهای بسیاری را برای ساکنان بدنبال دارد، اما مدتی است مردم مسکو با مشکل عجیبی روبرو شده‌اند و آن نیز خطر سقوط کبوترهاست. مدتی بود که سقوط ناگهانی کبوترهای مُرده روی سر عابران باعث نگرانی شده بود و یا کبوترهای در حال پرواز که هشیار به نظر نمی‌رسیدند در مسیرهای مارپیچ حرکت می‌کردند و مشخص بود که تعادل خود را از دست داده‌اند و پیش می‌آمد که بعد از انحراف از مسیرشان به مردم برخورد می‌کردند. از آنجا که تعداد کبوترهای مقیم این شهر نیز زیاد است، این اتفاقات بارها تکرار می‌شدند. بعد از بررسی کبوترها علائمی از چند نوع بیماری از جمله سالمونلا و نیوکاسل در آنها یافت شد که به انسان نیز قابل سرایت هستند، اما علایم کشنده ندارند. اینکه چه عاملی باعث شیوع این بیماریها در بین پرندگان این شهر شده هنوز مشخص نیست، اما خوشبختانه هیچ بیماری که برای انسان خطرناک باشد گزارش نشده است. فقط شاید بهتر باشد مردم تا مدتی از چترهای محکمتر استفاده کنند!

خانه شناور

هلندیها تا قرنها از آب دوری می‌کردند و به دلیل مشکلات احتمالی نظیر امواج، خانه هایشان را دور از سواحل می‌ساختند. اما شرکت جدیدی به نام **"واتر استودیو"** به جنگ این ماده رفته است، آن هم با ساختن خانه‌ای بر روی آب!... البته باید بگوییم که منظور از خانه، یک آپارتمان کامل است و این پروژه، اولین آپارتمان شناور در جهان خواهد بود. این پروژه شامل ساخت ۶۰ واحد آپارتمانی شیک و مجلل با استفاده از ۱۸۰ قطعه پیش ساخته و مدرن است که روی همدیگر سوار می‌شوند و در نهایت سقفهایی که رویشان فضای سبز ایجاد شده روی آنها را می‌پوشانند. مواد به کار رفته در آنها از نوعی موزاییک است که هر قطعه ابعادی برابر ۷۲ در ۱۲۸ متر و ۳ متر ضخامت دارند. حجم زیاد و وزن نسبتاً کم آنها امکان شناور ماندنشان را فراهم می‌کند. سیستمهای خنک کننده لازم برای تهویه هوای خانه‌ها نیز از آب اطراف استفاده می‌کنند و پمپهای تعبیه شده در اطراف آب را به داخل می‌کشند. طراحی کلی نیز به صورتی است که مصرف انرژی نسبت به سازه‌های روی خشکی تا ۲۵ درصد کاهش یافته است. علاوه بر این هیچ نیازی نیست که نگران تکانهای روی آب باشند چرا که اندازه بسیار بزرگ این آپارتمان باعث می‌شود که تکانهای آب اصلاً احساس نشوند. این شرکت اعلام کرده است که پروژه در اوایل سال ۲۰۱۹ آغاز خواهد شد.



آلودگی صوتی آمستردام





فرودگاه **اسکیپول** در شهر آمستردام در فاصله ۹ کیلومتری جنوب غرب این شهر ساخته شده و سومین فرودگاه شلوغ اروپا و یکی از پر رفت و آمدترین فرودگاههای تمام دنیاست. به طور متوسط هر سال بیش از ۶۳ میلیون مسافر با ۴۷۹ هزار پرواز از طریق این فرودگاه سفر می‌کنند. به این ترتیب روزانه حدود ۱۳۰۰ پرواز در این فرودگاه انجام می‌شود. یعنی تقریباً یک پرواز در هر دقیقه! به عبارت دیگر، اسکیپول بسیار شلوغ و پر سر و صداست. اولین بار در سال ۱۹۱۶ بود که ارتش هلند یک باند فرود هواپیما در این زمینها ساخت. دلیل آن هم وجود یک زمین مسطح و وسیع بود که نقطه‌ای ایده آل برای یک باند هواپیما محسوب می‌شد. بعد از دهها سال آن زمین خلوت به یکی از شلوغ‌ترین نقاط کشور تبدیل شده است. با این تعداد پرواز، صدای ایجاد شده بسیار زیاد و آزاردهنده بود و از آنجا که هیچ مانعی بین فرودگاه و خانه‌ها نبود، آلودگی صوتی در مناطق مسکونی به شدت زیاد بود. در بررسی سال ۲۰۰۳، ساکنان منطقه می‌توانستند صداهایی از ۲۸ کیلومتر دورتر را هم بشنوند! برای حل این مشکل، تعدادی از مهندسان هلندی پیشنهاد ساخت تپه‌های مصنوعی مثلثی شکل را دادند. این تپه‌ها به طولهای چند ده یا چند صدمتر، با فواصل معینی از یکدیگر ایجاد شدند. فاصله آنها با توجه به فرکانس صدای تولید شده توسط هواپیماها مشخص شد. در حال حاضر تعداد ۱۵۰ تپه مصنوعی بین فرودگاه و مناطق مسکونی اطراف آن احداث شده است که هر کدام حدود ۲ متر ارتفاع دارند. عملکرد آنها به این گونه است که این تپه‌ها همانند ناهمواریهایی عمل می‌کنند که صدای ایجاد شده را به جای اینکه مستقیم به سمت خانه‌ها برود، پراکنده می‌کنند و از شدت آن می‌کاهند. البته هر ساله سعی می‌شود با اجرای ایده‌های مختلف دیگر باز هم از شدت صدا کاسته شود. اما جالب است بدانید این تپه‌ها توانسته‌اند شدت صدا را به کمتر از نصف کاهش دهند!

هجوم ماهیها



اگر شما هم از آن گروه هستید که بهترین راه برای فرار از گرما را آب تنی در آبهای آزاد می‌دانید مراقب باشید که فعلاً این کار را در نزدیکیهای اروپا انجام ندهید. نوعی ماهی خشن و تهاجمی که از گونه‌های جدید ماهی پیرانا است در نزدیکی برخی سواحل اروپا از جمله دانمارک و سوئد مشاهده شده است. این ماهی که حدود ۱۷ سانتیمتر طول دارد، دارای چندین دندان تیز و محکم در دهانش است و اینطور که دیده شده است، هر چیزی که روی آب شناور باشد توجه آن را به خود جلب می کند. اما اصلی‌ترین موضوعی که باید روشن شود این است که این ماهی که مقیم رودخانه آمازون است و در هیچ کجای دیگر دنیا زندگی نمی کند چگونه راه خود را از قلب آمریکای مرکزی تا سواحل اروپا پیدا کرده است و اینکه چه عاملی آن را به اینجا کشانده است. عده‌ای این ماهی را یکی از ماهیان آکواریوم جدیدی می‌دانند که در دانمارک احداث شده است. اما مسئولین آن اعلام کردند که علاوه بر اینکه در ماههای اخیر هیچ اتفاقی در این محل رخ نداده است، فیلترها و موانع بسیاری برای حوادث احتمالی تعبیه شده که اجازه خروج کوچکترین جانوری را به داخل یا خارج آکواریوم نمی‌دهد. اینطور که به نظر می‌رسد، یا این ماهی یک گمشده تنها در آبهای اقیانوس بوده است و یا یکی از گونه‌های در حال رشد پیرانا.

زندگی محو خواهد شد



شاید تا الان تماشای فیلمهایی از نابود شدن زمین در آینده به نظر عجیب می‌رسید، اما این سیاره آبی نمی‌تواند تا همیشه مسکن انسانها باشد. طبق بررسیهای انجام شده، زمین تا حدود ۲ میلیارد سال دیگر می‌تواند زندگی را روی سطح خود تامین کند و پس از آن به دلیل کاهش فاصله زمین تا خورشید به سیاره‌ای صخره‌ای و داغ تبدیل خواهد شد.

البته این کاهش فاصله به دلیل تغییر مدار زمین نیست، بلکه خورشید در چرخه عمر خود وقتی به پیری نزدیک می‌شود به یک غول سرخ بزرگ تبدیل می‌شود که چند هزار برابر اندازه فعلی خواهد بود. البته دانشمندان از این واقعیت خبر داشتند اما تا کنون موفق به محاسبه این زمان نشده بودند.

در حالی که مطالعات اخیر نشان داد شعاع فاصله قابل زندگی که در آن فاصله از خورشید، آب می‌تواند به صورت مایع وجود داشته باشد و نه یخ بزند و نه بخار شود، هر ساله به اندازه یک متر جابجا شده و دورتر می‌رود و به این ترتیب تا حدود ۲ میلیارد سال دیگر زمین کاملاً از این ناحیه خارج و وارد فاصله‌ای می‌شود که به آن ناحیه آتشین می گویند، ناحیه‌ای که هم اکنون عطارد و زهره در آن قرار دارند و جایی است که آبها و اقیانوسها و به طور کلی زندگی محو خواهد شد.

ماساژ با کامیون

تصاویری که می‌بینید در یک مجله خودرو در سال ۱۹۵۷ چاپ شدند. در تصاویر افرادی را می‌بینید که زیر چرخ یک کامیون غول پیکر هستند، اما لبخند می‌زنند. به شما اطمینان می‌دهیم که این افراد، از توانایی جسمی خارق العاده‌ای برخوردار نیستند و این یک نمایش شعبده بازی هم نبوده است. اما کامیون واقعی است و حدود ۷ تن وزن دارد! داستان از این قرار است که همانطور که در تصویر می‌بینید، این کامیون از یک لاستیک بسیار بزرگ و پهن به نام "رالیگون" بهره می‌برد که برای عبور از زمینهای سنگلاخی و صعب العبور طراحی شده بود. این لاستیکهای بزرگ، سطح تماس بسیار زیادی با زمین دارند، همچنین فشار باد داخل آنها بسیار کم است. اگر بخواهیم مقایسه بهتری داشته باشیم، فشار باد لاستیک خودروهای سواری حدود هفت برابر فشار باد این لاستیکها است و همه اینها سبب می‌شود که وزن کامیون روی سطح بیشتری تقسیم شود و به جای اینکه کامیون بالا و پایین برود و از روی سنگها عبور کند، لاستیک آن به راحتی خم می‌شود و شکل می گیرد و به نوعی، سنگها را در خود می‌بلعد. این تصاویر در اولین تبلیغ این لاستیک ها، منتشر شدند و اعلام کردند فشاری که افراد از عبور یک کامیون با این لاستیکها احساس می کنند، مانند یک ماساژ است. مزیّت این لاستیکها این است که خودروهای سنگین می‌توانند از موانع به راحتی عبور کنند. همین لاستیکها سبب پیشرفت انسان در مناطق دوردست شدند و امکان ساخت و ساز و حفاری را فراهم کردند. لاستیکها به قدری استحکام دارند که حتی در پوشش توندرا که بیشتر در دشتها دیده می‌شود هم صدمه‌ای نمی‌بینند.





آبروی تو همچون یخ جامدی است که در خواست از مردم آن را آب می کند

● امام علی (ع)

قصه هفته

مصطفی گلیاری

فقط یک قرص کوچک بود

هر گونه شباهت با داستان واقعی تصادفی است



اعلام شده بود نیمه‌شبِ آن شب ماه گرفتگی کامل را خواهیم دید.

دو سال پیش وارد اینجا شده بودم. همان اولها دو بار مرا به دادگاه بردند و دو سال برایم بریدند. و دیگر تا امشب از پشت دیوارهای سرد و بلند زندان بیرون نیامده بودم. می‌توانستم گاهی با وثیقه مرخصی بگیرم ولی نه وثیقه‌ای داشتم نه کسی که منتظرم باشد. زنم شش ماه بعد از زندانی شدنم، تقاضای طلاق کرد. با او زیاد چانه نزدم و ورقه‌ها را امضا کردم. یک پسر دو ساله هم داشتم که حضانت و همه حق و حقوقش را به زنم دادم. بعدش از او یا از پسرم هیچ خبری نداشتم. از تمام دوستان و فامیلها هم بی‌خبر بودم چون کسی مایل نبود به دیدن زندانی خطرناکی مثل من بیاید. خودم هم علاقه‌ای نداشتم به کسی تلفن کنم و سه دقیقه با او حرف بزنم. تلفنهای زندان روی سه دقیقه تنظیم شده بودند و خود به‌خود قطع می‌شدند. پولی هم نداشتم که کارت تلفن بخرم. روزی که بازداشت شدم، ده هزار و پانصد تومان داشتم. آن را برایم در ثمین کارت زندان واریز کردند تا اگر چیزی می‌خواستم، از فروشگاه بخرم. در آن دو سال حتی یک ریال هم خرید نکردم. با غذا و چای و سیگار و دارویی که زندان به ما میداد، می‌ساختم و هوسی نداشتم.

در زندان آدم خیلی آرامی بودم. کسی باورش نمی‌شد من همان کسی هستم که روزی می‌خواستم سر پسرم را ببرم، ولی زنم از بچه‌اش دفاع کرد و من به او چندبار چاقو زدم. به قاضی گفتم: "من اینجور آدمی نبودم. درست است که شاگرد قصاب بودم و مرغ و خروس و گاو و گوسفند سر می‌بریدم ولی خدا به سر شاهد است که قلبی رئوف داشتم و حاضر بودم خودم را فدای دیگران کنم. آن شب قبل از اینکه به خانه بیایم، سرم درد می‌کرد. یکی از کاسبها که یادم نیست کی بود، قرص کوچک و نازکی به من داد که به کاغذ چسبیده بود. گفت این را توی دهنت بگیر تا خودش آب شود. آن را توی دهانم گذاشتم و به خانه رفتم و گوشه‌ای نشستم. رفتم توی فکر. به نظرم رسید در قصابی هستم و یک اردک آورده‌اند سرش را ببرم. به اردک آب دادم و رو به قبله خواباندم. یکی از مشتریها خواست اردک را بدزدد. با او درگیر شدم. بعد رهگذرها آمدند و مرا گرفتند. فردا صبح فهمیدم توهّم زده بودم و آن اردک و آن مشتری، پسر و زن خودم بودند. رهگذرها هم همسایه‌ها بودند."

نظر قاضی این بود که روانگردان مصرف کرده بودم و اینکه می گویم یکی از کاسبها آن را به من داد و یادم رفته کی بود، دروغ است. زندان را بی‌اعتراض پذیرفتم و به خودم گفتم من یک زندانی هستم که قرار است دو سال اینجا باشم. بیرون از زندان هم کسی را ندارم پس باید مثل یک زندانی زندگی کنم و به بیرون از زندان فکر نکنم.

اما نمی‌شد فکر نکنم. هر شب خواب می‌دیدم که آزیتا برای خریدن گوشت به قصابی می آید. هر وقت که می‌آمد، کمی گوشت یا مرغ می‌خرید و قلب مرا هم رنده می‌کرد و می‌رفت. جلف می‌پوشید و جلف رفتار می‌کرد اما من خیلی خوشم می‌آمد. مگر زنم یا خواهرم بود که بدم بیاید؟ هر هفته منتظر بودم بیاید و با آن چشمهایش که یک بند انگشت مژه داشت، نگاهم کند و بگوید: "دستت درد نکنه. نیم کیلو گوشت خوب می‌خوام." بعدش لبخند میزد و جگرم جز می‌گرفت. از بهترین قسمت گوشت جدا می کردم و توی ترازو می‌انداختم. یک تکه هم صلواتی رویش می گذاشتم و تقدیمش می کردم. پولی که میداد بوی عطر میداد. آنها را برای خودم برمی‌داشتم و پولهای چرب و چرکم را توی دخل می گذاشتم. نمی گویم عاشقش بودم ولی خوشم می‌آمد به قصابی بیاید و عطر خودش و نگاهش را تنفس کنم. آخرین شبی که او را در بیداری دیدم، همان شبی بود که وقتی برایش گوشت می کشیدم، پرسید: "نازنین چرا اخم کردی؟" گفتم: "سرم درد میکنه." از کیف معطرش کاغذی در آورد و گوشه‌اش را برید و گفت: "دهنت رو باز کن." قرص خیلی کوچکی به آن چسبیده بود. دهانم را باز کردم. آن را روی زبانم گذاشت و گفت: "صبر کن تا خودش آب شه. سردردت واسه همیشه خوب میشه."

در زندان هر شب خوابش را می‌دیدم. و هر صبح فراموشش می کردم. اگر در روز وارد یادم میشد، خیلی غمگین می‌شدم. به نمازخانه می‌رفتم و گریه می کردم. زندانیها فکر می کردند دارم به درگاه خدا گریه می کنم. من هم به خدا می گفتم: "دمت گرم که راز مارو فاش نمی کنی." و به خودم می گفتم: "رازم را فاش بکند که چه بشود؟ مگر از اینکه هستم، بدبخت‌تر می‌شوم؟" در کل آن زندان از همه بدبخت‌تر بودم. بندی که در آن حبس می کشیدم، مال آدمهای قرصی و روانی بود. هر روز صبح، به ما قرص آرامبخش می‌دادند. قرصها را می کوبیدند و پودرش را می‌دادند تا نتوانیم آن را بفروشیم. سیگار هم می‌دادند. سیگار اشنو که مال قدیم است و در سیگارفروشیها پیدا نمی‌شود. هم‌بندیهایم خل و چل و روانی و سست و بی‌حال بودند. هر هفته ملاقاتی داشتند. کارتشان پول داشت و می‌توانستند خوراکیهای خوشمزه و جنس قاچاق بخرند. غم آرزویی هم نداشتند چون بیشتر وقتها در خلسه بودند. من داروها را دور می‌ریختم تا حواسم از کار نیفتد. البته از چند روز مانده به آزادی‌ام داروها را جمع کردم و با خودم از زندان بردم.

معتقد بودم بی گناه به زندان افتاده‌ام. درست است که من روی زن و بچه‌ام چاقو کشیده بودم ولی به اختیار خودم نبوده. آزیتا به من دارو داده بود. نمی‌شد هم او را لو بدهم. دلم نمی‌آمد. جایی خوانده بودم که در یونان قدیم زنی زیبا جرمی کرد که باید دارش می‌زدند اما قاضی گفت چون زیباترین زن کشور ما هستی، تو را به خاطر زیبایی‌ات آزاد می‌کنم. من هم دلم نمی‌آمد زنی به زیبایی آزیتا را مجازات کنند.

آه... داشت یادم می‌رفت. پاسی پس از نیمه شب امشب خسوف ماه کامل می‌شود. مرا ساعت یازده و نیم شب آزاد کردند. یک قدم که از دیوار و از دروازه زندان رد شدم، به آسمان نگاه کردم. نصف بیشتر ماه در خسوف بود. به فال نیک گرفتم

که مصادف با چنین شبی آزاد شده بودم. هفت هزار و پانصد تومان داشتم. برای کرایه ماشینِ رسیدن به شهر کافی بود اما کجا بروم؟ بهتر بودِ اول به میدان آزادی می‌رفتم بعدش ببینم چه پیش می‌آید.

میدان آزادی زیاد عوض نشده بود. به ترمینال رفتم. برایم سخت بود بین مردم راه بروم. حس غریبیِ عجیبی داشتم. کمی کناره گرفتم و از مسیر خلوت‌تری رفتم. دختر و پسری را دیدم که در تاریکی بدجور با هم درگیر بودند. چند قدم بعد مردی خودش را سرپا گرفته بود. نزدیک شمشادها یک نفر نشسته بود و داشت تزریق می‌کرد. تهران چقدر عوض شده بود. سیگار اشنو روشن کردم و دلتنگ هوای زندان شدم. کمی بعد به عابربانک رسیدم. سه زن سن‌بالا آنجا ایستاده بودند و نفری یک کارت دستشان بود. تا مرا دیدند، خوشحال شدند. یکیشان گفت: "چشم ما خوب نمی‌بینه. خدا خیرت بده بیا برامون نفری سی تومن بکش. مسافریم دیرمون شده." کارتها و رمزهایشان را گرفتم. از هر کارت دویست تومان کشیدم. به هر کدامشان سی تومان دادم و رفتم. آنها چنان درحال وّراجی و خندیدن بودند که متوجه نشدند من چه کردم. دلم برایشان نسوخت چون قانون زندانیها می‌گفت اگر کسی مراقب مالش نبود و آن را بردند، لیاقت آن مال را نداشته.

آن شب در مسافرخانه خوابیدم. و باز خواب آزیتا را دیدم. ظهر مسافرخانه را تخلیه کردم و پیاده راه افتادم. بی‌اختیار سمت قصابی رفتم. دیدم قصابی بساطش را جمع کرده و شده بود سبزی‌فروشی. پیش همسایه بغل‌دستی رفتم. مرا نشناخت. پرسیدم اینجا قبلاً قصابی نبود؟ گفت: "میگن صاحبش گوشت خر فروخته بوده به اسم گوشت برزیلی. گرفتنش. یخچال و وسایلش رو حراج کرد، مغازه رو هم فروخت. چند ماهه شده سبزی‌فروشی... قیافه‌ت چه آشناس؟"

گفتم: "شاید منو تو تلویزیون دیدی. گزارشگرم."

گفت: "از آشنایی‌تون خوشوقت شدم."

رفتم کمی چرخیدم و دوباره برگشتم. توی صف سبزی ایستادم. امیدوار بودم آزیتا را ببینم. نوبتم شد و او را در میان هیچ‌یک از رهگذرها ندیدم. شاید هم آمد و گذشت و من نشناختم. شنیده بودم دخترها و حتی پسرها کل صورت خود را با جرّاحی‌های زیبایی تغییر میدادند. ولی او که زیبایی خدادادی داشت و لازم نبود خودش را بیش از آن زیبا کند. شاید محله‌اش را عوض کرده باشد؟ اما یک‌بار گفته بود این محله را به تمام دنیا ترجیح می‌دهد. می‌گفت اینجا دنیا آمده و اینجا هم از دنیا خواهد رفت. باید هر روز وجب به وجب این محله را بگردم تا پیدایش کنم. اول از همه باید پولی دست و پا می‌کردم.

می‌خواستم جلو عابربانکها پلاس باشم و وقتی دیدم کسی پول درشتی گرفت، بقاپم ولی شانس یاری کرد و دختر و پسر جوانی را دیدم. دختر داشت از کیف خودش، بسته‌های درشت اسکناس درمی‌آورد و در کیف پسر می‌گذاشت. کمین کردم. انتقال پولها که تمام شد، رفتم جلو پایم را روی کیف پول گذاشتم و گفتم: "خوب گیرتون آوردم." اصلاً نفهمیدم چرا هر دو پا به فرار گذاشتند. رهگذرها متوجه چیزی نشدند. بعضی‌ها به آن دو نگاه می‌کردند که می‌دویدند. من کیف را برداشتم و به آن طرف خیابان رفتم. تاکسی گرفتم و به صندلی تکیه دادم و پلکهایم را بستم. و باز آن لامصّب آمد زیر پلکم.

لباس تر و تمیز و ارزانی خریدم و رفتم دنبال پیدا کردن آزیتا. هفت هشت روز همه جا را بالا پایین کردم. برای اینکه کسی شک نکند، بلندگوی دستی خریده بودم و داد می‌کشیدم لوازم منزل خریداریم. بعضی از خانه‌ها صدایم می‌کردند. بهانه خوبی بود که از آنها درباره آزیتا پرس‌وجو کنم. ضمناً خانه‌ها را محک می‌زدم ببینم دارای قابلیت دستبرد هستند یا نه. روزی خانمی صدایم کرد تا اجاق‌گازش را بخرم. لاکردار نکرده بود آن را کمی تمیز کند. پر از لایه‌های چربی سوخته بود. الکی شروع کردم به بررسی گاز و حرفی را که به همه خانه‌ها می‌گفتم، به او هم گفتم: "یه مشتری دارم به اسم آزیتا خانم که چشماش رنگیه. ازش کمد خریدم. بعداً دیدم صد تومن تو کمده بود. حافظه‌م خرابه و یادم نمیاد خونه‌ش کجا بود که برم پولو بهش بدم." زن گفت: "آزیتا؟ همون که خیلی جلف می‌پوشه؟" گفتم: "گناه مردم رو نشور... آره همونه." گفت: "خدا لعنتش کنه. برادرم سوپری داشت. این سلیطه از بس عشوه اومد، داداش نادونم عاشقش شد. ما رو مجبور کرد بریم خواستگاریش. اونم شکر خدا اصلاً ما رو به خونه راه نداد و با آیفون گفت قصد ازدواج نداره و دیگه مزاحم نشیم." گفتم: "چه بی‌ادب! آدرس بده برم پول نجسشو بهش بدم. حالا فهمیدم چرا برکت از زندگیم رفته." آدرس را داد. دو کوچه بالاتر از کوچه محبی خانه‌ای که درش سیاه است. زنگ اول... تشکر کردم و رفتم. گفت: "گاز رو نمی‌خری؟" گفتم: "وقتی پول نجسشو بهش دادم، میام گاز رو می‌خرم."

زنگ اول را زدم. انگشتم بوی عطر گرفت. قلبم تندتر تپید. صدای لطیفش از آیفون آمد: کیه؟ گفتم: "از قصابی قدیمی بازارچه اومدم. از کسی که دو سال پیش سردرد داشت، پیغام آوردم." سکوت کرد. گوشی را گذاشت. چند دقیقه بعد دوباره زنگ زدم. گفت: "الان دورم شلوغه. فردا هشت صبح بیا ببینم چی میگی." گفتم باشه.

سر ساعت هشت صبح رسیدم جلو خانه‌اش. در باز بود. داخل شدم. در آپارتمان همکف هم باز بود. رفتم تو. بوی عطرش همه‌جا پیچیده بود. یکهو نمایان شد. لباس بیرون رفتن پوشیده بود. مرا به آشپزخانه برد. یک لیوان شربت گذاشت جلوم. یک چاقوی بزرگ و خیس هم روی میز بود. تلفنش زنگ زد. به من گفت: "تا شربتت رو بخوری، میام." و رفت. پودر داروهای زندان را در شربت ریختم و با انگشت هم زدم. صدایش را می‌شنیدم که به کسی می‌گفت بیرون است و هرچه زنگ می‌زند، محسن گوشی را برنمی‌دارد. تلفنش تمام شد و آمد. پرسید: "چرا نخوردی؟" گفتم: "مشکوکم. شاید توش زهر ریخته باشی؟" گفت: "آخییی! نازی. خودم می‌خورم تا بفهمی زهر نریختم." شربت را خورد و گفت: "چه خنک بود! نگفتی کی هستی و با من چه کار داری؟ اون چاقو رو بی‌زحمت بذار رو کابینت. می‌ترسم." چاقو را روی کابینت گذاشتم و نشستم. گفتم: "من رو یادت نمیاد؟" گفت: "سردرد داشتی. درسته؟ یه خورده صبر کن. الان برمی‌گردم." فهمیدم می‌خواهد از چنگم فرار کند. دیگر مهم نبود که بماند یا برود چون دارو را به خوردش داده بودم و نیم ساعت دیگر مرگش حتمی بود. کمی نشستم و سیگار اشنو کشیدم. بعد صدایش کردم. جواب نداد. به یکی از اتاقها رفتم. آه خدایا...! جسد خونین مردی را دیدم. خونش خشکیده بود. دو سه ساعت از مرگ گذشته بود. روی میز مقداری پول و طلا بود. انگار آن را آنجا گذاشته بودند که من بردارم. همه را به جیبم چپاندم. لیوان مسموم را هم شستم و زدم به چاک. همین که در کوچه را باز کردم، دو تا مأمور دیدم. بی‌اختیار یکه خوردم. مأمورها مشکوک شدند و مرا به خانه آزیتا بردند.

قتل افتاد گردن من. آزیتا را دکترها نجات دادند. من هم اصل قضیه را برای قاضی تعریف کردم و گفتم آزیتا بود که دو سال پیش به من روانگردان داد. قاضی پرسید چرا قبلاً این را نگفته بودی؟ گفتم دلم نیامد. گفت: "پیش قاضی معلق بازی نکن. ما تحقیقاتی کردیم و فهمیدیم به اسم خریدار لوازم خانگی وارد خونه مردم می‌شدی ضمناً سراغ آزیتا رو می‌گرفتی و به دروغ می‌گفتی صد هزار تومن بهش بدهکاری. اثر انگشتت روی چاقو بوده. بهتره بگی انگیزه‌ت برای کشتن محسن چی بوده اما اگرم نگفتی، مهم نیست چون به هر حال قصاص میشی. اینی رو هم که میگی به آزیتا شربت مسموم دادی، قابل قبول نیست چون آزیتا میگه شیر مسموم خورده بوده."

قاضی نتیجه گرفت که شاید عاشق آزیتا هستم و از حسادت شوهرش را کشته‌ام.

دوباره به زندان برگشتم. این بار مرا دار خواهند زد. دلم می‌خواهد حداقل شما باور کنید که جرم اولم به دلیل دارویی بود که آزیتا به من داد. جرم دومم فقط این بود که می‌خواستم انتقام بگیرم. چند تا جرم کوچک داشتم که سرقت بود. و قسم می‌خورم که قتل محسن کار من نبوده.

پیشوای بی‌باک، همه مردمش قهرمان و دلیر می‌شوند

● ارسطو

مصطفی گلیاری

بر سر دوراهی

مهتاب دختر ۲۷ ساله‌ای است که بر سر دوراهی گیر کرده. می‌خواهیم یادش بدهیم بهترین راه را انتخاب کند. برای اینکه او را بشناسید و بتوانید راهکاری مناسب پیشنهاد کنید، خلاصه قصه‌اش را از ۲۲ سالگی تعریف می‌کنم.

آن روزها مهتاب دختر بی‌تجربه‌ای بود که **افراسیاب** آمد سر راهش و دل ساده‌اش را برد. کلمات شیرینی به گوشش می‌خواند و وعده‌هایی رؤیایی میداد. و دختر است دیگر و با وعده و کلمه به آینده امیدوار می‌شود.

افراسیاب لیسانس فیزیک بود. گاهی برای رفیقش که تعمیرگاه لوازم برقی داشت، کار می‌کرد. پدرش هم ماهی چندرغاز به کارت او می‌ریخت. اگر مادرش دلش به رحم می‌آمد، اسکناسی عطا می‌کرد. خواهر بزرگش شاغل بود اما نم پس نمی‌داد. افراسیاب حواسش بود که پولش را به‌موقع خرج کند تا برای روزهایی که با دختری بیرون می‌رفت، جیبش خالی نباشد. او بلد بود با جیب نیمه‌خالی پز نیمه‌عالی بدهد. مهتاب اشتیاق داشت زودتر ازدواج کنند اما افراسیاب برای شروع کردن زندگی مشترک امکانات اقتصادی بدی داشت. کم‌کم مهتاب افسرده شد و بعد از سه سال دوست خشک و خالی، اولین اعتراضش را کرد. افراسیاب فقط کمی از کوره در رفت و مهتاب را آرام کرد و گفت:

"مطمئن باش اوضاع من عوض می‌شود. با مدرکی که دارم، شغل خوبی گیرم می‌آید. اگر به پایم بمانی، دنیا را برایت بهشت خواهم کرد."

هر وقت مهتاب کم می‌آورد و از جدایی حرف میزد، افراسیاب از او می‌خواست به پایم بمان. مهتاب هم راضی و ناراضی می‌گفت: "می‌مانم ولی زودتر تکانی بخور و شغلی دست و پا کن. زیاد مهم نیست که شأن اجتماعی داشته باشد یا نه. همین‌قدر که زندگی را بچرخانی، خوب است چون دیگر نمی‌توانم بلاتکلیف باشم." اینجور وقتها افراسیاب به او یک شاخه گل نثار می‌کند و می‌گوید "کاش هزار تا از تو وجود داشت تا با همه‌تون ازدواج می‌کردم." مهتاب خوشش می‌آید و به کرشمه می‌گوید: "با این یکی ازدواج کن قول میدم برات بشم هزار تا مثل خودم."

مهتاب دختر بی‌تجربه‌ای بود اما عقلش به او فرمان میداد که نگذار هیچ پسری تو را لمس کند. و در تمام چهار پنج سالی که با افراسیاب رفت‌وآمد داشت، با او به جاهای خلوت نرفت هرچند خود افراسیاب هم اهل رعایت کردن بود و مشکلی پیش نمی‌آمد. مشکل اصلی همان بیکاری افراسیاب بود. مهتاب تصمیم گرفت خودش برای افراسیاب دنبال کار بگردد. چند روز به چندین جا زنگ زد و دست بر قضا کاری برای خودش پیدا شد. او به یک شرکت وارداتی بزرگ زنگ زد و برای افراسیاب تقاضای کار کرد. مدیر شرکت گوشی را برداشت و به مهتاب گفت: "**چه صدای خوبی داری. ما دنبال خانمی مثل شما هستیم که مسؤول روابط عمومی شود.**" مهتاب کار را پذیرفت. شرکت خوب و پررونقی بود. از شیر مرغ تا جان آدمیزاد وارد می‌کرد و خودش را به یکی دو محصول محدود نکرده بود. دفتر روابط عمومی دو میز داشت. یکی مال مهتاب شد، یکی هم مال مهندس کیوان که کارش تماس گرفتن با شرکتهای خارجی و جوش دادن معامله‌هاست.



مهندس کیوان ده سال آمریکا زندگی و کار کرده. بعدش هم سه سال کانادا بوده. تازگی‌ها به ایران برگشته. پنج سال از مهتاب بزرگتر است. انگشتش هم حلقه ندارد. خوش‌تیپ و خوش‌برخورد است. کار مهتاب و او در شرکت به هم ربط دارد. مهتاب سفارشها را می‌گیرد و ثبت می‌کند و به کیوان می‌دهد. روزی هشت ساعت با هم کار می‌کنند. آیا بین آنها کار دیگری هم شکل خواهد گرفت؟

جور دیگر:

در جور دیگر پدر و مادرهایی داریم که برای بچه خود حسابی وقت می‌گذارند و او را به حال خودش نمی‌گذارند. آنها هوشیارانه بچه را تربیت می‌کنند و او را طوری بار می‌آورند که تقریباً محال است سمت رابطه‌های پشمکی و بی‌پایه و بی‌آینده بروند. ما به بچه‌ها می‌آموزیم که اگر قرار است با کسی آشنا شوند، باید در جایی معتبر و در زمانی مناسب باشد نه در کوچه و پارک و کافه و مجازی. پس مهتابی که جور دیگر است، با کسی دوست نمی‌شود، اگر هم شد، به خانواده‌اش اطلاع می‌دهد چون می‌داند آنها باتجربه‌ترند و چراغی سر راهش روشن می‌کنند. اگر شما جای او بودید، پس از مدتی کوتاه می‌فهمیدید که او نمی‌تواند شرایط ازدواج را فراهم کند بنابراین زود با او کات می‌کردید اما مهتاب قصه ما بیش از چهار سال وقت گذاشته. افراسیاب هم فعلاً فقط وعده می‌دهد. در این چهار پنج سال موقعیتهای خوبی برای ازدواج پیش آمد، ولی مهتاب به خاطر وعده‌های افراسیاب جواب رد داد. حالا مهتاب در شرکتی کار می‌کند و با جوانی دنیادیده و آدابدان همکار است. برویم ببینیم بعدش چه شد؟

پیشنهاد خوب:

کیوان در جریان کارهای اداری و تماس مداومش با مهتاب، متوجه شد او دختر خوب و قابل اعتمادی است. مهتاب هم حس کرد کیوان از مردهایی که اطرافش رفت‌وآمد می‌کنند، نیکوبنیادتر است. مهندس از کانادا و آمریکا خاطراتی نقل می‌کرد، مهتاب هم از زندگی‌اش. حرفهای مهتاب بیشتر بود. از ۲۲ سالگی که با افراسیاب دوست شده بود تا حالا. مهندس کیوان ضمن حرفها پرسید: "با او رابطه هم داری؟" مهتاب گفت: "شاید به ظاهرم نیاید ولی دختر مقیّدی هستم." مهندس او را ستود و گفت: "من روی این موضوع حسّاس هستم. خودم هم تا امروز رابطه نداشته‌ام. معتقدم زن و مرد تا به هم حلال نشده‌اند، نباید رابطه را شروع کنند." مهتاب گفت: "من هم اینطورم و خوشبختانه افراسیاب هم اهل رابطه قبل از ازدواج نیست."

دو ماه بعد کیوان حس کرد روی رفتار و زندگی مهتاب کنجکاو شده است. دلش هم برایش تنگ می‌شد. صبح به اشتیاق او به شرکت می‌آمد و شب با یاد او به خواب می‌رفت. با پدرش درباره مهتاب حرف زد. پدرش گفت: "اگر مطمئنی دختر خوبی است و دوستش داری، حرف دلت را به او بزن. به نظرم این دختر از دخترهایی که فامیل به تو معرفی کرده‌اند، بهتر است. به دخترهای فامیل هیچ اعتمادی ندارم." کیوان گفت: "تا دو هفته بعد که مادرم از تورنتو برمی‌گردد، صبر می‌کنم." پدرش گفت: "تو فرزند باادبی هستی. مادر به انتخاب تو احترام می‌گذارد."

صبح همان روز کارکنان شرکت در تابلو

اعلانات اطلاعیه‌ای دیدند و دل خیلی‌ها هُرّی فرو ریخت. اطلاعیه شرکت می گفت به دلیل شرایط اقتصادی خاصی که پیش آمده، دوسوم از کارکنان تعدیل نیرو می‌شوند. عصر اسامی کسانی که مشمول این طرح بودند، اعلام شد. مهتاب از تعدیلی‌ها بود. کیوان ماندنی شده بود. خبر تعدیل نیرو برای کارکنان غم‌انگیز بود و برای مهندس کیوان غمی دو پشته داشت چون هنوز به مهتاب اظهار علاقه نکرده بود و مهتاب داشت می‌رفت. کیوان آدم مقیّدی بود و به خودش اجازه نمی‌داد قبل از اینکه با مادرش حرفی بزند، از مهتاب خواستگاری کند یا حتی به او بگوید چند روز دیگر مادرم از سفر برمی گردد و به او خواهم گفت تو را دوست دارم. وقتی که مهتاب داشت برای همیشه از شرکت می‌رفت، کیوان گفت: "آیا باز هم می‌توانم گاهی با تو چت کنم؟" مهتاب گفت: "با این تعدیل نیرو دل و دماغی برایم نمانده اما نه آنقدر که نتوانم چت کنم."

شب آن روزی که مهتاب کارش را از دست داد، افراسیاب بعد از چهار روز بی‌خبری، پیامی فرستاد: "من ساوه هستم. کار خوبی پیدا کردم. بیمه و قرارداد رسمی دارد. خواستم خبرت کنم." مهتاب جواب داد: "خوش به حالت چون من امروز تعدیل نیرو شدم." افراسیاب گفت: "حداکثر تا دو ماه دیگر مادرم به خانه شما می‌آید. فقط به شرطی که قبول کنی در ساوه زندگی کنیم. اینجا خانه سازمانی می‌دهند. اگر قبول کنی دو سال ساوه باشیم، می‌توانم به تهران منتقل شوم و خانه‌ای وام‌دار بخرم." مهتاب پرسید: "از کجا معلوم تو هم تعدیل نیرو نشوی؟" افراسیاب توضیح داد کارخانه‌ای که در آن رسماً استخدام شده، کارش تعمیرات و کپی دستگاههای خارجی است که تولید کنندگان آنها در شرایط فعلی دستگاههایی را که فروخته‌اند، ساپورت نمی کنند و چون افراسیاب در کارهای تعمیرات و طراحی نمونه‌های جدید مهارت و خلاقیّتی خاص دارد، او را تاج سر خود کرده و سرپرستی یکی از بخشها را به او داده‌اند. و آخر توضیحاتش ده سطر نوشت دوستت دارم. آن شب برای مهتاب چند پیام هم از کیوان آمد اما مهتاب کمی دیر به او جواب میداد چون گرفتار جواب دادن به افراسیاب بود.

مهتاب صبح با دو صبح به‌خیر بیدار شد. یکی از افراسیاب که حالش بسی خوش شده بود، یکی هم از مهندس کیوان که بوی دلتنگی میداد. او جوان مؤدبی بود و به خودش اجازه نمی‌داد صبح به‌خیرهای خاص بفرستد چون هنوز به مهتاب نگفته بود با تو صنمی دارم. دل‌دل می کرد که قبل از آمدن مادرش به او بگوید یا صبر کند؟ و صبر کرد چون شنیده بود الصبر مفتاح الفرج.

مهتاب به مادرش و مادر مهتاب به همه اهل فامیل گفت که "افراسیاب نامی هست که دو ماه دیگر به خواستگاری می آید. سرپرست مهندسهای کارخانه‌ای است که در ساوه است." گوشی مهتاب پر شد از پیام تبریک که آخرش به سر و سامان رسیدی و به خانه بخت می‌روی. اما مهتاب به تردید دچار شده بود چون در چتهای رسمی کیوان بوهایی حس کرده بود. حسش می گفت کیوان به او علاقه دارد. کیوان را در ذهنش بررسی می کرد و می‌دید جوان باتربیت و فهمیده و تنها پسر خانواده‌ای پولدار و بالانشین است. افراسیاب مثل خودش از طبقه متوسط به پایین بود. سه خواهر و سه برادر داشت. آدم بدی نبود اما تا آن روز شغل ثابت و به‌درد بخوری نداشت. حالا که کاری مناسب پیدا کرده، تکلیف مهتاب چیست؟ افراسیاب پر از کلمات مهر آمیز بود. نگاهش سرشار از نوازش و محبت بود. نزدیک به پنج سال از دوستی آنها می گذشت و همیشه نوید آینده خوبی را میداد. و حالا می گفت تا آن آینده فقط دو ماه فاصله دارد.

> **کیوان منتظر بود مادرش از سفر فرنگ برگردد و به او بگوید با دختری آشنا شده که برای ازدواج مناسب است اما مهتاب خواستگار دیگری هم داشت که از علفهایی بود که به دهان بزی شیرین می آمد**

چند روز بعد افراسیاب خبر داد که برای تهیه ابزاری مخصوص به تهران می آید و دو ساعت فرصت دارد او را ببیند. آنها برای ساعت سه قرار گذاشتند. حالا بیا و قصه‌نویس روزگار را تماشا کن که دلش خواست قصه‌اش را کمی هیجان‌انگیز کند... و کیوان درست در همان روز و همان ساعت از مهتاب تقاضای دیدار کرد. مهتاب عذر خواست و گفت: "افراسیاب از ساوه به تهران می آید و چون باید زود برگردد، نمی توانم امروز در آن ساعت تو را ببینم." کیوان گفت: "پس صبر می کنم و بعد از اینکه افراسیاب را دیدی، به دیدنت می آیم." مهتاب کمی فکر کرد و گفت: "بهتر است ساعت یک و نیم تو را ببینم چون بعد از رفتن افراسیاب، باید با مادرم جایی بروم." کیوان گفت: "موافقم."

مهتاب پیشنهاد کرد به رستورانی بروند که نزدیک محل قرار او و افراسیاب بود تا وقتی که حرف کیوان تمام شد، مهتاب راحت‌تر به محل قرارش با افراسیاب برود. کیوان ناهار زیبایی سفارش داد و به حرف آمد و گفت: "تا یک ماه دیگر از شرکت استعفا می‌دهم چون در کانادا کار بسیار خوبی به من پیشنهاد شده. و من می‌خواهم قبل از رفتن ازدواج کنم. تو برای من بهترین گزینه هستی. شخصیت و ظاهرت مرا گرفته. با پدر و مادرم حرف زده‌ام. مرا تشویق کردند از تو اجازه بگیرم به خواستگاری بیاییم." مهتاب از قبل مطمئن بود که کیوان می‌خواهد به او ابراز علاقه کند ولی فکرش را هم نمی کرد که قصدش ازدواجی سریع و بردن او به کانادا باشد. تقریباً شوکه شده بود و نتوانست جوابی بدهد. کیوان گفت: "حدود پنج سال است که به پای افراسیاب مانده‌ای. می‌دانم که او را دوست داری. انتخاب برایت سخت است. مجبورت نمی کنم مرا انتخاب کنی اما بهتر است خوب فکر کنی بعد تصمیم بگیری." مهتاب گفت باشه و از رستوران بیرون آمدند. افراسیاب که کمی زودتر آمده بود و همان اطراف قدم میزد، آنها را دید. مهتاب به کیوان گفت: "افراسیاب ما را دید." کیوان گفت: "امیدوارم خیر باشد و شر نشود." و سوی افراسیاب رفتند که داشت سمت آنها می‌آمد. آدم حس می کرد انگار دو هفت‌تیرکش وسترن برای دوئل آمده‌اند. وقتی به هم رسیدند، کیوان خودش را معرفی کرد و گفت: "از دیدن من و مهتاب فکر بد نکنین. حقیقتش اینه که من هم مثل شما از ایشون خواستگاری کردم. هنوز جوابی نشنیدم ولی امیدوارم من رو انتخاب کنن. شما رو تنها میذارم." و سوار ماشین زیبایش شد و رفت.

انگار افراسیاب را برق گرفته بود. چشمهایش بیرون‌زده بود و دستها و لبهایش می‌لرزیدند. مهتاب گفت: "همکارم بود در شرکت. امروز اصرار کرد که حرف مهمی دارد. او به من علاقه‌مند است اما دل من پیش توست." افراسیاب کادویی را که برای او آورده بود، در جوی انداخت و تاکسی گرفت و رفت. مهتاب چندین پیام برای او فرستاد که قضیه همان بود که گفتم. افراسیاب مدتی جواب نداد. آخرش گفت: "تو می‌دانستی او برای خواستگاری با تو قرار گذاشته بود. چرا قبول کردی تو را ببیند؟" مهتاب توضیح داد چون آدم محترمی است و دور از ادب بود که جواب تند بدهم. افراسیاب گفت: "باید همین حالا به او جواب تند بدهی. بعدش آیا تو را ببخشم آیا نبخشم." مهتاب می‌داند اگر چندبار ناز افراسیاب را بکشد، آشتی خواهد کرد و شاید لازم نباشد جوابی تند به کیوان بدهد. آن روز با خودش خلوت کرد و به فکر فرو رفت: "کیوان و کانادا و زندگی مرفه یا افراسیاب و عشق و زندگی در خانه‌های سازمانی کارخانه‌ای اطراف ساوه؟"

جور دیگر:

حاشیه‌های این بخش را که کنار بگذاریم، به دو پیشنهاد می‌رسیم که یکی را افراسیاب و دیگری را کیوان داده. افراسیاب عاشق است، کیوان نیز هم. هر دو مهندس هستند. شغل کیوان قابل اعتمادتر است. پشتوانه مالی خوبی هم دارد. افراسیاب متعصب و زودرنج است. در جور دیگر به افراسیاب می گوییم اگر دختری از تو خواستگاری می کرد، آیا مهتاب حق داشت قهر کند؟ و آیا اگر به تو می گفت به آن دختر جوابی تند بده، قبول می کردی؟ آیا خواستگاری کردن و خواستگاری شدن جرم است؟ در جور دیگر وقتی می‌خواهیم کسی را تا آخر عمر انتخاب کنیم، خیلی دقت می کنیم و بیشتر به حرف عقل گوش می کنیم تا حرف دل. اگر شما بودید افراسیاب را قبول می کردید یا کیوان را؟

هر جا که روح بزرگی خانه کرده عشق بزرگی نیز مسکن داده

● آلن جکین



گزارش خارجی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

بی‌خیال اما و اگرهای زندگی

شاید خلاص شدن از نگرانی‌های روزمره غیرممکن باشد، اما چطور می‌توانیم تا جایی که امکان دارد اجازه ندهیم نگرانیها کنترل زندگی ما را به دست بگیرند؟ در این گزارش، توصیه‌های مهم و کاربردی را از متخصصان گوناگون می‌خوانید.

گرفتاری چیست؟

ما اغلب واژه‌های "نگرانی"، "استرس" و "اضطراب" را به یک معنا و به جای هم به کار می‌بریم، اما این سه واژه شبیه هم نیستند. هر کدام نه تنها معنا و تعریف متفاوتی دارند، اینکه بدانیم دقیقاً در کدام وضعیت قرار داریم، تا حدود زیادی کمک می‌کند بهترین راه خلاص‌شدن از آن را هم پیدا کنیم. محققان روانشناسی دانشگاه تورنتو کانادا به خوبی هر کدام از این سه واژه را تعریف کرده‌اند.

نگرانی یک فکر منفی است که درباره یک تردید یا بلاتکلیفی در زندگی خود داریم. نگرانیها بیشتر بر این فرض استوارند که در آینده اتفاق ناخوشایندی رخ خواهد داد یا از پیامدهای اتفاقهایی که در گذشته رخ داده‌اند سرچشمه می‌گیرند.

استرس شامل واکنشهای ما به فشارهایی می‌شود که در حال تجربه آن هستیم. اوضاع بر وفق مراد نیست، روزهای سختی را می‌گذرانید، احساس می‌کنید از پا افتاده‌اید زیرا توقع زندگی از شما، فرصتی که دارید، انرژی‌تان و خلاصه همه منابعی که در اختیار دارید خیلی بیشتر از ظرفیت شماست. در حالی که نگرانیها تنها افکار ما هستند، استرس احساسی است که تجربه می‌کنیم.

اضطراب در حقیقت واکنش روانی و فیزیولوژیکی ما به تهدیدی است که درک کرده‌ایم. اضطراب درست شبیه حسگر دود در بدن است که خطر را حس می‌کند و به بدن علامت می‌فرستد تا به سرعت خودش را آماده کند و با شرایط ویژه روبرو شود. همان‌طور که گفتیم نگرانی فقط در ذهن ماست اما اضطراب می‌تواند اثرها و پیامدهای جسمی هم داشته باشد، مثل بالا رفتن ضربان قلب یا افزایش فشار خون. زمانی که ذهن ما "اگرها" را به عنوان تهدیدی جدی درک می‌کند، نگرانیها هم می‌توانند به اضطراب منجر شوند و حتی آتش زیر آن را شعله‌ورتر کنند.

محققان با انجام تحقیقات متعدد در سالهای طولانی به این باور رسیده‌اند که نگرانی، استرس و اضطراب کاملاً طبیعی هستند اما اضطراب شدید و همیشگی می‌تواند به یک مشکل جدی تبدیل شود. در این حالت باعث بروز عوارضی می‌شود مثل اختلال در خواب یا در فعالیتهای عادی و روزمره. اضطراب افراطی می‌تواند در هر

همان‌طور که نگرانی می‌تواند از ما به دیگری سرایت کند، داشتن دیدگاه مثبت و خوش‌بینی هم می‌تواند مسری باشد



کسی با ترس از موضوع خاصی بروز کند. مثل ترس از حضور در اجتماع (فوبیای اجتماعی) یا اختلال اضطراب فراگیر (GAD) که شایع‌ترین نوع اضطراب در دنیاست. و فردی که به این نوع اضطراب مبتلاست، بی‌هیچ عامل خاصی مدام تنش جسمی و روانی و نگرانی دارد و نمی‌تواند از آن رهایی یابد.

چرا نگرانی باارزش است؟

۱.از ما محافظت می‌کند. اگر هرگز نگران این نباشیم که ممکن است خطری ما را تهدید کند، آن وقت از دوراندیشی و احتیاط هم خبری نخواهد بود. صدای نگرانی است که به ما یادآوری می‌کند کمربند ایمنی خود را ببندیم یا یادمان نرود وقت بیرون رفتن از خانه، اجاق را خاموش کنیم. پس نگرانی کمک می‌کند در امنیت بمانیم.

۲.به ما انگیزه می‌دهد. تصور کنید امتحان دارید یا قرار است در یک جمع مهم سخنرانی کنید. چه چیزی به شما انگیزه می‌دهد که همین حالا برخیزید و تمرین کنید؟ کمی نگرانی به ما این امکان را می‌دهد که تشخیص بدهیم انجام چه کاری مهم است و ما را به حرکت وامی‌دارد.

۳.ما را به حل مشکل ترغیب می‌کند. محققان استرالیایی تحقیقی را روی دانشجویان روانشناسی انجام دادند که نتایج آن نشان داد وقتی دانشجویان کمی نگران بودند، توانایی آنها در حل مساله بیشتر می‌شد در نتیجه بیشتر تلاش می‌کردند و احتمال موفقیتشان هم بیشتر می‌شد. بنابراین بااینکه ممکن است نگرانی برای همه ما حالتی ناخوشایند باشد، می‌تواند سودمند هم باشد.

مردابی به نام "اگر..."

اگر جزء دسته‌ای هستید که مدام اضطراب دارید، تردید و بلاتکلیفی را هم زیاد تجربه می‌کنید زیرا مدام نگرانید که هر قدمی بردارید احتمالاً نتیجه منفی و ناخوشایندی داشته باشد. علاوه بر این، شاید به این باور رسیده‌اید که نمی‌توانید بر نتیجه کار هیچ مدیریتی داشته باشید. دقیقاً به همین دلیل است که اغلب آدمهای مضطرب سعی می‌کنند ریسک نکنند و به کارهایی دست نزنند که ممکن است نتایجی منفی داشته باشد مثلاً از موقعیتهایی که آنها را می‌ترساند، کناره‌گیری می‌کنند یا وقتی مطمئن نیستند، تصدیق و تایید اطرافیان را می‌خواهند.

بهترین راه برای غلبه بر شک و تردیدها این است که با آنها روبرو شویم آن وقت می‌فهمیم که بدترینهایی که همیشه در فکر ما هست، خیلی وقتها اصلاً عملی نمی‌شود و اتفاق نمی‌افتد. حتی وقتی اوضاع بر وفق مراد نیست، با اندکی تدبیر و مدیریت می‌توانیم شرایط را کنترل کنیم. پس اگر همیشه نگران هستید که مبادا دیر سر قرار برسید برای همین معمولاً نیم ساعت چهل دقیقه

زودتر می‌رسید و وقت عزیزتان را هدر می‌دهید، این بار با در نظر گرفتن ترافیک احتمالی و بقیه مسائل، طوری از خانه بیرون بروید که سرِ ساعت در محل باشید. آن وقت می‌بینید که هیچ اتفاق بدی نیفتاد درعوض وقتتان را هم بیهوده تلف نکرده‌اید. همه اتفاقات بزرگ از همین تغییرات کوچک و در ظاهر کم اهمیت آغاز می‌شوند. آن وقت می‌توانید قدمهای بزرگتری بردارید و کم کم ریسک‌پذیر شوید.

یادزهری برای نگرانیهای روزمره

ذهن‌آگاهی به ما می‌گوید انسان باید با جریان مستمر و لحظه به لحظه زندگی ارتباطی عمیق و واقع‌گرایانه برقرار کند تا همیشه آرامش داشته باشد و از نگرانی‌های روزمره دور بماند. نگرانی، سناریویی است که ذهن از آینده و اتفاقهایی می‌سازد که ممکن است بعدها رخ دهد. اما ذهن آگاهی ما را در اکنون نگه می‌دارد و با تمرکز بر هر آنچه که الان در حال رخ دادن است، حواس ذهن ما را از نگرانیهای که ممکن است هرگز اتفاق نیفتند، پرت می‌کند. ذهن‌آگاهی یا حضور ذهن یعنی از افکار، رفتار، هیجانات و انگیزه‌هایمان باخبر باشیم تا بهتر بتوانیم آنها را کنترل و مدیریت کنیم.

بنابراین وقتی در موقعیتی گرفتار می‌شویم که ما را گیج و مستاصل کرده، باید این توانایی را داشته باشیم که ذهنمان را همان لحظه متوقف کنیم و تمام تمرکز و توانایی‌مان را روی هدف و کاری که باید، بگذاریم. اگر موفق شویم نگرانیها را دور بریزیم، فضای فکریمان تخلیه می‌شود آن وقت برای برنامه‌ریزیهای مهم فضای خالی داریم. درست مثل این است که برنامه‌های به دردنخور گوشی را پاک کنیم. هم سرعت گوشی بالاتر می‌رود، هم برای راه‌اندازی برنامه‌های مهم به اندازه کافی فضا داریم.

همان‌طور که گفتیم، مهمترین ویژگی ذهن‌آگاهی، بودن در لحظه حال است که رسیدن به این هدف، به تمرین نیاز دارد. تمرین و تکرار را می‌توان به کمک نشانه‌های یادآوری انجام داد. نشانه یادآوری می‌تواند یک نخ ساده باشد که دور انگشتمان پیچیده‌ایم یا یادداشتی که آن را روی یخچال چسبانده‌ایم. این نشانه‌ها توجه ما را به هدف اصلی جلب می‌کنند و با نگاه کردن به آنها، افکار ما به سمت بودن در لحظه حال معطوف می‌شود و به ما یادآوری می‌کنند که در لحظه حال ـ مهمترین لحظه زندگی ما ـ حق نداریم به هیچ فکر نامناسب و منفی اجازه ورود به ذهن بدهیم. باید به عنوان یک تماشاچی کاملاً بی‌طرف و خنثی به همه اتفاقاتی که دور و بر ما در حال وقوع است نگاه کنیم و با دریافت بهترینها، شادی را به خودمان هدیه کنیم و بهترین لحظه‌ها را برای خودمان بسازیم.

نگرانیهایت را با یک نفس بیرون بریز!

وقتی غرق در مشکلات و نگرانی هستید، روانشناسان تمرین تنفس را پیشنهاد می‌کنند. این تمرین کمک می‌کند ذهن ما آرام شود و به اوضاع تسلط بیشتری داشته باشیم. به این روش، تنفس مربعی هم گفته می‌شود که تکنیک ساده اما موثری است برای رسیدن به آرامش و کنترل افکار در زمانهای سختی و استرس. محققان عقیده دارند این تکنیک در درمان بی‌خوابی، اضطراب، افسردگی و کنترل درد نیز موثر است. تنفس مربعی با کنترل بدن در چهار مرحله به بدن اجازه می‌دهد به طور کامل از هوا استفاده کند.

عمل دم (فرو بردن هوا) را در ۴ ثانیه انجام دهید. ریه‌های خود را به مدت ۴ ثانیه پر نگه دارید. حالا بازدم (خارج کردن هوا) را در ۴ ثانیه انجام دهید و بعد ریه‌های خود را به مدت ۴ ثانیه خالی نگه دارید. این تمرین را دو دقیقه و به آرامی تکرار کنید تا کم کم زمان آن را بیشتر کنید.

رمزگشایی از خوابهای نگران کننده

گاهی نگرانیهای ما خواب شبانه را به چشم ما حرام می‌کنند، اما برخی اوقات هم وارد رویاهای ما می‌شوند، گویی نمی‌خواهند دست از سر ما بردارند. روانشناسان می‌گویند رویاهای نگران‌کننده تصاویری را از روح و روان افراد به آنها ارائه می‌کنند. بسیاری از رویاها می‌خواهند هشدار بدهند که دیگر فکر و خیال بیش از حد درباره یک موضوع خاص بس است. بهتر است به خودمان و روح و روانمان کمی استراحت بدهیم. خیلی از ما از این خوابها دیده‌ایم. مثلاً جلسه مهمی داریم و از چند روز قبل فکرمان حسابی درگیر است. و یک شب خواب می‌بینیم که با دمپایی سر جلسه حاضر شده‌ایم.

اما همه خوابهای نگران‌کننده بد نیستند. درحالی که رویاهای نگران کننده می‌توانند به دلیل نگرانی از موضوعی خاص دیده شوند، رویاهای ما احتمالاً می‌خواهند به ما درباره تشویشها و نگرانیهایی که در بیداری تشخیص نمی‌دهیم چیزهایی بگویند. چنانچه اخیراً خوابهای نگران‌کننده‌ای می‌بینید، شاید زمان آن رسیده که کنکاش کنید و ببینید در زندگی واقعی چه چیزی شما را به دردسر انداخته و مشکلاتی را برایتان به‌وجود آورده است. و اگر مشکل را پیدا کنید، مطمئن باشید که این رویاها هم تمام می‌شوند و خواب جدیدی خواهید دید.



نگرانیهایتان را به زبان بیاورید

درباره نگرانیهایی که دارید با دوست یا یکی از اعضای خانواده‌تان حرف بزنید. حتی بازگو کردن این نگرانیها با صدای بلند با خودمان یا نوشتن آنها کمک می‌کند از بار منفی و سنگینی که دارند کم کنیم. این کار یک مزیت دیگر هم دارد و به ما دیدگاهی نو می‌دهد: دست و پنجه نرم کردن با نگرانیها آسانتر می‌شود. و به این درک می‌رسیم که اگر نتیجه و پیامد منفی هم وجود داشته باشد، بیشتر یک مساله و مشکل است تا عاملی برای ترس و وحشت. و زمانی به این درک مهم می‌رسیم که نگرانیهای ما روی صفحه کاغذ هستند یا با صدای بلند آنها را بیرون ریخته‌ایم، نه اینکه همچنان در سر ما رژه بروند و به روح و روان ما آسیب بزنند.

به خودمان کمک کنیم

مراقبت کردن از جسم کمک می‌کند در برابر نگرانی‌های هر روزه زندگی مقاومتر شویم بنابراین:

- در هفته دست کم ۱۵۰ دقیقه ورزش کنید یا فعالیت بدنی داشته باشید.
- مراقب رژیم غذایی خود باشید و همیشه تعادل را رعایت کنید.
- مصرف کافئین را کم کنید و دور الکل و سیگار خط بکشید.
- از امروز با گوشی و تلویزیون کمتر سر و کار داشته باشید.
- هفت تا ۹ ساعت خواب شبانه را فراموش نکنید.
- یک عادت کاهنده استرس را به برنامه‌های روزانه‌تان اضافه کنید، مثلاً کتاب بخوانید یا یوگا و پیاده‌روی را انتخاب کنید.
- سراغ فعالیتهایی بروید که شما را از منطقه امنتان بیرون می‌کشد و چالشهای جدیدی را سر راهتان قرار می‌دهد.

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

عمر

سالها در عمر من مهر آمد و آبان گذشت
وز کمال غفلتم، هر لحظه در نقصان گذشت
چشم من در زندگی نقش جوانی را ندید
این دروغ فاش، پنهان آمد و پنهان گذشت
در شتاب عمر، فرداها همه دیروز شد
نارسیده نوبهاران فصل تابستان گذشت
روزهای شادی و غم در شمار عمر ماست
گر درون کاخ عزّت یا که در زندان گذشت
سالک راه توکّل را ز غمها باک نیست
می توان با کشتی نوح از دل طوفان گذشت
در پناه سیم و زر، مشکل توان آسوده زیست
خرّم آن آزاده کز دشت بلا آسان گذشت...

مهدی سهیلی

اندوه

در این اندوه سالی ها
چشمان تو
می خانگی حافظ را طعنه می زند
و تنهای ات تردیدِ بی فردایی
لیلی را
در رمارمگه های ستارگان
دامن آرزو در کدام فرداها
به بار می نشیند
و برکه های نگاهم
از نیلوفران عاشقانه ها
می شود رشک تماشا؟

فتاح پادیاب - فومن

نمونه شعر نو

خاطرات من و تو

عاشقان گیاهانند
که ریشه هایشان فرو رفته است
در کف دست من
در استخوان کتف تو
در جمجمهٔ شکستهٔ من
و این خاطرات من و توست
که توت می شود یک روز
انار می شود گاهی
که دیروز انگور شده بود
که فردا زیتون و تلخ

بیژن نجدی

امروز و فردا

امروز تو زیباست، فردای تو زیباتر
زیبایی ات را می کند خورشید هم باور
حال تو روشن می کند حال و هوایم را
حالا، من و یاد تو، ای زیبای افسونگر
رنگ هزاران خاطره در چشمهای توست
رازی ست در لبخند تو، آیینه را بنگر
از یادهای مهربان تو پُرم، یعنی
امشب من و بزم تو و پیمانه ای دیگر
امشب، شب خوبی ست با شوری که در من هست
بیدار می مانم کنارت تا دم آخر

شعبان کرم دخت - بابلسر
شهریور ۹۷



یأس و امید

خالی ست زرد و قهوه ای در کوررنگی هام
جامانده ای از دشتها، از گل پلنگی هام
از بس که تلقین کرده ای این ترس القا شد
از موشها دورند حالا مار زنگی هام
سوزانده ای با اشک، تصویر مرا آنقدر
کز چشم هر آیینه افتاده قشنگی هام
در تنگناها آمدی تا دشمنم باشی
امیدها را کُشته ای در وقت، تنگی هام
هر فرصتی را مغتنم دانسته ای، امّا
گاهی تعلل کرده ای در بی درنگی هام
هم شانهٔ مردان ایلم تا خطر رفتم
بی وا همه جنگیده ام در بی تفنگی هام
کمتر رجزخوانی کن، از اینجا برو ای یأس
آورده ای کم در تقابل با زرنگی هام

شبنم حسامی
۲۳ شهریور ۹۷

میراث

می دانی میراث من
برای دلم
بعد از این همه سال
چه بوده است؟
کاغذهایی پر از
واژگان خیس و معترض
و در حال انتظار
و تابلویی ناتمام
که هدیه به یک دوست کردم
و عکسهایی که گهگاه می گیرم
تا لحظه ها را از یاد نبرم
و کتابهایی که
از بس که خوانده شده اند
پیر شده اند
نوارهایی که کنار ضبط صوت قدیمی
از بس که خاک خورده اند
هر روز سرفه می کنند

مهدی عوض زاده - گچساران

کوزه گر دهر

جامی ست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
می سازد و باز بر زمین میزندش

خیام نیشابوری



سه رباعی از پرویز عباسی داکانی

(۱)

ای دعوت عشق را اجابت از تو
قرآنِ به نیزه را تلاوت از تو
شبهای مرا گره زدی با خورشید
در شام جنون، صبح قیامت از تو

(۲)

بر شیههٔ باد مرکبت یال فشاند
تصویر تو را پرنده بر بال نشاند
دریایی کز گلوی تو می جوشید
هفتاد و دو رود را به دنبال کشاند

(۳)

پروانه ات از پیله برون آمد و رفت
خورشید رخت به شرق خون آمد و رفت
از مرگ سوار ماه میداد خبر
اسب تو که با زین نگون آمد و رفت

می رود، امّا...

می رود، امّا سلامش پشت در جا مانده است
می رود امروز خوشحالم که فردا مانده است
می رسد با یک سلام و می رود با یک درود
با خداحافظترین مردی که تنها مانده است
گرچه باریده ست سالی بر کویر شانه ام
باز هم در چشمهایش طرح دریا مانده است
محشری دارد عبورش، ای قیامت پیشگان
در بلندای حضورش هر دو دنیا مانده است
گل، بهار، آیینه، باران، راستی نامت چه بود؟
ای که شیرینی نامت بر لبم جا مانده است
گرچه گم شد در عبور لحظه های انتظار
نام من در خاطراتش باز آیا مانده است؟

وحید دانا ـ قائم شهر

بار گران

بیهوده
باری گران
بر دوش زندگی ام
خواهم بود
وقتی بر سینه ام
تنها
سنگینی نفسهایم را
هر شب
تا صبح
حمل می کنم.
و شبهای یلدا را
تا ابتدای دی
-برای آخرین تولدم-
سر می کنم
من از ابتدای دی
بر دوش زندگی
باری گران بودم

آمنه صادقی ـ اهواز

آخرین تیر

آخرین تیر را
از بازویم
بیرون آورده ام
آخرین رخش هم
همین اسبی
که شیهه می کشد
در جانم
و پهلوانی که تو نامش را
رستم نهاده ای
حالا کم کم
خاموش می شود

رجب افشنگ ـ تنکابن
شهریور ۹۷

جوانه های ادبی

*** آقای سروش سرمدی ـ تهران**

زار با کلماتی چون کار، بار و غار قافیه می‌شود.

*** خانم الناز جمشیدیان ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت؟
وزن این بیت: "مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل "است:
آن ترک = مفعول
پریچهره = مفاعیل
که دوش از ب = مفاعیل
ر ما رفت = مفاعیل
آیا چه = مفعول
خطا دید = مفاعیل
که از راه = مفاعیل
خطا رفت = مفاعیل
در این بیت کلمه "رفت" که عیناً در مصرع اول و دوم تکرار شده ردیف نام دارد و کلمه قبل از آن قافیه است. یعنی "ما" و "خطا".

*** آقای شهروز حسنوند ـ کرج**

سروده اید:
کوچه باغ را / آذین می‌بندم
با گلهای یاس / و گلهای سرخ
بوی حرفهای تو / همه جا می‌پیچد
فقط در دو سطر آخر شاعرانه حرف زده‌اید و در واقع چهار سطر اول به نثر می‌ماند.

*** آقای علی تقوی ـ دماوند**

ابوالحسن ورزی بیست و چهار سال است که رخ در نقاب خاک کشیده است. اتفاقاً او چند سال مسئول صفحات شعر همین مجله بود. روحش شاد.

طلوع



طلوع می کند
چشمهای تو
از پشت همین دیوارهای بلند
و عشق
دوباره آغاز می‌شود
و نور
دوباره رایگان می‌شود

هاله کرمی ـ تهران

ای تشنه لبی که آب شرمنده توست
تا صبح جزا سحاب شرمنده توست
• حسن احمدزاده

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

رضا حدادیان ـ کرمانشاه / حسن یزدان پناهی / محمود شکیبایی ـ فردیس / لیلا آهنی ـ تهران / حسین کریمی ـ رودهن / صبا حسنوند ـ لرستان / مرتضی دهقان آزاد / مهسا مستجابی / ناصر ثاقبی فر ـ تهران / آمنه صادقی / قنبر یوسفی ـ آمل / مونا خضرایی ـ آمل

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

من که می‌دانستم، به تو وابسته شدن خانه خرابی دارد، باز هم دل به دریا زدم و عاشق چشمت شده‌ام، تا بدانند همه خانه خرابی هنر است!

سنگ آسمانی

من از بیگانه نه، از خویش می‌ترسم / من از گرگی که رفته در لباس میش می‌ترسم

مصطفی نیکخواه

قدر شادیهای رایگان زندگیمان را بیشتر بدانیم تا در آینده به غمهای رایگان مبتلا نشویم. یک دوست خوب، لبخندی از ته دل و تماشای یک طبیعت زیبا، شادیهای رایگان زندگی هستند و افسوس گذشته، از دست دادن زمان و احساس پوچی کردن، غمهای رایگان ما

نوید صنعتی

دور از همه از چشم جهان می‌ماندیم / اینگونه چه بی‌نام و نشان می‌ماندیم / تحریم اگر نبود و برجام نبود / یک عمر بدون هیجان می‌ماندیم

قنبر یوسفی

قتل یک احساس نزد ما جرم است، ولی حکم اعدامش در آیین ما مرسوم نیست

نسیبه توفیقی

گاهی باید از دیگران فاصله بگیری، اهمیت دادند، ارزشت را خواهی فهمید و اگر اهمیتی ندادند، خواهی دانست کجا ایستاده ای!

فاطمه آیینی

اگر بی‌تو بر افلاکم، چو ابر تیره غمناکم و گر بی‌تو به گلزارم به زندانم به جان تو

حسین شهروز

و تو آن شعر محالی که هنوز، با دو صد دلهره در حسرت آغاز توام، چشم بگشای و مرا، باز صدا کن "ای عشق" که من از لهجه چشمان تو شاعر بشوم

شهرام قلی پور

دل خوش مدار چند صباحی آسمان آفتابی‌ست و روزگار به کام توست، صاعقه روزی، شاخه‌های تو را هم درهم خواهد شکست،اگر شوی مغرور

مجید انتظاری

برای اینکه کمتر آسیب ببینید، فاصله‌ها را رعایت کنید، چه در رانندگی، چه در زندگی

رویا نونهالی

با عجله راه می‌رفتم که محکم به چیزی خوردم! آدم بود... منتظر بودم پرخاش کند، لبخندی زد و رفت! به گمانم انسان بود...

مهران کریمیان شاهی

چون عاشقت ناز تو را با قیمت جان می‌خرد / از گندم گیسوی تو بر سفره‌اش نان می‌برد / هر کس تو را از من گرفت دلسنگ چون دیوار بود / این سر به جای شانه‌ات همواره روی دار بود

ململ سعدی

شده آزاد و رها باشی و تا عمق وجود، رام و تسخیر کسی باشی و قسمت نشود؟!

زهرا برمکی

آتش افروختی، انداختیش بر دل من، مثل دهقانی که آتش می‌زند، بعد درو، مزرعه را...

عباس عابد ساوجی

چه کسی می‌داند، عشق با این همه زیبایی چه رنگی دارد؟ من فقط می‌دانم، عشق رنگی‌ست که به هر کسی نمی‌آید...

مرتضی حیدری

جواب محبت آدمها را به موقع بدهید، محبتهای تاریخ گذشته عطر و طعم اصلی را ندارد هرگز!

لیلی

مکش منت به هر نامرد و مردی / مده دل را به ذلت دست فردی / اگر او را به تو مهر و وفا نیست / اگر او بر جراحات دوا نیست / رهایش کن، مرنجان خویشتن را / مبر هرگز زیادت این سخن را

حمید روشن



در عین نظر بنشین چون مردمک دیده
در خویش بجوای دل آن چیز که می‌جویی
بگریز ز همسایه گر سایه نمی‌خواهی
در خود منگر زیرا در دیده خود مویی

نوشین رئوف

تأمل

یک تیر تنها وقتی می تواند پرتاب شود که کمان را به سمت عقب بکشید. وقتی زندگی شما را با سختی به سمت عقب میکشد می خواهد شما را به سمت چیزی عالی پرتاب کند.

محمدبرومند

لحظه

وقتي ديگران در خواب هستند،
كار كن
وقتي در مهماني و خوشگذراني هستند،
ياد بگير
وقتي ديگران در حال خرج كردن هستند،
جمع كن و بعد جوري زندگي كن
كه آنها فقط در روياهاشون ميبينند

مریم چشم آبی

یه وقتایی

یه وقتایی نمی دونی چته!
هم می خوای حرف بزنی و هم دوست داری سکوت کنی...
هم دوست داری یکی باشه بگه رفیق چه دردی داری؟ و هم دوست داری از عالم و آدم دور باشی...
هم دوست داری هق هق گریه کنی و هم دوست داری با یه لبخند تلخ از کنار همه چی عبور کنی...
هم دوست داری عاشقت باشن و هم دوست داری با تنفر ازت نام ببرن...
یه روزایی خودتم نمی دونی چته!
فقط می دونی حال دلت خوب نیست...
اون روزاس که عقربه ها به زور حرکت می کنن و یه روزت اندازه یه سال می گذره...
اون روزاس که می گی کاش این خراب شده رو اصلا از اول نمی دیدی...
اون روزاس که به خودت می گی نفس کشیدن هم کاش یادت می رفت...
و اون روزاس که یهو یه تماس، یه مسیج و حتی دو کلمه سلام چطوری، می تونه بهت این حس رو بده که زندگی هنوزم خوشگلی هاشو داره...
یه وقتایی خودتم نمی دونی از زندگیت چی می خوای!
فقط می دونی اینی که هست رو نمی خوای و نمی تونی تحمل کنی...

علی کیانی

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

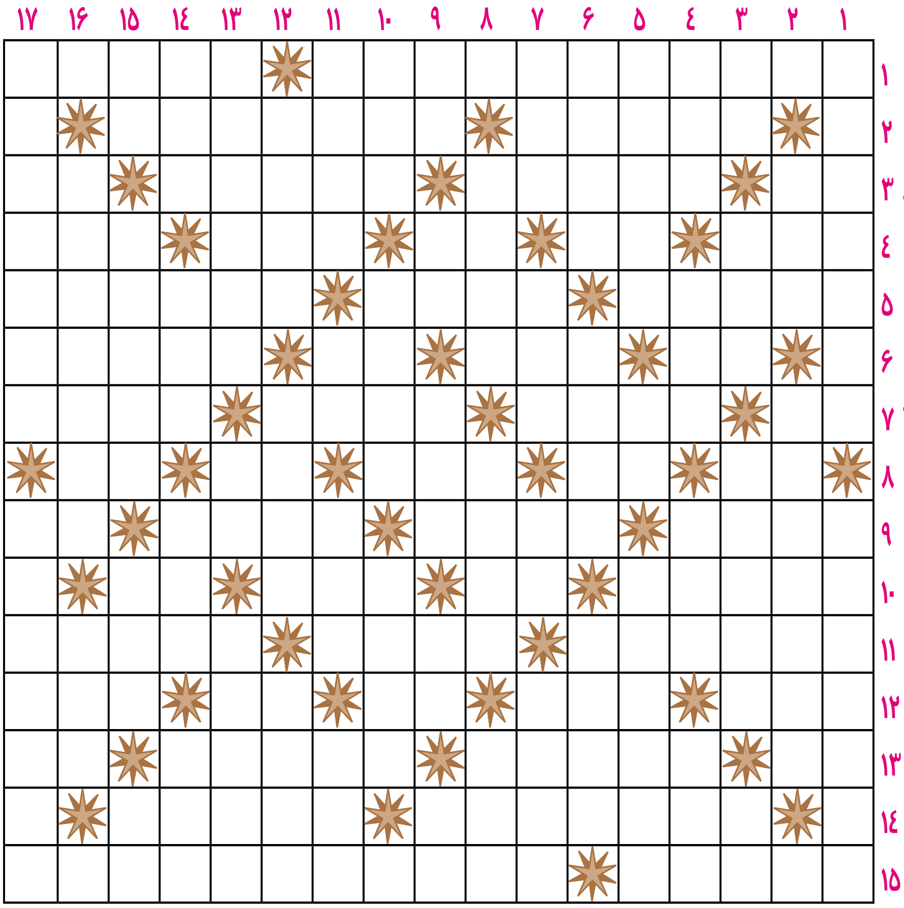
ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۸۰۰

۱ـ وجیه الزمان مظاهری ـ کرمانشاه
۲ـ محبوبه ذبیحی ـ زواره
۳ـ ام‌البنین پور موحدیان ـ شهریار

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (و) چه تعداد است؟



افقی:

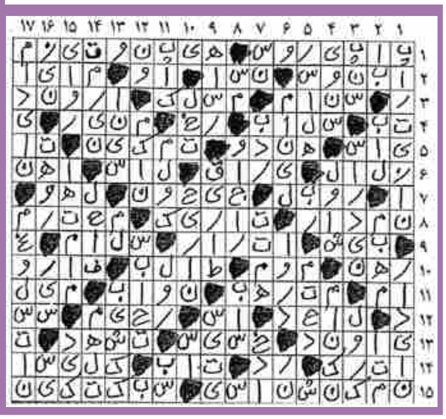
۱. فرآیند بزرگ کردن عکس با دستگاهی مخصوص ـ خبرگزاری رسمی دولت ایران
۲. آلوده شده به زهر ـ طلایه دار، پیشتاز
۳. جانوری آبزی ـ قراول ـ سردار دلیر ایرانی زمان اشکانیان ـ فخرفروشی و خودنمایی
۴. نام پسر مغروق حضرت نوح ـ ساز شاکی ـ چهره ـ ماده بیهوشی قدیم ـ از شاهزادگان ساسانی که بنیان حکومت آل باوند از اوست
۵. عذر نابجا ـ مثبت به یونانی ـ مرغ سحر
۶. علامت جمع ـ پرنده‌ای شکاری ـ علف هرزه ـ مرز و بوم به ترکی
۷. قومی ایرانی ـ میزان صدا در هر سیستم صوتی ـ واحدی در وزن ـ آماسیدن
۸. مادر ـ دختر کردی ـ وصی، متولی ـ مایع حیات ـ نفی عرب
۹. رفتگر ـ از لوازم التحریرها ـ تاج ـ حیوان باوفا
۱۰. پیامبری که حیات جاوید یافت ـ رود آرام ـ یک سوم ـ ضمیری فرانسوی
۱۱. دیاگرام ـ عبادت کننده ـ سیمان قدیم
۱۲. لباس ویژه اتاق عمل ـ جوانمرد ـ پسوند مانند ـ تن پوش مرغ ـ آموختنی مدرسه
۱۳. اشاره به دور ـ از توابع استان بوشهر ـ تظاهر به نادانی ـ گوشت آذری
۱۴. پریشان حال ـ نام قدیم کربلا
۱۵. سرگردان ـ اولین فضانورد جهان

عمودی:

۱. از سنگهای آذرین ـ حیوانی بومی استرالیا
۲. علف خشک ـ عملکرد، کارکرد
۳. پایتخت فراری ـ چراغ آسمان ـ رودی در جنوب ـ داغ جگرسوز
۴. صورتی از کلمه هست ـ کشتی جنگی ـ آقا ـ عقاید
۵. الگو، سرمشق ـ از طوایف قشقایی ـ شتربان
۶. می گویند دوستی می آورد ـ لوله‌ای در لابراتوار ـ شهری بندری در کشور تونس
۷. نیک بختی ـ رنگ، لون ـ پذیرفته نشده ـ خالو
۸. خوک نر ـ خرسند، راضی ـ رشد کردن
۹. نقشه انگلیسی ـ طرف، جانب ـ جزیره‌ای در جنوب ـ بنیان ـ همه، کل
۱۰. بستنی فرنگی ـ ناگوار، دشوار ـ استقرار
۱۱. نوعی آلوی ترش مزه ـ بی کاره ـ طلای فرنگی ـ کارزار، نبرد
۱۲. نیروهای نظامی یک کشور ـ میراثخوار ـ پاینده، پایدار
۱۳. مگنت ـ پروفسور حیوانات ـ درجه‌ای در ارتش
۱۴. شهری در آلمان ـ ماه آگوست به فرانسوی ـ وسایل زندگی ـ پرچم
۱۵. جوی خون ـ مرد خنده رو ـ دعای زیر لب ـ واحد سطح
۱۶. لوزالمعده ـ پس، عقب
۱۷. نوعی عایق ضد رطوبت ـ کشوری در قفقاز

حل جدولهای شماره ۳۸۰۰





مفیدترین وسیله یک دفتر کار، سبد دور ریختنی هاست
● مالکوم فوربس

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

جدول سودوکو ۳۸۱۱

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۸				۵			
۵		۹		۶	۳	۱	۷	۸
	۱		۲				۳	
	۵			۸			۶	
	۳	۱	۵	۴	۶		۹	
	۴	۸				۷	۱	
			۸				۵	۷
۸	۶	۴		۵		۹	۲	۱
۱	۷				۹			

پیر
از لبنیات
مهمانخانه بین راهی
عدد ماه
ناستوار
سود
اسب ماده
نوعی سلاح سرد
شب
جام جمشید
اصطلاحی در کاراته
واحد سطح دریا
جمع خُلق
چشم
شیرینی اسفنجی
نامرادی
دود کردن
قصه‌های کوچک
مادر
نوعی کاشی
پرنده‌ای افسانه ای
اثر چربی
سرگذشت
پول خرد آمریکا
مسیحی
قومی در مکزیک باستان
تکرار حرف
ضمیری فرنگی
نرخ مقطوع
از گلها
گشاده
بدنامی
جنس مذکر
زمینه آهنگ
جامه پیشه
فاصله بعید
علم دخل و خرج
از فروع دین
بزرگ
پدر رستم
دیکتاتور شوروی سابق
پرمز و راز
چین و شکن
نژاد اروپایی
آموزش
فزونی
عنکبوت
خرده گرفتن
کشور بام دنیا
سازمان فضایی آمریکا
ید
ته‌نشین مایعات
شهری در فرانسه
از حواریون
سازه تیره
ویتامین انعقادی
از رنگها
کشور چکمه‌ای
به نفع او
بی دوام
نوعی فیلم
حرف ندا
ورزشی گروهی
گذشته و قدیم
ابریشم مصنوعی
حرف ۸ یونانی
تورم سوختگی
اسب سرکش
ستاره صبح
تیر پیکان دار
وقار
شادباش گفتن
سمبلیک
تیر با پر
برهنه
محل پخت نان
داستان بلند
جزیره دوگانه
نوعی سوره
افسانه ها
حرف چهارم یونانی
پیوسته
دیوار بلند
هذیان
گاز مرداب
حرف بیست و ششم
رونوشت
دشنام
هدیه یادبود
معدنی
شهر چای جهان
نادر
صدای گریه بچه

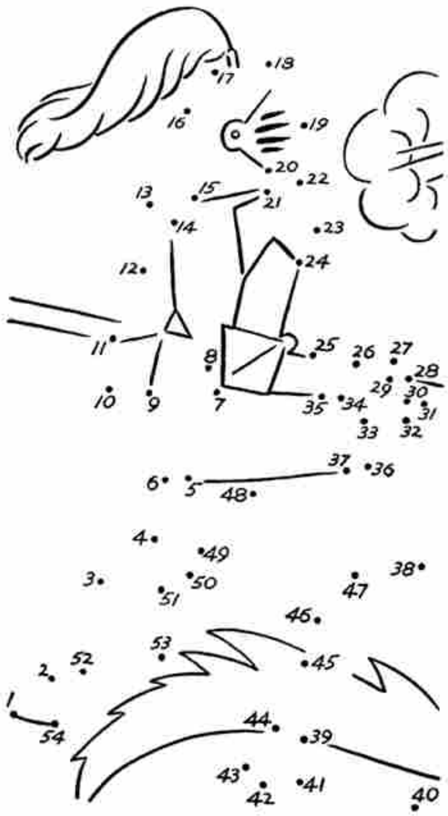
سهراب صفادار

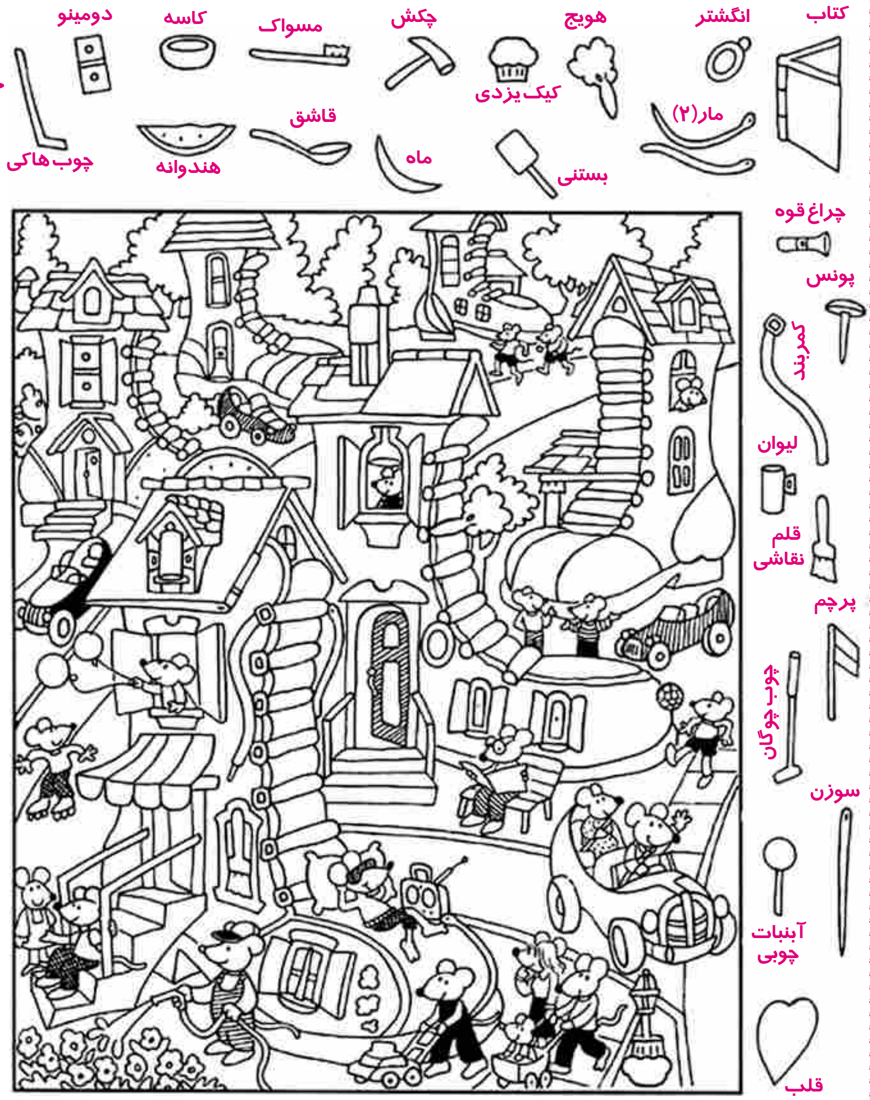
پاسخها در صفحه ۶۲

> عشق به تنهایی کافی است تا توانایی را ایجاد کند
>
> ● افلاطون

نقطه به نقطه

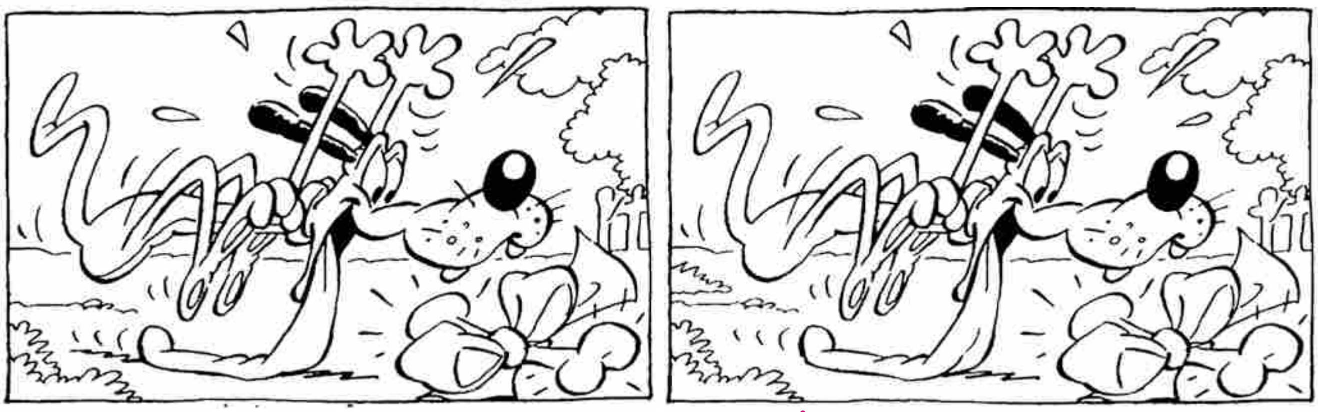
برای آنکه بدانید در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته چه چیزی پنهان شده، کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۵۴ به هم وصل کنید.





شکلهای پنهان در تصویر شهر موشها

موشها در شهر خود به فعالیت روزانه مشغولند. اما در میان این تصویر زیبا ۲۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



نُه اختلاف در تصویر پلوتو

پلوتو این سگ کارتونی در راه خود به یک استخوان کادو شده برخورده و کاملا موجب خوشحالیش شده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملا یک شکل به نظر می رسند، نُه اختلاف وجود دارد. آیا می توانید اختلافها را پیدا کنید.



گردبادی که زندگی ام را ویران کرد

-چی شده دخترم؟ چرا رنگت پریده؟

صبح که از خواب بیدار شدم دلم بیخودی شور میزد. انگار منتظر بودم اتفاق بدی بیفتد. به زور چند لقمه نان و پنیر را با چای شیرین قورت دادم. مادرم که متوجه شده بود امروز مثل روزهای دیگر نیستم، چند باری سوال کرد تا علت بدی حالم را بداند.

دلم نمی‌خواست او هم نگران شود اما اصرار کرد. طاقت نیاوردم و بالاخره گفتم: "دیشب خواب بدی دیدم. من و "بابک" کنار جاده منتظر ماشین بودیم. یکهو یه گردباد اومد و بابک رو با خودش برد. هر کاری کردم نتونستم بهش برسم"!

مادر لبخندی زد و گفت:

" خیره ان شاالله یه خواب نباید انقدر ذهنت رو مشغول کنه. البته حق داری. الان دو سال از عقد تو و بابک میگذره و اون و خانواده‌ش برای عروسی این دست و اون دست می کنن. من اگه جای تو باشم همین الان بهش تلفن می‌زنم. باید هر چه زودتر تکلیفت رو مشخص کنه"!

شماره بابک را گرفتم. با تعجب گفت: "چی شده که صبح زود احوالم رو می‌پرسی؟" مکثی کردم و گفتم: "هیچی، یه کم نگران بودم. راستی، خواهش می کنم دیگه جدی با خانواده‌ت صحبت کن و بگو که جهیزیه من آماده‌ست و دلم نمی‌خواد دوران عقدمون بیشتر از این طولانی بشه".

بابک خندید و گفت: "پس اول صبحی خواستی به من گیر بدی نه اینکه جویای حالم باشی! نگران نباش، اتفاقاً دیشب درمورد این موضوع صحبت کردیم. چند شب دیگه خانواده‌م میان خونه‌تون تا یه روزی رو برای عروسی مشخص کنن".

بعد از اینکه گوشی را گذاشتم با خوشحالی به مادرم گفتم: "بابک گفت همین روزا با خانواده‌ش میان تا روز عروسی رو مشخص کنن."

مادر پیشانی‌ام را بوسید و گفت: "خب خدا رو شکر. پس دیگه نگران نباش دخترم"!

من اما همچنان نگران بودم. ناهار هم درست و حسابی از گلویم پایین نرفت. شام هم نخوردم. مدام به ساعت نگاه می کردم و گوش به زنگ بودم که خبر ناراحت کننده‌ای بشنوم. دلهره و اضطراب داشت مرا می کشت.

ساعت ده شب بود که تلفن زنگ زد. پدرم گوشی را برداشت و بعد از یکی، دو سوال و جواب کوتاه گوشی را با ناراحتی گذاشت. با نگرانی به طرفش رفتم و پرسیدم: "چی شده بابا؟ کی بود"؟

پدر روی مبل نشست و گفت: "خدا به خیر کنه..." مادرم با دستپاچگی پرسید: "چی شده مرد؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ برای پسرمون اتفاقی افتاده؟"

پدر سرش را به علامت نه تکان داد و زیرلب گفت: "بابک یه نفر رو کشته"!

سرم گیج رفت. مادر دستم را گرفت تا نیفتم سپس مرا به سمت کاناپه برد. وقتی نشستم، نالیدم: "کشته؟ امکان نداره... بابک آزارش به یه مورچه هم نمی‌رسه".

پدر با تاسف گفت: "آره، از یه مهندس بعیده که به خاطر یه تصادف کوچیک کنترل اعصابش رو از دست بده و با مشت بزنه توی گیجگاه طرف مقابل. طرف افتاده کف خیابون و مرده. بیچاره زن و بچه هم داشته"!

با گریه پرسیدم: "بابک کجاست؟" پدر با ناراحتی و با لحنی که آمیخته با تمسخر بود گفت: "کجا می‌خوای باشه؟ توی بازداشتگاه"!

این بدبختی بزرگی بود که همه برنامه‌های ما را به هم میزد. حتماً بابک به این زودیها خلاص نمی‌شد چون روز بعد وقتی به کلانتری و بعد دادگاه رفتم، متوجه شدم که خانواده مقتول به هیچ عنوان رضایت نخواهند داد.

یک وکیل با تجربه می گفت اگر ثابت شود که عمدی در کار نبوده به احتمال قوی عمل بابک قتل غیرعمد محسوب می‌شود.

***

-من داماد قاتل نمی‌خوام!

این را پدر می گفت. پایش را کرده بود توی یک کفش که باید از بابک جدا شوم. من و مادر هرچه به او می گفتیم: "هنوز که رای صادر نشده. شاید بی‌گناهیش ثابت بشه و قتل عمد نبوده باشه"! فایده‌ای نداشت.

پدر با عصبانیت از این واقعه حرف میزد و می‌گفت: "به هر حال بابک یک بی گناه رو کشته. چه عمد و چه غیرعمد. دستش به خون یک جوون آلوده شده و حتماً مجازاتی براش در نظر می گیرن. تو باید ازش جدا بشی چون اینطوری خیالمون راحت میشه و تکلیفمون رو می‌فهمیم"!

موضوع را در یکی از روزهای که برای ملاقات بابک به زندان رفته بودم به او گفتم. خیلی متاثر شد و از من خواست که هر جور شده صبر کنم و زیر بار حرفهای پدر نروم. تا مدتی توانستم این کار را بکنم اما وقتی حکم قصاص صادر شد، دیگر نتوانستم مقابل پدر بایستم و از بابک جدا شدم.

آری، اینگونه بود که در بیست و سه سالگی و در حالی که نام بابک به عنوان شوهر در شناسنامه‌ام بود، بدون اینکه لباس سپید عروسی را بر تن کرده باشم و حتی یک روز زندگی مشترک را تجربه کنم و علیرغم میلم از بابک جدا شدم.

باورم نمی‌شد که یک عقد دوساله بدون زندگی مشترک بتواند اینطور بر زندگی‌ام تاثیر بگذارد. حالا که مهر مطلقه بر پیشانی‌ام خورده بود دوست و فامیل و آشنا طور دیگری نگاهم می کردند.

پدرم اصرار داشت هر چه زودتر ازدواج کنم. او نمی‌خواست به عنوان یک زن مطلّقه در خانه‌اش بمانم. او حتی اجازه نمیداد از خانه بیرون بروم و کاری برای خودم دست و پا کنم.

کم کم زمزمه‌هایی به گوشم رسید. خانواده بابک موفق شده بودند رضایت خانواده مقتول را بگیرند و بابک قرار بود از زندان آزاد شود. این خبر خوبی بود. خودم را سرزنش می کردم که چرا به عنوان همسر بابک منتظر نماندم و یا برای نجاتش تلاش نکردم.

حال و روزم حسابی به هم ریخته بود. فکر می‌کردم بابک به محض رهایی از بند دوباره سمتم می آید، اما دو سال که گذشت و او دوره محکومیتش را گذراند از طریق یکی از بستگانش پیغام فرستاد که دیگر حتی به من فکر نمی کند چون در حقش نامردی و در بدترین شرایط زندگی رهایش کرده بودم. هرچند حق هم داشت.

فشارهای پدر برای ازدواج من بیشتر شده بود.

اغلب خواستگارهایی که برایم می‌آمدند یا زنشان را طلاق داده و یا همسرانشان را از دست داده بودند. دلم نمی‌خواست با هیچ کدامشان ازدواج کنم اما پدرم نظر دیگری داشت. او می‌گفت: "دید و نظر مردم و فرهنگ جامعه نسبت به امثال تو تغییر نمی کنه. پس باید کوتاه بیای و به کسی که بهتر از خواستگارای دیگه باشه، بله بگی"!

و اینطور بود که به "خسرو" جواب مثبت دادم. او شرایط خوبی داشت. پنج سال از من بزرگتر بود. یک جوان سی و دو ساله که در بیست و چهارسالگی ازدواج کرده بود و زنش بچه دار نمی‌شد.

خسرو صادقانه به من گفت:

"من و زنم همدیگه رو دوست داریم اما جای بچه توی زندگیمون خالیه. زنم راضی شده که زن بگیرم. اون به تو به چشم یه هوو نگاه نمی کنه بلکه تو رو ناجی زندگی مشترکمون میدونه. مطمئن باش که باهاش هیچ مشکلی نخواهی داشت".

حرفهای خسرو به دلم نشست و طمع و توقعی در آن ندیدم. قرار بود بعد از عقدمان برایم یک خانه بگیرد و یک شب در میان پیشم بیاید و همه مخارج زندگی‌ام را تامین کند. بعد از چند روز فکر کردن پاسخ مثبت دادم و همسر دوم خسرو شدم. همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت. خسرو از گل بالاتر به من نمی گفت. زن اولش هم به من محبت می کرد. دو سال از زندگی مشترکمان می گذشت و من بچه دار نشدم. خسرو با ناراحتی می گفت:

"انگار شانس با من یار نیست. قسمتم اینه که با هر کی ازدواج می کنم اجاقش کور باشه"!

یکبار در جوابش با تعجب گفتم: "تو از کجا میدونی که اجاقم کوره؟ ما که آزمایش ندادیم!" او لبخند تمسخرآمیزی زد و گفت: "چیزی که مثل روز روشنه احتیاج به آزمایش نداره. محاله عیب از من باشه"!

خیره نگاهش کردم و با حرص پرسیدم: "یعنی می‌خوای بگی که زن اولت هم آزمایش نداده؟" خسرو با غیظ نگاهم کرد و گفت: "نه، برای چی آزمایش بده؟" با عصبانیت گفتم: "لابد خودت هم آزمایش ندادی..." نگذاشت حرفم تمام شود. فریاد زنان گفت: "چی میگی؟ این توهین بزرگیه به من. اگه خانواده‌م بفهمن من رو طرد می کنن"!

آن روز دعوای شدیدی بین من و خسرو در گرفت. او می گفت دوباره ازدواج می کند و من می گفتم حق ندارد بدون آزمایش روی من و همسر اولش عیب بگذارد.

وقتی دیدم حریفش نمی‌شوم، خودم رفتم برای آزمایش. همه چیز دقیق بود و نشان میداد که من هیچ مشکلی برای مادر شدن ندارم. وقتی نتیجه را به خسرو نشان دادم، با لحنی تمسخرآمیز گفت: "اینها همه‌ش حقه‌ست. لابد پول دادی که آزمایشها رو به نفع خودت دستکاری کنن. من هیچ عیبی ندارم. تو رو هم طلاق میدم. وقتی نتونستی برام بچه بیاری پس دلیلی نداره یه نون خور اضافه نگه دارم"!

***

خسرو برای طلاق اقدام کرد و من که هیچ انگیزه‌ای برای ادامه زندگی با این آدم خودخواه و بی‌منطق نداشتم، با گرفتن نیمی از مهریه‌ام از او جدا شدم. او نمونه مردسالاری بود. در این فاصله از همسر اولش هم خواستم آزمایش بدهد و اتفاقاً او هم هیچ مشکلی نداشت. خسرو خودخواهانه آرزوهای این زن را پرپر کرده بود. او دست کمی از گردباد هولناکی نداشت که زندگی دو انسان را در هم پیچیده و نابود کرده بود!

روزهای ماندگاری

بقیه از صفحه ۱۷

درد فراق یار

کردم روی سرم فرود خواهد آمد. گلوله خمپاره زوزه کشان چند متری آنطرفتر به زمین اصابت کرد و با صدای مهیب و وحشت‌آوری منفجر شد و زمین را لرزاند. گردوغبار و دود که فروکش کرد، به خودم آمدم و فهمیدم غرق در خونم و تازه هرم سوزان گرمای هوا را روی پوستم احساس کردم و طعم دود در دهانم بود و بوی ترشیده باروت می‌آمد. درد و سوزش مرگباری همه وجودم را گرفته بود و با یک تکان چنان تنم درد می گرفت که ترجیح می‌دادم ثابت بمانم و حرکتی نکنم، اما سعی می کردم چشمانم را باز نگه دارم درحالیکه پلکهایم سنگینی می کرد و توان باز ماندن نداشتند و فریادهای دوستانم که پیاپی تقاضای کمک می کردند در گوشم می‌پیچید. صدای گامهای آنها را می‌شنیدم که از این سو به آنسو می‌دویدند و لحظاتی سنگینی دستهایی را که گاه دست و گاهی پایم را می‌بست، احساس می کردم. توی سرم صداهای گنگ و نامفهومی چرخ می‌زد و چشمانم سیاهی می‌رفت که برای لحظاتی خود را داخل آمبولانس دیدم و دیگر چیزی نفهمیدم و بیهوش شدم.

با همهمه و صداهای درهم و برهمی که در اطراف شنیده می‌شد به سختی چشمانم را باز کردم و خود را روی تخت بیمارستان دیدم.

بعد از گذشت دو روز در بیمارستان شرکت نفت به هوش آمده بودم و با دیدن شیلنگ و لوله‌هایی که از بدنم آویزان و به دستگاههای کنار تخت وصل بود، به وحشت افتادم و کارم را تمام شده می‌دانستم و در انتظار مرگ بودم. لب و دهان و گلویم خشک خشک شده بود و از شدت عطش در حسرت یک قطره آب له له می‌زدم و با اصرار و التماس درخواست قطره آبی می کردم تا در این دقایق آخر عمر با خیالی آسوده بار سفر ببندم و راحت شوم.

تا اینکه بالاخره با پنبه آغشته به آب کمی لب و دهانم را خیس کردند و فقط همان دو سه قطره آبی که از گلویم پایین رفت به سرفه افتادم و درد و سوزش شدیدی همه وجودم را فراگرفت چرا که زخم ترکش باعث شد آب به داخل ریه‌ام برود. دست، پا و گردنم بر اثر اصابت ترکشهای خمپاره زخمی شده بود و یکی از ترکشها هم باعث پارگی از ناحیه شکم شده بود و می‌بایست روی تخت بدون حرکت به پشت بخوابم و به درمان ادامه دهم.

روزها و شبها درد و سوزش آزارم می‌داد و یک روز که سعید طفلان و هنردوست به دیدنم آمدند، از این همه درد و رنج گلایه می کردم و در حال گفت‌وگو با آنها بودم که در میان سخنان آنها دریافتم "علی اعلایی" در حال پاکسازی میدان مین به شهادت رسیده است و این خبر هم دردی بود که بر دردهایم اضافه کرد.

یک هفته‌ای با شکم پاره در بیمارستان آبادان به درمان ادامه دادم و سرانجام مرا به بیمارستانی در ماهشهر منتقل کردند. درمان همچنان ادامه داشت و دگربار بعد از یک هفته مرا به فرودگاه بردند و از آنجا با هواپیمای سی ۱۳۰ به اصفهان اعزام کردند. در بیمارستان چمران همچنان تحت درمان قرار گرفته بودم و سرانجام بعد از مدت یک ماه از بودن در بیمارستان خسته شدم و با اصرار از پزشکان خواستم اجازه دهند به خانه بروم و درمانها را ادامه دهم. چند ماهی کارم رفتن از خانه به بیمارستان بود و کم کم که حالم بهتر می‌شد، از آن درد و رنجها نجات پیدا می کردم.

در این میان خبر شهادت "سعید طفلان" باعث شد کوهی از غم و اندوه بر دوشم سنگینی کند و در جدایی دوست صمیمی و همرزم خود دیگر رنج و دردهای گذشته را به فراموشی سپردم. سعید این فرزند شجاع و دلاور ایران در عملیات آزادسازی بستان به شهادت رسید و آسمانی شد و روح پاکش در جوار دیگر دوستان و همرزمان شهیدش آرام گرفت.

اگر کار خود را درست انجام دهید، یاران ناشناخته می‌آیند

● ساآوردا

فرهاد ابوطالبی



گفت‌وگو با هنرمند عکاس، مسعود زنده روح کرمانی

مردم فکر می‌کنند در بازی اقتصادی باخته‌اند!

مسعود زنده روح کرمانی متولد ۱۳۴۲ کرمان، و فارغ‌التحصیل رشته تولید با گرایش عکاسی دانشکده صدا و سیما است و رزومه پر و پیمانی در عرصه عکاسی دارد. از موفقیتهای عکاسی در جشنواره‌های مختلف تا داوری جشنواره‌ها و چاپ کتاب عکاسی. این عکاس در گفت‌وگویی با محوریت تاثیر عکاسی طنز در بهبود حال جامعه به بیان نقطه نظرات خود پرداخته است.

عکاسی چه تأثیری در جامعه دارد؟

موضوعات اجتماعی همیشه در همه رشته‌های هنری تاثیر گذار بوده است. بپذیریم وقتی جامعه ما به مشکلات اقتصادی برمی‌خورد، اولین چیزی که کنار گذاشته می‌شود هنر است. انگار آن را الزام جامعه نمی‌دانند و نمی‌دانند فقط وضعیت اقتصادی جامعه نیست که باید درست شود، ما جوامعی داریم که در وضعیت اقتصادی مناسبی به سر می‌برند اما فرهنگ و زیرساخت فرهنگی ندارند؛ مانند کشورهای حاشیه خلیج‌فارس که وضعیت مالی خوبی دارند اما نتوانسته‌اند برای خود فرهنگ و هنر بسازند و مجبور شدند از کشورهای دیگر بخواهند این کار را برایشان انجام بدهند.

وقتی کشوری دچار مشکلات اقتصادی است، نباید از فرهنگ و هنر فاصله بگیرد. وقتی فاصله می‌گیرد، فاصله بزرگی بین هنر و جامعه به وجود می‌آید. هنر و هنرمند متاثر از جامعه است. وقتی جامعه تلخ است، خروجی کار هنرمند نیز وضعیت حال را نشان می‌دهد. آیا در سینما، تلویزیون، ادبیات، تئاتر خیابانی، پوستر و... طنز و شادی داریم؟ نه نداریم! پس نمی‌توانیم بگوییم بخشی از هنر به دنبال تغییر در جامعه باشد. این کار حرکتی بسترساز می‌خواهد. این چرخه به هم قفل است و بخشی از هنر نمی‌تواند بخش دیگر را جبران کند.

نمونه‌ای از این رابطه مردم و هنر را می‌گویید؟

همین مردم زمان جنگ هم شاد بودند. ما هجمه‌ای از مشکلات اقتصادی را روی زندگی مردم ریختیم که بخشی از آن روی آنها تاثیر روانی دارد، آن‌وقت انتظار داریم جامعه شاد باشد و از هنر شادی ببینیم. این کار تناقض دارد با رفتاری که داریم. از سویی کشورهایی هستند که مشکل اقتصادی دارند مانند آفریقا، آیا مردم آن افسرده هستند؟ نه نیستند. با یک تکه نان زندگیشان را می‌چرخانند و شادی می‌کنند. این فضاها را خودمان ساختیم. وقتی جو را به سمت ناامیدی ببریم، زمان می‌برد تا برگردد. این حرکت، یک حرکت ملی است و همانطور که نابودش کردیم باید آن را بسازیم. مساله مردم امروز به دلار و سکه تبدیل شده است و آنها دیگر به هنر فکر نمی‌کنند و مساله‌شان این نیست بخشی از فرهنگ کشورشان فراموش می‌شود.

هنر باید چگونه با جامعه برخورد کند؟

ما نمی‌توانیم با جزئیات جلو برویم، بلکه باید جامعه را با کلیات جلو ببریم؛ نمی‌توانیم با چند نمایشگاه عکس و چند کاریکاتور مردم را شاد کنیم. این کار فضای کلی و عمومی و بودجه می‌خواهد دولت باید بپذیرد مردم در این فضای افسرده دچار بیماری می‌شوند. وقتی بپذیرد می‌تواند در این زمینه سرمایه‌گذاری کند. ما چیزهایی را فراموش می‌کنیم و برخی چیزها را جا می‌گذاریم. ما فکر می‌کنیم اگر فقط رنگ شاد به دیوار بزنیم برایمان شادی می‌آورد.

اگر جامعه نپذیرد چه؟

جامعه اراده عمومی و ثبات فکری می‌خواهد. هنرمند در جامعه "آچمز" است؛ نه می‌خواهد تلخی را نشان بدهد، نه می‌خواهد دروغ بگوید! بحران ما فقط اقتصادی نیست، بلکه بحران فرهنگی و اجتماعی ما بیشتر است. اگر فرهنگ جامعه درست شود اقتصاد آن هم درست می‌شود.

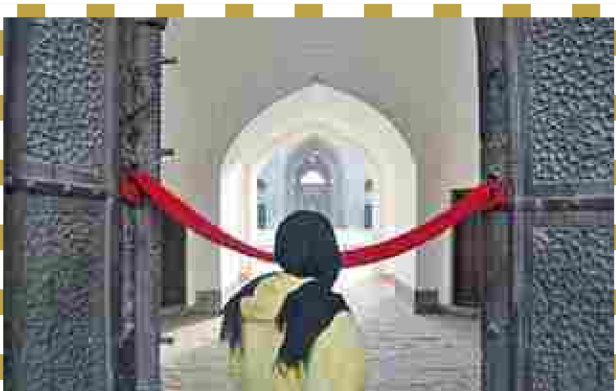
حالا وظیفه عکاس در این جامعه چیست؟

من عکاسم، نقاش نیستم که در رؤیاهایم زندگی کنم یا فیلمساز نیستم که بر اساس رؤیایم فیلم بسازم. من در جامعه زندگی می‌کنم و مردم جامعه را می‌بینم. مردم احساس حقارت می‌کنند و فکر می‌کنند در بازی اقتصادی باخته‌اند و اینگونه نسبت به آینده ناامید می‌شوند. جامعه باید به این نتیجه برسد این هم یک بحران است که گذر می‌کند و باید بتواند در این بحران امید داشته باشد و زندگی کند.

ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که جاذبه تصویری ندارد. تصور می‌کنم سازمان زیباسازی می‌تواند اتاق فکری از انجمنهای تخصصی داشته باشد. با آنکه از شورای هنری خوبی برخوردار است، اما از این انجمنها نیز کمک بگیرد.

ما آلودگی تصویری در شهرمان داریم که به واسطه نگاههای غیر کارشناسانه شکل گرفته است و تابلوهای تبلیغاتی مثل قارچ رشد کرده‌اند. به نظر می‌آید شهرداری این امکان را دارد تا در فضاهایی مثل اتوبانها تابلوهای بزرگی را مخصوص این طرح بگذارد که محل رفتارهای فرهنگی باشد. اگر می‌خواهیم شهری دوست‌داشتنی داشته باشیم، به راحتی می‌توانیم این کار را انجام دهیم و این با نمایش شعارها و تابلوهای هنری میسر می‌شود.





۶۱ میلیارد درآمد گیشه تابستانه



در گرمترین فصل سال وضعیت گیشه سینما تفاوت محسوسی با فصل پیش از خودش داشت، به این معنا که در تابستان حدود ۲۲ فیلم سینمایی روی پرده رفتند و توانستند بیش از ۶۱ میلیارد تومان عایدی وارد چرخه اکران کشور کنند، این درحالی است که حدود نیمی از این مقدار حاصل فروش تنها یک فیلم سینمایی بوده است!

روزهای ابتدایی فصل تابستان با جام جهانی فوتبال ۲۰۱۸ آغاز و پایان فصل نیز با فرارسیدن ماه محرم همراه شد. بنابر این مقداری افت فروش دراین بازه‌های زمانی طبیعی به نظر می‌رسد.

بر همین اساس امسال هم طبق روال چند سال قبل؛ کارگروه اکران فیلمهای سینمایی تصمیم گرفتند که برای کم کردن تاثیر افت فروش در زمان جام جهانی، برخی از بازیهای فوتبال را روی پرده نقره‌ای سینماها به نمایش درآورند، این تصمیم باعث شد میلیاردها تومان سود به سینماها وارد شود. این در حالی است که مسئولین سازمان سینمایی بر این باورند که امسال افزایش مخاطب داشتیم اما این افزایش تعداد مخاطب با افزایش قیمت بلیت سینماهای درجه یک کشور که از ابتدای سال به اجرا درآمد، همراه شد.

معاون توسعه فناوری و مطالعات سینمایی در آماری رسمی درباره گیشه تیرماه سینما اعلام کرده بود که میزان فروش سینمای ایران در تیر ماه سال ۹۷ معادل ۲۱ میلیارد و ۴۴۶ میلیون و ۴۶۵ هزار تومان بوده و ۲ میلیون و ۳۳۴ هزار و ۶۱۳ نفر به تماشای فیلمهای اکران شده نشستند. همچنین در مقایسه تیرماه امسال با مدت زمان مشابه در سال ۹۶، این رقم در سال گذشته ۱۶ میلیارد و ۸۹۰ میلیون و ۸۵۰ هزار تومان بوده و ۲ میلیون و ۲۲۰ هزار و ۶۴۱ نفر به تماشای فیلمها نشستند که بر این اساس در تیر ماه ۹۷ سینما ۲۷ درصد افزایش فروش و ۱۵ درصد افزایش بیننده را شاهد بوده.

در بین آثار پرفروش سینمای تابستان ایران، "هزارپا" ابوالحسن داوودی با فروشی بیش از ۳۵ میلیارد تومان در صدر جدول قرار گرفت و با فاصله زیادی، فیلم سینمایی "تنگه ابوقریب" بهرام توکلی و "دشمن زن" کریم امینی با حدود چهار میلیارد تومان در رده‌های دوم و سوم قرار گرفتند.

با نگاهی اجمالی به جدول فروش سینمای ایران باز هم کاملا مشخص است که گیشه پرفروشهای سینما در دست کمدی‌ها است و به گفته پخش کنندگان سینمایی شاید بتوان گفت که اگر "هزارپا" اکران نمی‌شد و جور سینما را نمی‌کشید، گیشه تابستان به رقم فروش پایین‌تری تقلیل پیدا می‌کرد. البته که در این فصل فیلمهای دفاع مقدسی همچون "تنگه ابوقریب" و کودک و نوجوانی مثل "خاله قورباغه" یا اجتماعی مانند "دارکوب" تاحدودی توانستند مورد استقبال تماشاگران قرار بگیرند. بنابراین از ویژگی‌های دیگر این فصل می‌توان به متنوع بودن ژانرهای سینمایی آن اشاره کرد.

در بین آثار اکران شده در این فصل، سه فیلم سینمایی "شعله‌ور" حمید نعمت‌الله، "تنگه ابوقریب" بهرام توکلی و "دارکوب" بهروز شعیبی از جمله آثاری بودند که در سی‌وششمین جشنواره فیلم فجر به نمایش درآمدند.

"تنگه ابوقریب" با دریافت شش سیمرغ رکورددار دریافت بیشترین جایزه از این دوره جشنواره فیلم فجر شد و همچنین فیلم سینمایی "دارکوب" نیز دو سیمرغ از این جشنواره به دست آورد. امین حیایی هم برای بازی در فیلم سینمایی "شعله‌ور" دیپلم افتخار دریافت کرد.

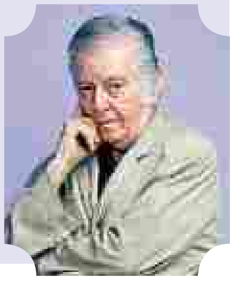
رحیم طوفان و مصطفی سلطانی دو کارگردانی هستند که اولین فیلمهایشان در این فصل روی پرده رفت. فیلم سینمایی "یک کیلو و بیست و یک گرم" که مضمونی اجتماعی دارد و از سه قشر متفاوت در جامعه سخن می‌گوید، اولین تجربه کارگردانی رحیم طوفان و "چراغهای ناتمام" که در ژانر دفاع مقدس ساخته شده اولین تجربه مصطفی سلطانی در مقام کارگردان بوده است. بهمن کامیار نیز با کارگردانی دو فیلم سینمایی "مرداد" و "در وجه حامل" از جمله چهره‌هایی است که در این فصل دو فیلم سینمایی خود را روی پرده برد.

هیچکس حق ندارد وظایف را فدای تمایل خویش کند

● رومن رولان

پرویز تاییدی درگذشت

پرویز تاییدی نویسنده، کارگردان و مترجم سینما و تئاتر که به نوعی از بانیان تئاتر تلویزیونی در ایران است و سابقه طولانی در تدریس، ترجمه و نویسندگی عرصه فرهنگ و هنر بویژه سینما و تئاتر را در کارنامه کاری خود به ثبت رسانده، ۳۱ شهریور ماه در ۸۱ سالگی دار فانی را وداع گفت.این هنرمند فقید با ترجمه کتاب "کار هنرپیشه بر نقش" اثر استانیسلاوسکی تاثیر بسزایی در زمینه آشنایی بازیگران تئاتر ایران با یکی از روشهای مطرح بازیگری جهان داشت و در این راستا کتاب "تئوری استانیسلاوسکی در پرورش هنرپیشه" را هم به نگارش درآورد.وی کارگردانی فیلمهایی چون "آخرین مهلت" و "حمله خرچنگها" را برعهده داشته و در عرصه فیلم کوتاه نیز آثار مهمی را ساخته است.از فعالیتهای زنده یاد تاییدی در عرصه ترجمه نیز می توان به "شبهای کابیریا" اثر فدریکو فلینی، "سکون" اثر اینگمار برگمان، "تودهٔ‌هیزم" اثر آگوست استریندبرگ، "فرشتهٔ آبی" اثر یوزف فون اشترنبرگ و "همشهری کین" اثر اورسون ولز اشاره کرد.



آشتی مردم با سینما خوب است

علی اکبر فرقانی

پس از مدتها و به اصرار پسرم چند روز قبل به اتفاق خانواده برای تماشای فیلم هزارپا به سینما شکوفه در میدان شهدا رفتیم. هزارپا فیلمی کمدی به کارگردانی ابوالحسن داوودی، تهیه کنندگی رضا رخشان و نویسندگی امیر برادران، پیمان جزینی و مصطفی زندی محصول سال ۱۳۹۶ است و فروش خوبی داشت و در پنجمین هفتهٔ اکرانش توانست عنوان پرفروش‌ترین فیلم تاریخ سینمای ایران را به دست آورد. در مراجعه به سینما از اینکه می‌دیدم سالن با حضور مراجعه کنندگان در حال تکمیل شدن است، خوشحال شدم. فیلم را دیدیم و از بازی خوب هنرمندان از جمله رضا عطاران، جواد عزتی و بقیه بازیگران لذت بردیم. سینمای ایران با ساخت فیلمهای خوب می‌تواند از وضع آشفته رها شود و خانواده‌ها ترجیح دهند به جای خانه نشینی به سینما و تئاتر بروند و فیلمهای مورد علاقه خود را در سینما تماشا کنند. بارها گفته شده مردم برای حمایت بیشتر از سازندگان فیلم، به سینما مراجعه کنند و از خرید سی دی‌های غیرقانونی جداً خودداری کنند.ای کاش کارگردانان، نویسندگان و آنهایی که در کار ساخت و ساز فیلم دست دارند، با ساخت فیلمهای آموزنده، کمدی، خنده‌دار و البته پرمحتوا ـ با حمایتهای لازم از سوی مسئولان ـ تلاش کنند مردم را بیشتر با سینما آشتی دهند!



فیلم مبتذل و ساده‌نگری مخاطب و سینماگران محدودنگر!

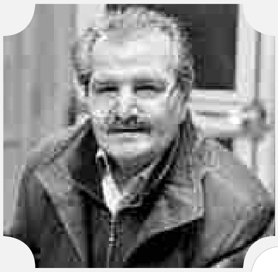
جبار آذین

داریوش مهرجویی، کارگردان شهیر سینما که در کارنامه سینمایی خود آثار ماندگار کم ندارد، در مراسم جشن خانه سینما که بیش از آنکه جشن سینما و سینماگران کشور باشد، به دلیل سلطه مداری طیف مافیایی سینما و عملکردهای غیر سینمایی و غیر فرهنگی و غیر صنفی خانه فرمایشی و سیاسی سینما، یک دورهمی رفاقتی، سیاسی و تجارتی است، گفته است که **"تولید فیلمهای مبتذل که این روزها مانند دوران یکه تازی فیلمفارسی در سینما رونق گرفته، نتیجه سانسور شدید است"**. این سخن او درست است، ولی فقط تنها گوشه‌ای از واقعیتهای سینمای بیمار و مرداب شده و مسموم کنونی ایران است. بستر و بطن ابتذال، زایشگاه محصولات مبتذل است و تولید فیلمهای مبتذل امروز، نتیجه حضور و فعالیت افراد اشتباهی و تفکرات و عملکردهای مبتذل و گذشته گرایی در سینما است. حیات علفهای هرز سینما و قدرت یابی مافیا، بی‌علاقه و بی‌انگیزه شدن سینماگران و خانه‌نشینی حرفه ای‌ها، ایزوله کردن سینماگران جوان مستعد و اشغال پرده سینما توسط فیلمهای نازل و مبتذل، فقط حاصل نظارت سلیقه‌ای و رابطه‌ای نامدیران اشتباهی سینما نیست، دورشدن سینما از ارزش‌ها و آرمانهای جامعه و مسایل انسانی و اخلاقی و گسترش فساد و تاراجگری مال و اموال ملی و مردم و برگزاری دورهمی های بودجه بر باد ده و بدون ثمر در پوشش جشنواره‌های سینمایی، حمایت مالی و وامی و تبلیغی و سیاسی از رفقا، اقوام، آقازاده‌ها و کجرویها و غلطهای فراوان اجرایی، از دیگر عوامل مرداب و بیمار و بستری شدن سینما برای نهادینه کردن ابتذال و سلطه مبتذل سازان و مبتذل سازی است. سینمای ملوک الطوایفی، غیر قانونمدار، سوداگر و سلیقه‌ای ایران، به تحول اساسی در تمام زمینه‌ها نیاز دارد و نبود سانسور شدید، فساد و ابتذال در سینما منوط به نبود فاسدان، نامدیران، پولشویان، مافیا، بی‌سوادان، خط بازان، سیاست پیشگان، تاراجگران بیت‌المال و پاک کردن اندام سینما از انواع بیماری‌های مالی و غیراخلاقی و غیر سینمایی است.

تا عقب‌ماندگان ذهنی، مغولها، سارقان، پولشویان، نامدیران اشتباهی و سینماگران کج اندیش سوداگر و گذشته گرا و مناسبات ناسالم در سینما وجود دارند، فساد و غارت ملی، ابتذال و مبتذل سازی و انحراف سلیقه و نازل ماندن نگاه و توقع تماشاگران هم خواهد ماند! با این حساب البته تنها درد سینما سانسور نیست.

درگذشت صداپیشه پرکار

چند روز بعد از فوت حسین عرفانی، از صداپیشگان مطرح تاریخ دوبله ایران، مهدی آرین نژاد یکی دیگر از پیشکسوتان هنر دوبله کشور هم درگذشت.وی در سال ۱۳۱۸ در تهران به دنیا آمد و یکی از پرکارترین دوبلورهای کشور بود. آرین نژاد که فعالیت حرفه‌ای در دوبلاژ را از سال ۱۳۴۱ آغاز کرد، در کارتونهایی همچون لوک خوش شانس (یکی از برادرها)، مورچه و مورچه‌خوار (مورچه‌خوار)، بازرس (گروهبان دودو)، رابین هود (پدر تاک)، چوبین (برونکا) و مجموعه‌های دایی جان ناپلئون (شمس علی میرزا) وهزاردستان صداپیشگی کرده‌است.تکیه کلامهای "سلام مورچه!" و "سلام سوسیس!" او در ذهن بینندگان به یادگار مانده‌است.مهدی آرین نژاد، دوبلور باسابقه پس از سالها مبارزه با بیماری، جمعه ۲۳ شهریور ۹۷ درگذشت.



فرصت زیادی برای حمایت نیست

داوود نماینده، دوبلور باسابقه سینما و تلویزیون درباره لزوم حمایتهای صداوسیما از دوبلورها و گویندگان گفت: امروز از نسل طلایی دوبله فقط چند نفر مانده اند و من فکر نمی کنم فرصت زیادی برای حمایت از ما باقی مانده باشد. این حال اگر همین روزها تعجیل شود و حداقل کاری کنند تا خانواده‌های ما بعد از ما در آرامش باشند، باز هم خوب است.نماینده با اشاره به درگذشت دوبلورهای پیشکسوت در روزهای اخیر اظهار کرد: ما امسال چندین دوبلور باسابقه را از دست دادیم؛ کسانی که آبروی صدا در حوزه دوبله بودند و فیلمهای کلاسیک را با صدای آنها می‌شناسید.اینها نسل طلایی دوبله بودند و تفاوت بسیاری بین آنها و دیگر دوبلورها وجود دارد و اگر حمایتی نباشد دیگر نمی‌توان راه این نسل را ادامه داد. این دوبلور با اشاره به طرح‌های حمایتی عنوان کرد: قرار بود طرحی به نام "سپاس" برای حمایت از دوبلورها اجرا شود اما متاسفانه در کشور ما همه مسایل با مدیریتهای حلزونی و به کندی پیش می‌رود.این طرح اولین‌بار زمان دوبله سریال "سالهای دور از خانه" یا همان "اوشین" مطرح و برای چند نفر از دوبلورها هم اجرایی شد اما ادامه پیدا نکرد و متوقف ماند تا امروز.



طنز هنری

نامه مختار به صدا و سیما

پسر شجاع

ریاست محترم سازمان بزرگ صدا و سیما، اینجانب مختار به نمایندگی از دوستان دیگرم یزید، شمر، عبیدالله، عمربن سعد و... مطالبی را جهت پخش دوباره سریالمان از شبکه آی فیلم به اطلاع شما می‌رسانم. آخرین بار سریال مختار، در تاریخ هفتم مرداد سال ۱۳۹۰ از شبکه اول سیما پخش شد. سریالی ۴۰ قسمتی که در هر قسمت ۶۰ دقیقه برای مخاطبان پخش شد. برادر من، حالا هفت سال از آن اتفاق گذشته وشماهفتصد بار دیگر این سریال را از شبکه‌های مختلف پخش کردید.از شبکه‌های اول گرفته تا تماشا، افق، آی فیلم و... واقعاً مردم از دیدار ما به ستوه آمدند، خسته شده‌اند. شما دیگر نمی‌خواهید سریال تازه‌ای درباره واقعه کربلا بسازید؟ در آن سازمان عریض وطویل که شنیدم بودجه چندین سال شهر کوفه را در اختیار دارید، می‌توانید چندین سریال در حد و اندازه‌های مختار بسازید. پس چرا نشسته‌اید و هی سریال ما را پخش می کنید؟ چرا بی‌خیال ما نمی‌شوید؟ امسال محرم باز هم ما را در شبکه آی فیلم پخش کردید.

آقای رئیس! امسال هم که گذشت وای به حال شما اگر سال بعد هم سریال ما را پخش کنید. با هم متحد خواهم شد و لشکری فراهم خواهم ساخت بسیار عظیم و شبانه به امپراتوری صدا و سیما خواهم تاخت.حالا دیگر خود دانی، مردم اعصابی برایشان نمانده از بس سریال ما را تماشا کردند.

خسته شدیم از بس بد و بیراه شنیدیم...



کارگردان ژاپنی "جیمز باند"



کری فوکوناگا کارگردان ژاپنی - آمریکایی، "جیمز باند" بیست و پنجم را کارگردانی می کند. تهیه کنندگان جیمز باند با اعلام این خبر افزودند، کار تولید قسمت بعدی از این مجموعه از ۴ مارس ۲۰۱۹ شروع می‌شود و اکران جهانی آن ۱۴ فوریه ۲۰۲۰ خواهد بود. کری فوکوناگا ۴۱ ساله نویسنده و کارگردان آمریکایی است که با ساخت فیلم "بی‌نام" در سال ۲۰۰۹ به شهرت رسید و موفق به کسب جایزه کارگردانی از جشنواره فیلم ساندنس شد.

کمدین آمریکایی ترامپ را تحقیر کرد



جک بلک، کمدین آمریکایی در مراسم ستاره‌دار شدنش در پیاده‌رو مشاهیر هالیوود از کلماتی تند برای خطاب کردن به رییس جمهور آمریکا استفاده کرد و او را "یک تکه آشغال" نامید. جک بلک در مراسم رونمایی از ستاره‌اش در پیاده‌رو مشاهیر هالیوود شرکت کرد و بلک در پایان مراسم در سخنرانی‌اش گفت: همه شما را خیلی دوست دارم به جز دونالد ترامپ که یک تکه آشغال است؛ عاشقتان هستم!بلک در ادامه حرفهایش گفت: خیلی وقت بود یکی از این چیزها می‌خواستم. از وقتی بچه بودم با خودم می گفتم اگر یکی از این ستاره‌ها داشته باشم به معنی این است که کارم را انجام داده‌ام. وی به شوخی به بازنشستگی قریب‌الوقوعش هم اشاره کرد و گفت: البته باید اول در "جومانجی ۲" بازی کنم و یک ادامه هم از مجموعه "کونگ فو پاندا" در راه است و تازه باید دید بعدش چه چیز جالبی پیش می آید.

تجلیل از کریستوفر نولان



از کریستوفر نولان به واسطه بهره گیری از تکنولوژی در فیلمسازی با دریافت جایزه "پیشگام" از گروه سرگرمی دیجیتال تجلیل می‌شود. او جایزه سالانه "پیشگام" را از گروه سرگرمی دیجیتال دریافت می کند. این جایزه ششم نوامبر در مرکز فرهنگی لس آنجلس به کارگردان صاحب‌نام اهدا می‌شود. این کارگردان نامزد اسکار که ساخت فیلمهایی چون "شوالیه تاریکی"، "دانکرک" و "تلقین" را در کارنامه دارد، این جایزه را برای استفاده از تکنولوژی در ارائه ابعاد وسیع و کیفیت بالا و نیز رنگهای دقیق‌تر و صدای گسترده هم در سطح سینما و هم در سینماهای خانگی دریافت می کند. کریستوفر نولان کارگردان، فیلمنامه‌نویس و تهیه کننده بریتانیایی - آمریکایی، از مهمترین کارگردانان امروز دنیاست و فیلمهایش بیش از ۴ میلیارد دلار فروخته و ۲۶ نامزدی اسکار به دست آورده‌اند.

"خونه یکی" کلید خورد



سریال تلویزیونی "خونه یکی" به کارگردانی حامد تهرانی علوی در میدان قیام کلید خورد. این سریال داستان چهار خانواده را روایت می کند که در کنار یکدیگر زندگی می کنند. سریال "خونه یکی" در گونه اجتماعی و با موقعیتهای کمدی نخستین تجربه کارگردانی حامد تهرانی علوی است که پیش از این به عنوان بازیگر در سریالهای "خنده بازار"، "شکرآباد"، "دشت آزادگان" و... و به عنوان آهنگساز با فیلمهای سینمایی "گاهی"، "شهر گمشده"، سریال "شکرآباد" و تله فیلمهای متعددی همکاری کرده است.

با دنیای مجازی



بهاره رهنما و اول مهر، ۳۷ سال پیش



نیوشا ضیغمی با چهره‌ای متفاوت در فیلم سینمایی «هشتگ» در نقش یک پیرمرد حضور دارد.



پوریا پور سرخ: مدیترانه فیلمی سخت و جوندار با یه کارگردان خوش قلب...



مهدی پاکدل: همین جوری بی‌خود و بی‌جهت چون دلم برای هر دوشون تنگ شده، مهدی و ساسان باقرپور عزیز

تنهایی جهنم است، اما با مطالعه به بهشت تبدیل می شود

● موریس مترلینگ



دریـای بنـدرگاه متلاطـم بود. جز یک کشـتی بـزرگ که در حال نزدیک شـدن به اسـکله بود، هیچ شـناوری دیده نمی‌شـد. اما پرندگان دریایی اسـتثنا بودند و انگار نه انگار کـه موجهای بزرگ هزاران تن آب را بـالاو پایین می‌بردند. به راحتی در آب شیرجه می‌رفتند و ماهیانی را که در تلاطم امواج گرفتار شـده بودند، به منقـار می گرفتند و پرواز می کردند. نوبخت کنار اسـکله ایستاده بود و ضمن تماشای مناظر زیبا و گاه هولناک دریا، به آن کشـتی نگاه می کرد که مثل چوب پنبه روی امواج تاب می‌خورد و پیش می آمد. سـرانجام کشتی در اسکله پهلو گرفت و لنگرها را انداختند. کشتی باری بزرگی بود که از آن طرف آبها آمده بود.

نوبخت برای کاری به بندر آمده بود و می‌خواست یک هفته در هتلی سـاکن شـود. اول یکراست به اسـکله آمده بود تا دریای مواج و افق را تماشا کند. وقتی که افراد کشتی پیاده شدند، چشمش به **ناخدا فـرج** افتاد. چند سـال پیش به قتـل متهم بود اما نوبخت با کمک زن ناخدا توانسـت ثابت کند او در قتل شرکت نداشـته. نوبخت سمت ناخدا رفت و صدایش کرد. ناخدا نشـنید و رفت لای رهگذرها. نوبخت قدم تند کرد و به او رسـید. نگاه ناخدا یک لحظه هنگ کرد بعد نوبخت را بغل کرد و با اصرار او را بـه خانه خودش برد. بین راه به خانه تلفن کرد و با لهجه محلی چیزهایی گفت.

منزل ناخدا فرج دلباز و زیبا بود. از نوبخت در ایوان پذیرایی کردند. خانواده او با مهمانشان صمیمانه و محترمانه برخورد کردند چون خبر داشتند که اگر نوبخت نبود،احتمالاً ناخدا را دار می زدند. آن شب به نوبخت خوش گذشـت و آخر شـب در مهتابی برایش رختخواب پهن کردند. از بس خسـته بود، زود خوابش برد. صبح که بیدار شد، نفهمید دیشب خواب دیده یا واقعاً دو نفر درباره او حرف می‌زدند. تمرکـز کرد و خوابش را به یـاد آورد.صدای آنها زنانه بود. یکیشـان گفت چرا نوبخـت تا حالا زن نگرفتـه؟ آن یکی گفت حیف باشـه مردی به این خوبی تنها باشه.اولی گفت می ترسم فروزان رو ببینه و عاشقش بشـه و مثل کسی که پارسال خواستگار فروزان بود، کشـته بشه. دومی گفت متوجه شدی تـا فروزان فهمید کاراگاه نوبخت مهمون ماسـت، فـرار کرد؟... بقیه خواب را به یاد نیاورد اما یادش آمد که امروز تولد اوست. خوابش را برای خودش اینطور تعبیر کرد که چون به چهل سالگی رسیده و هنوز مجرد است، ناخودآگاهش نگران شده و این خواب را طراحی کرده. آن را فراموش کرد.

همسـر ناخدا بسـاط صبحانه مفصلی روی میزی کوتـاه و بزرگ چیـده بود. ناخـدا و نوبخت بالای سفره نشستند و به خوردن دست باز کردند. ناخدا لقمه‌ای برای نوبخت گرفت و از همسرش پرسید: "فروزان کجاسـت؟ دیشـبم ندیدمش؟"لقمه به حلق نوبخت پرید و به سـرفه‌ای سـیاه دچار شد. پـس از ثانیه‌هایـی که نزدیک بود خفه شـود، راه حلقش باز شـد و کبودی صورتش کمرنگ‌تر. همه بسی نگران بودند. نوبخت عذرخواهی کرد و گفت داشـتین درباره فروزان حرف می‌زدین. ببخشین که سـرفه‌م گرفت. لطفـاً ادامه بدیـن." ناخدا به همسـرش نگاه کـرد و گفـت: "من خـودم یادم رفت داشـتم چی می گفتم. بنازم به حواس جناب کاراگاه که با اون سـرفه شـدید، یادشه من داشتم چی می گفتم... همسـرش گفت: حالا چی شـده که فروزان مهم شده؟ دیروز رفت خونه زن‌بابام...و با کمی درنگ ادامه داد: فروزان خواهر ناتنی منه. سی سالش بیشـتره اما متأسفانه همه‌ش کتاب و مجله می‌خونه... نوبخت پرسـید:چرا متأسفانه؟...ناخدا گفت: میگن از بس خونده مخش تاب برداشته. هر خواستگاری براش اومد، رد کرد. از پارسال که یکی از خواسـتگاراش تو دریا غرق شد، مردم میگن این دختر نفرین شده‌س." نوبخت گفت: نظر خودتون چیـه؟زن ناخدا گفت: "ما که ازش می‌ترسـیم. یه جوریـه. تو تاریکی فقط با نور مـاه کتاب می‌خونه. میگه شـبها از روزها بهتر می‌بینه. میگه تو روز هم می‌تونه ستاره‌ها رو ببینه." ناخدا فرج گفت: "دروغ میگه عین سـگ! اگه می‌تونسـت تو روز سـتاره می‌بینه، خودم می‌بردمش کشـتی جای قطب‌نما ازش کار می کشـیدم. تـن لش فقط بلـده کتاب بخونه." زنش گفت: "اینهمه قطب‌نمای دیجیتالی داری اونوقت میگی فروزان رو ببرم کشتی؟ آقای نوبخت می‌بینی تو رو خدا؟" نوبخت گفت: "شوخی می کنه... راستی من فردا میخوام برم بازار رو ببینم. کدوم قسمت بازار بهتره؟"

زن ناخدا توضیحاتی داد و رفت توی خودش.

نوبخت کنجکاو شـد فـروزان را ببینـد. برایش عجیـب بود که خواهر و شـوهرخواهرش آن‌طور خصمانه از او حـرف می‌زدند. و عجیب‌تر این بود که چرا در خواب اسـم او را شنیده بود و حتی اینکه سال پیش خواستگارش مرده است. او جایی خوانده بود که گاهی در خواب الهاماتی می‌شود اما نه با این دقت. نوبخت نتیجه گرفت که دیشب بین خواب و بیداری بوده و دو نفر آن حرفها را زده‌اند...

چرا آن حرفها را زده‌اند؟ چرا وقتی فروزان شنیده کاراگاه نوبخت مهمان آنهاست، از خانه رفته؟

قبـل از ظهر به ناخدا گفت مایل اسـت فروزان را ببیند شـاید پدیده جالبی باشد که آنها نتوانسته‌اند درکش کنند. ناخـدا گفت: "اگه کنجکاوی که این موجـود ناجور رو ببینی، بایـد خودمون بریم اونجا هرچند از مادرش بیزارم." نوبخت گفت بریم.

چنـد دقیقه قبـل از اینکه آنها برسـند، فروزان با عجله خانه را ترک کرده بود. ناخدا گفت: "اگه زنم اینجا بود، می گفت اجنّه بهش خبر دادن." نوبخت گفت: "شاید کاری داشـته که رفته بیرون." ناخدا دیگـر حرف او را نزد و پـس از کمی که با هم قدم زدنـد، ناخدا بـه بندر و نوبخت به بـازار رفت. در بـازار دکّه‌ای دیـد که زنی با نقابـی هندی در آن نشسـته و مدعی بود می‌توانـد آینده را پیش‌بینی کند. مشـتری نداشـت و مگس می‌پراند. فهمید نوبخت غریبه اسـت و او را بـه دکّه‌اش صدا کرد. نوبخت گفت به خرافات عقیـده ندارم. زن گفت: "یک شـعله فروزان وارد زندگیت شـده. میخواد تـو رو توی دریایی از آتش غـرق کنه." نوبخت از شـنیدن کلمات فروزان و غرق شدن، سمت دکه رفت و گفت: "بازم بگـو." زن گفت: "دیگه نمیگم چون اولش اعتماد نکردی و گفتی خرافاته. من فقط برای اینکـه بهت بگم خرافات نیسـت و از آینده خبـر دارم، ایـن حرفا رو زدم. برو کـه حتی اگه به پام مروارید بریزی، دیگه چیزی نمیگم. فقط گفته باشم که این شعله فروزان قراره یک نفر رو بکشه." و پرده را انداخت و در را بست.

در آن شـهر بندری همه چیز برای نوبخت عجیب بود. کمـی خرید کرد و به خانه برگشـت. خانواده ناخـدا که در حیـاط بودند، به اسـتقبالش آمدند. دختر نـازک اندامی کنار حوض نشسـته بود و به ماهیها نان میداد. بلند شد و سمت ساختمان رفت. زن ناخـدا گفت: "فروزان بمـون. نمی‌خوای آقای نوبخت رو ببینی؟" فـروزان بی‌آنکه رو برگرداند، گفت بعداً...و به اتاقی رفت. زن ناخدا گفت: "از این اخلاقـش بدم میاد که به آدم نگاه نمی کنه و حرف

گاهی آدمهای سبکبار، پشت کوهستان را هم به خاک مالیده‌اند

● ویوند

می‌زنه." نوبخت بـه حرفهای او گـوش نمی‌کرد و به فکـر رفته بود که لحن صـدای فروزان چقدر شـبیه لحن آن زن پیشگو بود. از خودش پرسید آیـا این همان زن اسـت؟ آن زن نقـاب زده بود و نمی‌شـد فهمید چه شـکلی بود ولی صدایشان یکی بود. چرا؟ نوبخت کنجکاوتر شـد و به اتاقش رفت. چنـد دقیقه بعد فروزان را دید که داشـت از خانه می‌رفت. نوبخت هم زود بیرون زد و دنبالش رفت. فروزان از سـر کوچه مقداری سبزی خرید و سمت خانه برگشت. نوبخت خودش را نشان داد و گفت: "درباره شـما حرفای جالبی شـنیدم. میگن چشم تیزبینی دارین." فروزان گفت: "من خیلی کار دارم. باید برم." نوبخت مطمئن شـد که صدای فروزان و زن پیشـگو یکی اسـت. به او گفت: "با شما تا خونه میام... شـنیدم کتاب و مجله زیـاد می‌خونین. این خیلی خوبه. بهتون تبریک میگم."

فروزان گفت: "مهم نیست" و سرعت قدمهایش را زیـاد کرد و جلوتر از نوبخت به خانه رفت. نوبخت از همـان راه به بازار رفت. می‌خواسـت به دکّه آن زن پیشگو برود.

از دکه بوی تند مخدّر می‌آمد. در زد. مردی هندی سـرش را بیـرون آورد و گفت: "فعلـاً وقت ندارم پیشـگویی کنم. برو نیم سـاعت دیگه بیا." نوبخت از او پرسـید: "یه خانم پیشگو اینجا بود. کجاست؟" مرد پیشگو گفت: "اینجا فقط من هستم که پیشگویی بلدم. قصه زن پیشگو رو از کجا در آوردی؟" نوبخت گفت: "ولی من امروز خودم با یه خانم پیشـگو حرف زدم. لهجه هندی نداشـت ولی نقاب هندی زده بود. هیکلـش مثل خودت قوی و چـاق بود." مرد هندی گفت: "انرژیهای زیادی در این دکه هست که باعث شـده فکر کنی بـا یه زن جادوگر حـرف زدی. اون زن در وجود خوته و کسـی غیر از خودت نیسـت." نوبخت گفت: "من توهّم نزده بودم. مطمئنم که با یه زن پیشگو حرف زدم... شما امروز این دکّه رو ترک نکردین؟" مرد هندی گفت: "شاید ترک کرده باشم. گاهی وقتها روح من به جاهای دیگه سفر می‌کنه و..." نوبخت او را رها کرد و به خانه برگشت.

آن شـب هم رختخـواب نوبخـت را در مهتابی انداختنـد. قصد کـرده بود تا جایی کـه می‌تواند، خوابش نبرد ولی خـودش هم نفهمید کی خوابش برد و نفهمید چه شد که بیدار شد. خواست از بستر بیرون بیاید ولی صدایی شـنید. صدای کسانی بود که دیشب فکر می‌کرد در خواب شنیده. اولی گفت: "کاش وقتی که این مرد بیدار شـد، خوابش یادش بیاد." دومـی گفت: "لابد می‌خـوای بگی فروزان

آن شب هم رختخواب نوبخت را در مهتابی انداختند. قصد کرده بود تا جایی که می‌تواند، خوابش نبرد ولی خودش هم نفهمید کی خوابش برد و نفهمید چه شد که بیدار شد. خواست از بستر بیرون بیاید ولی صدایی شنید

می‌خواد دستاشـو خونی کنه؟" اولـی گفت: "آره. فقط حیف که نمی‌تونم بگـم قراره خون کیو بریزه فقـط میگم نوبخت باید به خونه مادر فروزان سـر بزنه." نوبخت سـرش را کمی چرخاند تا ببیند آنها کی هسـتند ولی همین که تکان خورد، فرار کردند اما نوبخت توانسـت سـایه تنومند یکـی از آنها را در تاریکی شـب ببیند. از مهتابـی به حیاط پرید و خواسـت دنبالشان برود ولی چیزی و کسی را ندید و به خوابگاهش برگشـت. از ایـن موضوع نتیجه گرفت کـه آنها می‌خواهند فروزان را به قتل متهم کنند. خواسـت موضوع را بررسی کند ولی فکرش به جایی قد نداد و نزدیک صبح خوابش برد.

ظهر قبل از ناهار به طور سربسته به ناخدا و زنش گفـت در دکّه پیشـگو با زنی حـرف زده ولی مرد هندی می‌گوید هیچ زنی آنجا پیشـگویی نمی‌کند. زن ناخـدا گفت: "این دختر جادوگره. خودشـو به هر شـکلی درمیاره. شکم‌زبون هم هست." نوبخت پرسید: "شکم‌زبون؟ یعنی می‌تونه بدون اینکه لب و دهنش حرکـت کنه، حرف بزنـه؟ خب این به زن پیشـگو چه ربطی داره؟" ناخدا گفت: "فروزان میتونه با صدای هر کسـی کـه بخواد، حرف بزنه و خودشـو به هر شکلی دربیاره. حتی با صدای تو هم بلده حرف بزنـه. جادوگریه واسـه خودش." زن ناخـدا گفت: "ایـن هنر رو از ماهـی خانم به ارث برده." ناخدا گفت: "اسـم اون غول بیابونی رو نیار که عصبی میشـم. هنوز که هنـوزه میگه من قاتلم. یه ریزه هـم به دخترش یعنی بـه فروزان محبت نداره." زن ناخدا گفـت: "با هم مثل کارد و پنیرن. مـن و فروزان از پدر یکی هسـتیم. مـادر فروزان که میشـه زن بابـای من، از وقتی که فـروزان دنیا اومد، ازش متنفر بود. بهش شـیر نداد. کلاً از هیچ بچه‌ای خوشـش نمیاد. مادر مـن فروزان رو آورد پیش خودش و بزرگـش کرد. بعد از فوت مادرم، آوردمش پیش خودم... بریم ناهار بخوریم از دهن افتاد." نوبخت گفت: "فعلاً اشـتها ندارم. اگه اجازه میدین بعداً ناهار بخورم."

نوبخـت از خانه بیرون رفـت. مدتی در کوچه‌ها و خیابانها گشـت تا مطمئن شـود کسـی تعقیبش نمی‌کند بعد زنگ خانه مادر فروزان را زد. کسـی باز نکرد. جوانی سرخ‌موی در کوچه کنار موتورش نشسـته بود. با لهجه افغانی گفت: "یه ماشین اومد و با زور بردش." و به شـمال اشاره کرد و گفت: "از این طرف بردنـش. می‌خوای موتورم رو بدم بری دنبالشون؟" نوبخت پرسـید: "دروغ که نمیگی؟ مطمئنی بـا زور بردنش؟" جـوان گفت: "دروغم چیـه؟ من نوه ناخـدا فرجم اما پیـش ماهی خانم بزرگ شـدم. مثل مادر خودمه." نوبخت سمت او رفـت و یکهو مـچ او را گرفت و گفت: "هر کس که تو رو فرسـتاده اینجا، حتماً بهت گفته که من پلیس هستم. ازت چند تا سؤال می‌کنم. وای به حالت اگه دروغ بگی. اسـمت چیه؟" گفت: "مجتبی. دروغی ندارم بهت بگم." نوبخت گفت: "حرف اضافی نزن و فقط به سـؤالهام جواب بده. کی تو رو فرستاده که بـه من بگی ماهی خانم رو به زور بردن. قبل جواب دادن، خوب فکر کن چون اگه ازت دروغ بشـنوم، به رئیس کلانتـری زنگ می‌زنم مأمور بفرسـته ببرنـت." مجتبـی گفت: "اگه بگم منو می‌کشـه." نوبخـت گفت: "اگه بگی کیـه، زندانیش می‌کنم و دیگه نمی‌تونه تو رو بکشـه." مجتبی آهسته گفت: "زن ناخـدا فرج... میخواد حواسـتون رو پرت کنه تا ناخدا رو بکشـه و قتل رو بندازه گردن فروزان." نوبخت پرسـید: "چطوری بندازه گردن فروزان؟" مجتبی گفت: "یه نقشه‌هایی کشیده. داره روی روح و روانت کار می‌کنه تا خودت نتیجه بگیری فروزان قاتله. فروزان و زن ناخدا تقلید صدا بلدن." نوبخت گفـت: "زن ناخدا گفته بود فـروزان و ماهی خانم تقلید بلدن. خودشو نگفته بود." مجتبی گفت: "ماهی خانم از خیلی سال پیش لال شده. اصلاً صدایی ازش درنمیاد. زن ناخدا می‌خواسـت گولت بزنه تا فکر کنی زن جادوگر همون فروزان بوده که نقاب هندی زده بوده." نوبخت گفت: "خودمم فهمیده بودم که فروزان و اون زن یک نفر نیسـتن اما نمی‌دونسـتم زن ناخدا بود که نقاب زده بود." مجتبی گفت: "زن ناخدا دو شـب اومد نزدیک مهتابی با تغییر صدای دو نفـر حرف زد. می‌خواسـت وانمـود کنه اونم فروزان بـوده." نوبخت گفت: "اونم خودم فهمیدم فروزان نیسـت ولی فکر می‌کـردم دو نفر بودن... حالا بگو زن ناخدا چرا میخواد شوهر شـو بکشـه و بندازه گردن فروزان؟" مجتبی گفت: "چون ناخدا و فروزان با هم صنم دارن. با این کار از هر دوشـون انتقام می‌گیره." نوبخت پرسید: "چرا دیشب گفت به خونه ماهی خانم سـر بزنم؟" مجتبی گفت: "هر شب تو غذات دوا می‌ریزه تا فکر کنی خواب دیدی. میخواد حواست به چیزای دیگه پرت بشه و نفهمی قاتل واقعی کیه. مثل چند سال پیش که ناخدا قاتل بـود ولی زنـش کاری کرد که گـول بخوری. حالا که فهمیدی جریان چیـه، چطوری و به چه جرمی میخوای زن ناخدا رو زندونی کنی؟ قول دادی جون من رو حفظ کنی." نوبخت گفت: "فعلاً تو رو می‌برم

بقیه در صفحه ۶۵

جواب معمای هووی مقتدر: نوبخت دیده بود که جلال به چپ رفته بود در حالی که پلیسـها جسـد را در جهت عکس پیدا کرده بودند پس جلال قاتل نبود. فاطمه با شیشـه شـیر رفت و کشـته شد. کریم با شیشه شـیر آمد. دیگر اینکه کریم از زن اولش می‌ترسید اما در کوپه درباره فاطمه حرفهای توهین‌آمیز زد. چرا؟ زیرا زنش را کشته بود و دیگر از او نمی‌ترسید. برنده این معما: مهدی درخشان از اهواز با شماره ۱۲۹۱(xxx)۰۹۱۶ یادگاری نوبخت مبارکش باشد همراه با تسلیت به اهوازیها و همه مردم ایران.



سفر پرماجرا

مجید کاظمی

۱۸

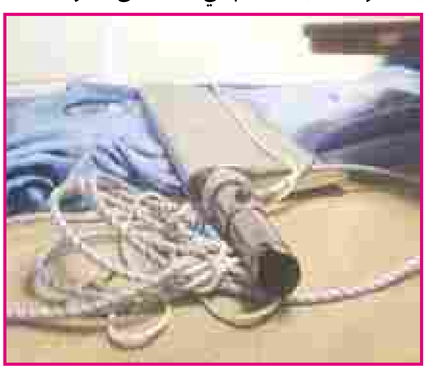
خوانندگان ماجراجو:
شما هم می توانید سوالهای جالب خود را به شما ره تلگرام مجله ارسال و پاسخ آنها را از قایقران ماجراجو بگیرید

آب شرب را چطور تامین می کنید؟

۱۸ آوریل، هوا نیمه ابري، باد ملایم، دمای هوا ۲۰ درجه جهت: شمال ۲۵،۴۴ غرب ۱۳۵،۳۷

تصویر قربانی طوفان ۴۸ ساعت گذشته است که نعش پره سکان اتوماتیک هست که شکست. البته شاید در هاوایي بشود تعمیرش کرد اما این یعني تا آنجا باید با سکان معمولي طي بشود و با وجود باد ناموافق وقتی در جهت مستقیم نامکن است و باید به صورت زیگ زاگ حرکت کنم که پیشرفت را خیلي آهسته کرده، البته با وجود فرسودگی خودم و قطعات، روحیه‌ام خوب است و دریا گرفتگي بر نگشته و امروز سه هفته است که کالیفرنیا را ترک کردم.

در مورد سوال شما باید بگویم، گنجایش مخزن آب شیرین قرار بود دوتا مخزن ۱۵۰ لیتري باشد، ولي همان هفته اول آب تمام شد، البته این آب فقط براي شست وشو بود و براي آب خوردن و پخت و پز آب بطري کافي دارم. سینک آشپزخانه قایق هم دوتا شیر دارد، ولي فقط یکی از آنها آب داشت که تمام شد، فکر کردم شاید شیر دومي به مخزن دومي وصل است، پس هنوز ۱۵۰ لیتر آب مانده، گشتم و یک فلکه که روي لوله شیر دومي بود را باز کردم و باتعجب متوجه شدم آب شور دریاست! و شیرها با دوتا تلمبه پایي تغذیه می‌شوند که با



پمپ کردنشان آب به سینک می آید و دو هفته هست که براي شست و شو در آشپزخانه از آب دریا استفاده می کنم. البته وقتي خوب فکر می کنم به خودم می گویم غیر ممکن است که این قایق سیصد لیتر ظرفیت آب داشته باشد و من همه آن را ظرف یک هفته مصرف کرده باشم!

در قایق وسایلی مثل یخچال کاربرد دارند؟

۱۹آوریل دمای هوا ۲۰ درجه سانتیگراد فشار ۲۹،۲،۸ باد ملایم از مشرق

موقعیت:شمال ۲۵،۴۵ مغرب ۱۳۸،۱۲

تا به حال در قایق بیشتر اوقاتم صرف خواندن یا تعمیر شده. میوه‌ها و سبزیها تمام شدند و براي من که کلاً خام خوارم، چندان خوشایند نیست، ولـي می‌گن خربزه که خوردي پاي لرزش هم باید بشیني، الان اگه یک خربزه بود کیف می‌داد!

در مورد سوال هم باید بگویم، زیاد به یخچال که با برق ۱۲ ولت باطري کار می کنه اطمینان نداشتم، از طرفي گمان نمی کردم که پنل آفتابي بتونه به اندازه کافي برق تولید و همه ابزار و اسباب الکترونیکي را ۲۴ ساعت تغذیه کنه، به همین دلیل هم غذایي که به یخچال نیاز داشت همراه نیاوردم، ولي اشتباه می کردم، یخچال مفید و موثر کار می کنه و برق هم براي همه چي هست و حتي در روزهاي ابري. همیشه گمان می کردم به اقتضاي شغلم در لبه تکنولوژي قرار دارم و اطلاعاتم مطابق آخرین یافته‌هاست،اما مثل اینکه چنین نبوده، مثلاً همین کارکرد پنلهاي آفتابي و آخرین نوآوریهاي باطري را نمی‌شناختم که یک پنل با دو باطری خوب می‌تواند تمام نیازهاي برقي یک خانه کوچک را تامین کند!

همه روزه لشکري از انسانهاي کنجکاو و پیشرو دایماً در تکاپوي ابداعهاي جدید یا بهبود بخشیدن به اکتشافات گذشته‌اند. این انسانها دایماً در تلاش توسعه و بهبود بخشیدن زندگی مردم هستند و بشریت واقعاً مدیون کنجکاویها و تلاشهایشان است. من در عجبم چطور می‌شه وقتي آقاي ترامپ مفت خور به جایي سفر می کنه و دروغهاي کهنه را ترویج می‌ده، دهها نفر به استقبالش می‌رن، ولي بیل گیتس که به شهری میاد کسي خبر دار نمی‌شه!؟ آیا در بدو حیات ویروس حماقت در نهاد بعضی از ما آدمها نشا شده یا یک پدیده سیستماتیک جهل را در جوامع ترویج می‌ده آنهم براي منافع قشري خاص!؟ چرا از مرگ یک دلقک همه دنیا با خبر می‌شوند،ولي در ختم یک دانشمند برنده جایزه نوبل فقط فامیلهایش حاضرند!؟

تا به حال این سفر چه درسی برای شما داشته؟

۲۱ آوریل ۹ صبح. هواصاف، دمای هوا ۲۰ درجه سانتیگراد، فشار هوا ۲۹،۲،۷

موقعیت:شمال ۲۵،۴۵ مغرب ۱۴۱،۴۹

یک درس گرانقیمت و شناخته نشده، مثلاً دیروز همه جور تنوع هوایی داشتیم، منظورم وضعیت هواست. صبحش آسمان صاف و باد ملایم بود، میون روز ابري و بارندگي وبعد از ظهر باد شدید و دریاي متلاطم.جهت باد هنوز از شرق هست.

همانطور که توي نقشه جغرافیایی بادهاي جهاني قید شده. چون حالا هاوایي در غرب موقعیت من قرار داره، باید در جهت باد سفر کنم ولي تاحالا دستگیرم شده کالیپسو اصلاً دوست نداره در مسیر باد سفر کنه؛ بهترین جهت براش عمود بر مسیر باد هست، هم سریعتر می‌ره و هم کنترلش آسونه. دیروز که سرعت باد بالا بود هرچه سعي کردم در یک مسیر مناسب و کنترل شده سفر کنیم امکان نداشت. البته باید بگم فقط به شرطی که بنده دستم روي سکان باشه و مثل اتومبیل اونو برونم و هر چند ثانیه کمي به چپ یا راست برونم و حتي فرصت دستشویي رفتن هم ندارم، سکان که رها بشه فوري می‌خواد بره در مسیر دلخواهش، یعني عمود بر جهت وزش باد که اینجا می‌شه شمال یعنی به همون طرف که سفر را شروع کردم.

خلاصه بعد از مدتي تلاش دستگیرم شد بدون راندگی خودم سفر در مسیر موافق ممکن نیست، یا اینکه حداقل در یک سفر چند ماهه عملي نیست. تا اینکه بالاخره بادبان رو پایین آوردم و به کابین رفتم. البته چون مسیرمان همان مسیر باد هست، بدون بادبان هم پیشرفت میسر می‌شه، اما فقط ۲۵ درصد سرعت حرکت با باد هست.

حالا هم همه اونهایی که چشم انتظار شنیدن رسیدنم به هاوایي هستند، کم کم نگران می‌شن که این مردک چه به سرش اومده، ولي درشرایط نامناسب این یک وضع معمولي هست، البته اگر از اول سفر می‌دونستم که این قایق براي رفتن در مسیر باد مشکل داره، مسیر دیگري رو انتخاب می کردم و پیشرفت به مراتب سریعتر می‌بود. ناگفته نمونه که این هم براي من درسي بوده و درسهاي خوب همیشه گران قیمت به دست میان!

اگر از اول سفر می‌دونستم که این قایق براي رفتن در مسیر باد مشکل داره، مسیر دیگري رو انتخاب می‌کردم و پیشرفت به مراتب سریعتر می‌بود. ناگفته نمونه که این هم برای من درسي بوده و درسهاي خوب همیشه گران قیمت به دست میان!

ادامه دارد



گواهینامه رانندگی من در ایران

کتبی

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

لطفاً خوابهای خود را پیامک کنید یا با تلگرام و واتساپ بفرستید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن راز هامال شماست و خوشتان نیاید.

خواب کسانی که مشخصات خود را ننوشته باشند، تعبیر نمی‌شود.



جهانی در یک نقطه

آذر وحیدی، ۱۶ ساله، محصل، سنندج

خواب دیدم انگار روی بام بودم و انگار قسمتی از چشمه شهر ما که من خیلی دوستش دارم و پر از خاطره است، پر از آب زلال شده. در بیداری کم آب شده. انگار در خوابم آن چشمه به صورت عکس بود. خوشحال شدم و گفتم ازش عکس بگیرم به پدرم نشان بدهم. کنار آن عکس یک پرده بود. آن را کنار زدم و کل محوطه چشمه را دیدم. جلوتر رفتم. انگار کل جهان در آن قسمت خلاصه شده بود. کیف می کردم و از گلها و پروانه‌ها عکس می گرفتم. کعبه را کنارم دیدم. ازدحام جمعیت طواف کنندگان را هم دیدم. خواستم عکس بگیرم، دیدم نگهبان مرا دنبال می کند.

تعبیر:

محور اصلی این خواب همان چشمه‌ای است که از آن خاطراتی دارید که حالا کم آب شده و ناخودآگاه شما بیم دارد آن خاطرات هم بخشکند. در خواب پر از آبِ زلال می‌شود که نماد آرزوی شماست که دنیا مثل چند سال پیش زیبا شود. اما آنجا در خواب شما عکس است نه واقعیت که خودش به این معنی است که آرزوی زیبا شدن طبیعت و دنیا و روابط، آرزویی دور و شاید محال است. البته در ذهن شما. گفتید عکس را به پدرم نشان بدهم که به این معنی است که دوست دارید هر طور شده پدر را خوشحال کنید. شاید معتقدید او هم نومید شده. از پرده گذشتید که نماد کنجکاوی و نترس بودن شماست. خلاصه شدن کل جهان در آنجا به این معنی است که به قوم و قبیله و منطقه خودتان وابستگی زیادی دارید. مثل حافظ که یک گوشه کوچک شیراز را به کل دنیا نمیداد. کعبه هم در خواب شما فقط یک چیز جالب است نه جایگاهی معنوی در نظرتان و شما فقط خواستید عکس بیندازید که نگهبان مانع شد. قسمت آخر خواب کمی مربوط است به عقاید وهابی‌ها و شیعه‌ها. توصیه می کنم به سرِ نترس خودتان بگویید گاهی هم بترسد.

ماه را لمس کردم

طیبه مقید، ۱۶ ساله، محصل، تهران

خواب دیدم با مادر و خواهرم از کلاس بر می گشتم. پیاده‌رو بسی شلوغ بود و مادرم را گم کردم. هوا روز بود یکهو شب شد. خورشید غروب نکرده بود و مثل ظهر می تابید. کنارش یک هلال ماه هم بود. زیر آنها سه تا ماه کامل دیدم. تعجب کردم. مرحوم پدربزرگم را دیدم که استخوانی در دست داشت. پرسیدم این چیه؟ جواب نداد. خودم فهمیدم استخوان انسان است. مردی داشت فریاد می‌زد که هنگام ظهور فرا رسیده. مردم به او گفتند دروغ می گویی و می‌خواهی ما را گول بزنی. خواستم به خانه بر گردم. مادرم نبود. راه را گم کرده بودم. آخرش به خانه رسیدم. به بام رفتم. مرحوم بابابزرگم آنجا بود. به او گفتم می توانم به ماه دست بزنم. تا دستم به ماه خورد، خانه نیمه‌سازی که آنجا بود، لرزید و خراب شد.

تعبیر:

پیاده‌رو شلوغ نماد ذهن شلوغ شماست و به همین دلیل است که مادر را گم می کنید و خواهرتان هم در خواب محو می‌شود. وضعیت جوّی در خواب شما نماد چیزهای عجیبی است که می‌بینید یا تصور می کنید. مثل بی‌عدالتی و داشتن این عقیده که در آخر الزمان وضع ماه و خورشید تغییر می کند. پدربزرگ و استخوان نماد این است که نشان بدهد از دیار مردگان آمده. مردی هم که می گوید هنگام ظهور است، باز هم نماد آخر الزمان است. و به این معنی است که از اصلاح امور ناامید شده‌اید و منتظرید دنیا به آخر برسد و هر کس پادش و جزای خودش را بگیرد. و این یعنی زیاد حرص می‌خورید. نخورید و جور دیگری به دنیا نگاه کنید. در این خواب بابابزرگ به سؤالهای شما جواب نمی‌دهد چون انگار خودتان معتقدید همه چیز را می‌دانید. آنجایی که مردم می گویند دروغ می گویی، نماد بی‌اعتمادی شماست به بسی چیزها. آخر خواب به ماه دست می‌زنید و آنجا خراب می‌شود که به این معنی است خودتان هم درباره افکار خودتان به تردید رسیده‌اید. در این سن بهتر است شاپرک باشید نه مورچه چون مورچه همه‌اش می خواهد بداند جریان چیه و از بس سرش در این کار است، زندگی را از یاد می‌برد.

وقتی انسان دوست واقعی دارد که خودش هم دوست واقعی باشد

●امرسون

مهری رنجبر

با قهرمانان قایقرانی آسیا

شاید به خاطر المپیک بمانیم



مریم امیدی پارسا و نازنین رحمانی دو قایقران ایران بودند که موفق شدند مدال نقره بازیهای آسیایی را کسب کنند. نتیجه سختیهای که کشیدند دو مدال نقره بود. دومدال نقره روئینگ دو نفره و چهار نفره سهم آنها از جمع ۶۲ مدال بود. هرچند معتقدند باید یکی از مدالها طلا می‌شد، اما نشد. بازیهای آسیایی برای دختران جوان روئینگ پایان کار نیست. نازنین حالا دودل شده برای ماندن یا رفتن، اما شیرینی موفقیت بدجور آنها را برای درخشش غلغلک می‌دهد. این بار در میدانی بزرگتر از بازیهای آسیایی.

*** مسابقات چطور بود؟**

مریم: به خاطر برگزاری هر چهارسال یک بار بازیهای آسیایی، سطح رقابتها خیلی بالا بود. کشورهای چین و ژاپن و اندونزی خیلی خوب بودند، اما به خاطر اینکه جاکارتا اولین تجربه‌ام بود، استرسم خیلی زیاد بود. خدا را شکر نتیجه خوبی گرفتم. با اینکه در روئینگ چهار نفره با اختلاف سه ثانیه طلا را از دست دادیم، اما باز هم خیلی خوب بود.

نازنین: خب بازیهای آسیایی از اسمش مشخص است دیگر. همه تیمها با قدرت بالایی می آیند و همه هم برای مدال می‌آیند. سطح مسابقات خیلی بالا بود. خیلی خوشحالم که دو مدال نقره گرفته‌ام. برای خودم به خاطر اینکه خیلی تلاش کرده بودم ارزشش مثل طلا بود. چون فقط خودم می‌دانم چه زحماتی کشیدم.

*** اتفاق خاصی افتاد؟**

مریم: متاسفانه چون دوتا از بچه‌ها دو ارنج داشتند این اتفاق افتاد. من هم دو ارنجه بودم اما مسابقاتم در دو روز متفاوت بود. ولی چون کرمی و جاور یکی، دو ساعت قبل از فینال چهار نفره بازی داشتند، البته همه تلاششان را در بازی گذاشتند، از طرفی خستگی واسترس هم بی تاثیر نبود. هرچند این دلیل اصلی نگرفتن طلا نیست و بچه‌ها خیلی خوب کار کردند اما نشد.

نازنین: در چهار نفره فکر می کردیم که طلا بگیریم، ولی متاسفانه نشد. اما از نقره ای هم که گرفتیم راضی‌ام چون فراتر از توانمان کار کردیم. وقتی خط را رد کردیم، من بیهوش شدم و کار به دستگاه اکسیژن رسید. اصلا نمی توانستم راه بروم و به خاطر من مراسم اهدای مدال نیم ساعت عقب افتاد.

*** یعنی اینقدر فشار تحمل کردی؟**

نازنین: بله خیلی. ما نقره را با جان و دل گرفتیم. در دو نفره خیلی تلاش کردیم. رقیبمان قهرمان جهان بود. مربی تیم چین بعد از مسابقه پیش من و مریم آمد و گفت خیلی از سالهای قبل بهتر بودید.

*** از لحظه‌ای که بیهوش شدی بگو.**

نازنین: خیلی حس بدی بود. افتضاح بود. زمانی که به اسکله رسیدیم از هوش رفتم و دیگر چیزی نفهمیدم. بعد از چند دقیقه به هوش آمدم و کلا حالم بد بود.

*** دو نفره چطور بود؟**

مریم: در روئینگ دو نفره با نازنین رحمانی خوب رفتیم اما چین قهرمان جهانهایش را فرستاده بود. سطح فینال خیلی بالا بود. ما خیلی تلاش کردیم اما نشد که چین را رد کنیم. چون واقعا از همه کشورهای دیگر بهتر بودند. من از نتیجه دو نفره هم راضی بودم. البته فدراسیون هم راضی بود.

*** مدال نقره چه فرقی با طلا دارد؟**

نازنین: خیلی دوست داشتم طلا باشد. چون پارسال هم طلا گرفتیم میدانم وقتی پرچمت همزمان با سرود ملی بالا میرود چه حس خوبی دارد و با چیزی عوض نمی‌شود. دوست داشتیم دوباره این اتفاق بیفتد که نشد.



نازنین رحمانی

*** چرا مرادخانی استعفا داد؟**

بهناز مرادخانی واقعاً مربی خوبی است. بجز مربی، روانشناس، پزشک و خواهر همه ما بود. برای ما خیلی تلاش کردند اما او از زندگی‌اش می‌زند با وجودی که متاهل است و دوازده ماه در اردو و چیزی از فدراسیون دریافت نمی کند. از نظر مالی واقعا ساپورت نمی شوند. به همین دلیل کنار گذاشتند.

نازنین: چون مربی ما خداحافظی کرده و خودم هم دارم به این فکر می کنم که ادامه بدهم یا نه.

*** یعنی ممکن است ادامه ندهی؟**

نازنین: تصمیم صددرصد نگرفته‌ام اما امکانش هست

*** چرا؟**

نازنین: چون روئینگ خیلی سخت است. ما ۱۲ ماه سال را در اردو بودیم.

*** از اول که آمدی به سختی کار فکر نکرده بودی؟**

نازنین: چرا اما سعی کردم در کنارش زندگی‌ام را داشته باشم و به درسم برسم. اما باز هم می گویم که این تصمیم صددرصد نیست.

*** به مسئولان فدراسیون هم گفتی؟**

نازنین: نه هنوز چون تصمیم نهایی را نگرفته‌ام چیزی نگفتم. اما همانطور که گفتم، ما ۱۲ ماه در اردو بودیم و خیلی سخت است. تا الان دو نفره برای سهمیه المپیک اعزام شده بود اما هیچ وقت سهمیه نگرفته بود و حتی به فینال هم نرفته بود، اما ما سال گذشته طلا گرفتیم و امسال هم نقره.

*** حیفت نمی‌آید بروی؟**

نازنین: چرا به خاطر سهمیه المپیک دودل هستم. اگر این موضوع نبود همین الان می‌رفتم.

*** خانواده با تصمیمت موافق هستند؟**

نازنین: گذاشته‌اند پای خودم. آنها هم مثل خودم هستند. از یک طرف به خاطر دوری خسته شدیم و از طرف دیگر هم بحث سهمیه المپیک را دارند. بیشتر مادرم می گوید سهمیه المپیک را بگیر و بعد کنار بگذار. تا ببینیم چه می‌شود. ما شرایط خیلی خیلی سختی را تحمل می کنیم، خیلی سخت تر از بقیه رشته ها. ما در میانه و ابهر پشت سدها تمرین می کنیم، دور افتاده ترین جایی که اصلا آدم

نمی بینیم.

***تحمل این شرایط برایت سخت است؟**

نازنین: سخت که نه چون هدف داشتم. تا الان بازیهای آسیایی بود و من هرجا خسته می‌شدم فقط به هدفم فکر می کردم. مثلا در یک تمرین صد متر آخر را کم آورده بودم و وقتی به هدف فکر کردم با قدرت ادامه دادم. وقتی به شیرینی بعد هدف و اتفاقات خوب بعد از رسیدن به هدفت فکر می کنی، سختیها شیرین می‌شود.

***پاداش را پای سکو گرفتید؟**

مریم: پاداش را همان شب بعد در مراسمی گرفتیم. اما متاسفانه ما فکر می کردیم ۲۰۰۰ دلاری که می‌دهند نفری است اما نصف کردند. برای چهار نفره نفری ۱۰۰۰ دلار و دونفره هم ۲۰۰۰ دلار به دونفر دادند که خیلی ناراحت شدیم. اعتراض کردیم و گفتیم فکر می کردیم نفری می‌دهند، اما گفتند وزارت اینطور تصمیم گرفته. واقعا ناراحت شدیم، اما کاری نمی شد کرد. نباید ورزش ما را تیمی حساب کنند چون نمی شود گفت که ورزش ما تیمی است. چون ما تا آخرین لحظه تک نفره تمرین می کنیم و همانقدر هم زحمت می کشیم. کلاً هم ۴ نفریم در یک قایق و نفر اضافه نداریم. ما همه جا این درخواست را داشتیم چون بی انصافی است. درخواست ما این است که جایزه را کامل به ما بدهند.

نازنین: یکی از بحثهایمان هم این بود که رشته ما را مثل بسکتبال،فوتبال و والیبال که تیمی و تعدادشان زیاد است حساب نکنند. آنها شاید بیشتر از ۲۰ نفر باشند و نفرات ذخیره دارند. ما نهایتا ۴ نفریم و هر ۴ نفر با هم قایق را هدایت می کنیم. تا آخرین لحظه در قایقهای تک نفری تمرین می کنیم. می‌شود گفت رشته های ۲ و ۴ نفره ما سخت تر از تک نفره است چون نفرات پشتی و جلویی باید با هم هماهنگ باشند. اگر یک دهم ثانیه کسی زودتر پارو بزند، مشکلساز می‌شود. تمرکز مان خیلی باید بیشتر باشد که مدال بگیریم. به نظرم کمی ناحقی است که بگویند ما تیمی هستیم. ما یک جورایی انفرادی هستیم، حتی سخت تر از انفرادی. تکنیکهای روئینگ خیلی سخت است. بدتر اینکه ما که دو مدال گرفتیم درواقع پاداش یک مدال را می گیریم.

***چرا؟**

نازنین: یک مدال را حساب می کنند و از آن یکی هم فکر می کنم در حد دو سکه بدهند. با اینکه مدالها در جدول رده بندی کاروان تاثیر دارد واگر من و مریم دو مدال نمی گرفتیم حالا مدالهای نقره ۱۷ تا بود اما برای پاداش یکی را حساب می کنند. حتی می‌شود فکر کرد یکی را قایقرانی گرفته یکی را تیر اندازی اما ما برای هر دوتا تلاش کردیم و جان دادیم.

***با آقای صالحی امیری هم این گلایه را مطرح کردید؟**

نازنین: آقای صالحی امیری گفتند که پیگیری می کنیم. یک روز به آزادی می‌روند که تازه شرایطش بهتر از جاهایی است که ما می‌رویم و گفته بودند در این شرایط چگونه تمرین می کنید. چون قایقرانی هم مثل رشته های سالنی نیست که در گرما و سرما کولر و بخاری بزنند. پارسال هم همیشه گرما زده می‌شدیم و در سرما هم همیشه تمرین کردیم. فکر کنید سرد باشد، آب هم به تنتان بخورد.

***می‌خواهی در سبک وزن بمانی؟**

مریم: خودم نمی‌خواهم در سبک وزن بمانم.من برای مسابقات ۵۵ کیلو شدم در حالی که قانون این است که ۵۷ کیلو باشیم اما در چهار نفره یکی دوتا از بچه‌ها وزنشان بالا بود وباید به آنها وزن قرض می‌دادیم تا قایقمان حفظ شود. واقعا برایم سخت است، چون قدم ۱۷۸ است واضافه وزن هم نداشتم که آب کنم. خیلی سخت بود. قبل از عید رژیم را شروع کردم و تمرینات سختی هم داشتیم.

***چطور وزن کشی کردید؟**

مریم: یک یا دو ساعت قبل از مسابقات ما وزن کشی می کردیم. به همین خاطر ما جدای از استرس بازی،استرس وزن را هم داشتیم.

نازنین: ما هم استرس مسابقه را داشتیم هم وزن وهم پاروها یعنی سه تا استرس داشتیم که باید آنها را مدیریت می کردیم

***وزن کشی اذیت نمی کرد؟**

نازنین: فکر کنید روز قبل مسابقه غذا نخورید. روز مسابقه هم به خاطر وزن کشی دوباره پارو بزنی که وزن پایین تر بیاید یک صبحانه مختصر بخورید. اما من این سری از عید حدود ۶ ماه زمان رژیمم را طولانی تر کردم که راحت تر باشم ولی واقعا سخت بود چون روزهای آخر وزنم پایین نمی آمد و مجبور بودم شام نخورم و آخر شبها هوازی کار کنم و حتی آب بدنم را کم کنم. در کرمانشاه پیش سه دکتر می‌رفتم و می گفتند نمی‌شود و می گفتند درصد چربی‌ات خیلی کم است و آسیب می‌زند. یکی از دکترها خیلی رک به من گفت درصدی به چشم و قلبت آسیب می‌زند. تازه آن موقع ۶۱ کیلو بودم و برای مسابقه ۵۵ کیلو. اما ورزش چیزی است که نمی شود با منطق جلو رفت. روئینگ آنقدر سخت است که اگر بخواهید با منطق پیش بروید، باید به این فکر کنید که این کار را نکنم که آسیب نبینم و...

***آینده کاری‌ات را چطور می‌بینی؟**

مریم: اگر خدا بخواهد می‌خواهم از حالا برای المپیک شروع کنم. چون کار سختی داریم و شش ماه قبل از المپیک انتخابی دارد و از آسیا هم دو سهمیه بیشتر نمی دهند؛یک دو نفره و یک تک‌نفره سنگین. تلاش می کنم سهمیه تک نفره سنگین را



بگیرم.اگر بخواهم در سبک وزن بمانم، دیگر پنجاه و نه کمتر می‌روم.

***بعد از برگشتت با دو مدال خاطره‌ای از مردم داری؟**

مریم: من با اسنپ به اینجا آمدم. از آنجایی که دیوار خانه‌مان پر از بنرهای تبریک شده،راننده یک نگاه به بنرها کرد، بعد یک‌نگاه به من کرد و گفت تبریک می گویم و کلی خوشحال شد. زنگ زد به همسرش و او هم کلی تبریک گفتند تا اینجا رسیدیم.

***از این که مدالهایت به چشم نمی آید ناراحت می‌شوی؟**

مریم: در کل سال نسبت به ورزشهای دیگر دیده نمی شویم. من سال قبل سه مدال در آسیا گرفتم. دو طلا و یک نقره اما کسی صدایش در نیامد، با اینکه اولین باری بود که در آسیا چنین اتفاقی می‌افتاد. چند ماه بعد از ما فوتسال قهرمان شد ودیدید که همه جا پیچید. اما ما را کسی ندید که خیلی ناراحت کننده بود. آنها هم زحمت کشیدند اما واقعا روئینگ خیلی رشته سختی است چون هم از نظر جسمی و هم ذهنی خیلی تحت فشار هستید. ما در مسافتها روزی سی کیلومتر پارو می‌زدیم و در سرما و گرما خیلی سخت بود. یعنی برف می‌بارید و ما پارو می‌زدیم. ما نسبت به رشته های سالنی خیلی بیشتر اذیت می‌شویم. در شهرستانها نمی شود تمرین کرد. یعنی هر کس نمی تواند در شهر خودش تمرین کند. پیست فقط در تهران است. چهار ماه هم در میانه بودیم که اردوی خوبی بود.

هر کس رنج غم‌ می کشد، درد تنهایی را چشیده است

●فرناندو پسوا



مریم امیدی پارسا

به بهانه رفتن جان توشاک

از آمدن و رفتن تو سودی کو؟!

علی موحد



پیرمرد در وسط زمین چمن ایستاده بود و با تعجب به اطراف نگاه می کرد. از این تعجب کرده بود که وسط زمین چه می کند؟

***

هنگامی که مالک جدید باشگاه تراکتورسازی حرف از آمدن یک مربی بزرگ خارجی زد، بسیاری فکر کردند که او مشغول بازار گرمی است اما از طریق واسطه‌ای توانست سرمربی سابق رئال مادرید را پیدا کند. "**جان توشاک**" افسانه‌ای که سالها از دوران موفقیتش می گذشت اما "زنوزی" تصمیم گرفت این مربی پرسابقه را به ایران بیاورد تا شاید همچون وینفرد شفر یا کارلوس کروش در ایران احیا شود. مذاکرات به خوبی پیش رفت و توشاک سرمربی تراکتورسازی شد، با مبلغی در حدود ۸۰۰ هزار دلار!

***

این بازیکن اصلاً خوب نیست، این بازیکن شماره... رو می گم. چرا اینجوری بازی می کنه؟ اینو نمی خوام.

پیرمرد این حرف را به دستیارش زد و بازیکن از زمین خارج شد. چند دقیقه بعد پیراهن بازیکن را عوض کردند و دوباره به زمین فرستادند. پیرمرد این بار گفت:

چقدر این بازیکن... خوبه، حتماً باید با این قرارداد ببندیم، چی بود اون بازیکن قبلی.ژژ.. اینو می خوام.

نتایج تراکتورسازی نوسان زیادی داشت. یک روز بی‌نظیر بازی می کردند و روز دیگر انگار یک تیم در سطح محلات هستند. برخی مواقع تعویضهای توشاک باعث نتیجه نگرفتن تیمش می‌شد و برخی مواقع هم ترکیب اولیه سرشار از اشکال بود.

همه در باشگاه سکوت کرده بودند چون می‌دانستند مشکل از کجاست. مشکلی که پس از عقد قرارداد به آن پی برده بودند و دیگر نمی توانستند کاری انجام دهند.

جان توشاک، مربی افسانه‌ای فوتبال، مدتها بود به آلزایمر مبتلا شده بود و بسیاری از مواقع حتی نمی‌دانست کجاست و چه می کند!

***

پیرمرد با سروصدا آمد و در سکوت و تنهایی از کشورمان خارج شد. رفت به جایی که بدون تنش و استرس زندگی کند چراکه استرس زیاد باعث تشدید آلزایمر می‌شد.

تنها سوالی که باید پرسید این است:

چه فردی این پیرمرد کم حواس را به تراکتورسازی با این رقم سنگین قرارداد معرفی کرد؟ چقدر سود برد و چقدر پول گرفت و الان کجاست؟

داورانی بدون شجاعت

به‌قلم نوید مظفری
کارشناس داوری



حیا کن رها کن!... اصولاً مخاطب این شعار مربیان هستند اما امروز سخن من با بعضی از داوران ترسو است!

چندی پیش در یادداشتی برای روزنامه فرهیختگان از اقتدار داور و تیم داوری نوشته و متذکر شدم امروزه داوران باید با اقتدار بیشتر قضاوت کنند. اما متاسفانه امروز باید از همه مخاطبین عذرخواهی کنم!

آن روز باید از شجاعت نداشته داورهای به اصطلاح «تاپ» صحبت می کردم. داورانی که از ترس خود، کمیته داوران و یا کمیته مسابقات حتی زمانی که کمک داورهایشان با پرتاب اشیا زخمهای آنچنانی بر روی بدن و صورت دارند، به فکر ادامه مسابقه هستند، در زمین می‌مانند و بحث در مورد چگونگی ادامه مسابقه دارند! داوران ترسویی که به خاطر یک ابلاغ به هر بلائی که سرشان بیاید راضی هستند.

آقایان! شجاعت یکی از ارکان داوری است اگر ندارید خداحافظی کنید تا حداقل داوران جوانی که سالها پشت سر شما ماندند، به حق خودشان برسند.

داوری جای سیاست بازی نیست...

تماشاگرانی که دوباره "سنگ تمام" گذاشتند

مرتضی رضایی

"**کارهای فرهنگی باید شکل بگیرد آن هم از سوی باشگاهها یی که نام فرهنگی ورزشی را با خودشان یدک می کشند.**" این بخشی از جملاتی بود که گزارشگر آبادانی پس از سنگپرانی تماشاگران از روی سکوها بیان کرد. دیگر نمی شود گفت عده‌ای تماشاگرنما. تعارف که نداریم، مگر می شود نیمی از کسانی که در ورزشگاه حضور دارند سنگ پرتاب کنند، یا به داخل زمین بپرند و گونه داور را پاره کنند، آن وقت در تنظیم اخبار بگوییم تماشاگرنما!

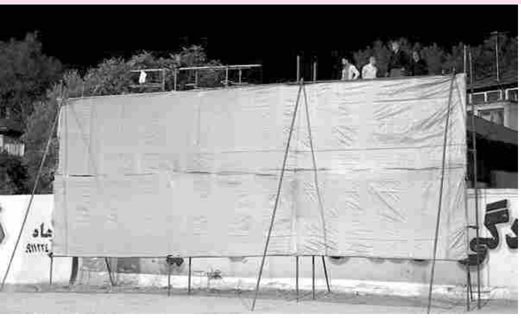
اولین بار نیست که چنین اتفاقهایی در آبادان می‌افتد و با این روند آخرین بار هم نخواهد بود. یک روز بازی با پرسپولیس، یک روز بازی با استقلال و امروز هم بازی با پیکان.

با سنگ می‌خواهید امتیاز از دست رفته‌تان را بگیرید؟سنگ پرتاب کنید نتیجه بازی تغییر می کند؟ گزارشگر راست می‌گفت، باید باشگاههایی که نام فرهنگی را یدک می کشند کلاسهایی بگذارند و از پایه آموزش بدهند که طرز رفتار در ورزشگاهها باید چطور باشد. گونه علی مولوی پاره شد و آن شب با چه رویی به خانه رفت، نمی دانم؟ پیکانیها که جانشان را برداشتند و فرار کردند و معلوم نیست چند نفر دیگر در این هجوم بی‌سابقه آسیب دیده‌اند که خبرش بعداً درز می‌کند. تا چه زمانی باید این رویّه ادامه داشته باشد؟ اصلاً این همه سنگ از کجا می‌آید؟ دیروز سر یک نفر شکست، امروز گونه داوری پاره شد و فردا مشخص نیست چه بلایی سر چه کس دیگری می‌آید. این رفتار تاسف بار را به نام مردم شریف آبادان نمی‌نویسیم اما شمایی که در ورزشگاه حضور داشتید و به سمت داور و بازیکنان پیکان سنگ زدید، آنها دشمن نبوده و نیستند. آنها پدر، فرزند و برادرهایی هستند که به آبادان آمده بودند تا فوتبال بازی کنند نه چیز دیگری. قرار بود مثل همیشه و به رسم خصلت ویژه آبادانیها مهمان نواز باشید و برایشان در پذیرایی سنگ تمام بگذارید، نه اینکه "سنگِ تمام" و تمام...

اینجا راحت تر هستم!

مرتضی هاشمی همان چهره معروفی است که خانه‌اش مشرف به ورزشگاه وطنی است و بازیهای نساجی را از پشت‌بام خانه‌اش نگاه می کند. دیروز برای آنکه ناظر بازی مانع از آن شود که او از پشت‌بام خانه‌اش بازی نساجی را تماشا کند، دستور داد داربست و پرده‌ای آبی جلوی خانه‌اش زدند اما هاشمی در اقدام جالب، داربستی بلندتر زد تا بازی را از آنجا ببیند. او در این باره گفته است:

"به خدا داربست ۱۶۰ هزار تومان برای من خرج برداشت. من اینجا راحتم. دوست دارم میوه‌ام را بخورم و بازی‌ام را تماشا کنم. دوستانم و فامیل هم که می آیند با هم بازی نگاه می کنیم."



هشتمی عجیب و غریب والیبال



تیم ملی والیبال بانوان ایران با شکست در برابر استرالیا جایگاه هفتم جام کنفدراسیون والیبال بانوان آسیا را از دست داد و هشتم شد.

جام کنفدراسیون والیبال بانوان آسیا از ۲۵ شهریور ماه در تایلند برگزار شد که تیم ایران برای قرار گرفتن در جایگاه هفتم یا هشتم این رقابتها برابر استرالیا قرار گرفت و با نتیجه سه بر یک شکست خورد.

تیم ایران پیش از این در مرحله مقدماتی و مرحله دوم AVC CUP برابر استرالیا دوبار به میدان رفت که درهر دو دیدار پیروز میدان شده بود.

تیم ملی والیبال بانوان ایران در مرحله اول این رقابتها در سه بازی برابر قزاقستان، فیلیپین و استرالیا به برتری رسید اما در مرحله دوم موفق به شکست چین نشد و از راهیابی به جمع چهار تیم برتر باز ماند. درادامه بار دیگر استرالیا را از پیش رو برداشت و در مصاف با کره جنوبی شکست خورد و نتوانست در جایگاه پنجم آسیا قرار بگیرد. نکته جالب قرعه کشی عجیب مسابقات بود که برخلاف تمام مسابقات رسمی دو تیم اول گروه یعنی چین و ایران به مصاف هم رفتند که پس از شکست ایران در جدول بازنده‌ها مسابقه داد و چین به مرحله بعد صعود کرد. این قرعه کشی تنها برای آن انجام شد که میزبان مسابقات بتواند جزء چهار تیم برتر مسابقات قرار گیرد!

کشتی زن و مرد نمی شناسد

فاطمه نیکبخت، ملی پوش کشتی کلاسیک ایران ضمن بیان سابقه‌ای از فعالیت خود در کشتی به شرایط آمادگی‌اش قبل از شروع رقابتهای بین المللی کشتی لبنان اشاره کرد و گفت: از استان چهارمحال و بختیاری به تیم ملی پیوستم و در وزن ۶۰ کیلوگرم کشتی می گیرم. در مسابقات قهرمان کشوری در وزن ۵۵ کیلوگرم قهرمان شدم و در انتخابی تیم ملی با وجود اینکه تغییر وزن دادم و در ۶۰ کیلوگرم کشتی گرفتم، اما باز هم اول شدم. اکنون هم اولین بار است که به مسابقات بین المللی اعزام می‌شوم و خیلی از این موضوع خوشحال هستم. با توجه به تمریناتی که داشتم آماده هستم و امیدوارم بتوانم ضمن ارائه بهترین عملکرد، مدال هم کسب کنم.

او در مورد فعالیت در رشته کشتی بیان کرد: از کودکی به کشتی علاقه داشتم، ابتدا ووشوکار بودم و از حرکتهای کشتی خیلی استفاده می‌کردم، زمانی هم که کشتی بانوان آغاز به کار کرد به این رشته وارد شدم و تا الان موفق بودم. وقتی می‌خواستم کشتی راانتخاب کنم خانواده‌ام خیلی راضی نبودند اما مانعم نشدند و الان هم خیلی خوب حمایتم می کنند. به نظرم ورزش حرفه‌ای زن و مرد نمی‌شناسد و آدم باید دنبال علایقش برود، کشتی هم با روحیه‌ام جور در می آید.



دردسرهای مستی برای قهرمان جهان!

رانندگی قهرمان جهان پس از مصرف مشروبات الکلی جنجال به پا کرد. "آه ریوم لی"، تکواندوکار وزن ۵۷- کیلوگرم تیم ملی بانوان کره‌جنوبی به مسابقات گرندپری چین تایپه بعد از مشخص شدن رانندگی این قهرمان در حالت مستی با واکنش مردم این کشور مواجه شده است.لی در حال حاضر در جایگاه دوم رنکینگ فدراسیون جهانی قرار دارد و ماه گذشته نیز در مسابقات تکواندو بازیهای آسیایی اندونزی به مدال نقره دست یافت. لی که در تعقیب "جید جونز" تکواندوکار پرآوازه بریتانیایی برای رسیدن به صدر رنکینگ فدراسیون جهانی است، در کارنامه خود مدال طلای مسابقات قهرمانی جهانی در سال ۲۰۱۷ و مدال طلای بازیهای آسیایی اینچئون را دارد.

لی شش شهریور ماه بعد از استفاده از نوشیدنی‌های الکلی، به همراه دوستان خود در حال بازگشت به خانه بود اما پلیس محلی کره‌جنوبی او را بازداشت کرد. پس از آزمایش خون یکی از بهترین تکواندوکاران وزن ۵۷- کیلوگرم وجود الکل در خون او تایید شد.اتفاقی که با واکنش مردم کشور کره‌جنوبی روبرو شده است و آنها خواستار اخراج این بازیکن از همراهی تیم ملی کره‌جنوبی نیز شدند.پس از این اتفاق یکی از مسئولان اتحادیه تکواندو کره‌جنوبی اعلام کرد: پس از اعلام رنکینگ ماه جولای المپیک، لی و ۱۴ بازیکن دیگر تیم ملی کره‌جنوبی در جمع ۳۲ نفر برتر اوزان مختلف قرار داشتند و به همین دلیل در مسابقات گرندپری چین تایپه ثبت‌نام کردند. با توجه به اینکه عدم حضور غیر موجه ورزشکاران پس از ثبت‌نام در مسابقات گرندپری با محرومیت از سوی فدراسیون جهانی روبرو خواهد شد، اتحادیه تکواندو کره‌جنوبی ممانعتی با حضور این بازیکن در این مسابقات نخواهد داشت، اما قرار است لی در قالب یک ورزشکار مستقل و با هزینه شخصی در چین تایپه حضور داشته باشد.



این مسئول اتحادیه تکواندو کره‌جنوبی در خصوص محرومیت لی گفت: تا این لحظه محرومیتی برای لی در نظر گرفته نشده است و تنها از حضور او در مرکز تمرین ملی تکواندو کره‌جنوبی جلوگیری شده است.

همچنین بعد از این اتفاق برخی از منتقدان لی از دولت کره‌جنوبی درخواست کردند به دلیل عدم رعایت انضباط از سوی این ورزشکار، پاداش کسب دستاوردهای او برای تیم ملی کره‌جنوبی به او پرداخت نشود.

بهشت دیدنی نیست، آن را باید با تمام وجود احساس کرد

● ارسطو

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❋ **کمال جان، داماد عزیزمان،** خبر درگذشت پدر چنان سنگین و جانسوز است که به دشواری به باور می‌نشیند، ولی در برابر تقدیر حضرت پروردگار چاره‌ای جز تسلیم ورضا نیست، خداوند قرین رحمتش فرماید

علی ملکی

❋ **مادر عزیزم، مهشید جان،** بهترین آهنگ زندگی من تپش قلبت و قشنگترین روزم روز شکفتن توست،ای بهترین مادر دنیا، تولدت مبارک، عاشقانه دوستت داریم

نگین والناز عامری ـ تهران

❋ **مهشید جان،خواهر گلم،** نگاهت را قاب می گیریم. در پس آن لبخند، که به ما شور و نشاط و زندگی می‌بخشد، عاشقانه دوستت داریم

خواهرانت ـ تهران

❋ **همسر گلم، مهدی جان،** تمام وجودم را در قلبم، قلبم را در چشمانم و چشمانم را در زبانم خلاصه می کنم تا به تو بگویم سالروز تولدت مبارک ای عزیزترین

همسرت، مهرنوش وفایی ـ کرج

❋ **محمدمهدی جان،** عشق یعنی چون خورشید تابیدن بر شبهای دوست و چون برف ذوب شدن از غمهای دوست،ای دوست خوبم، تولدت مبارک

سالار محمدی ـ تهران

❋ **هدیه جان، همسر گلم،** آهنگ خوش سه تار تقدیم تو باد، آرایش گلهای بهار تقدیم تو باد، گویند که عشق هدیه پاک خداست، این هدیه هزار بار تقدیم تو باد، همسر گلم سالروز تولدت مبارک

سامان آقاجانی ـ تبریز

❋ **مادر گلم،** امروز روز میلاد توست ومن نگرانم تبریکی به توبگویم که لایق توباشد وفقط از تمام جمله‌های زیبای دنیا برایت می‌نویسم: مهربانم، دوستت دارم، روز میلادت مبارک

پسرت، علی مبارکی ـ رشت

❋ **دختر گلم، ساناز جان،** ستاره بختت درخشان، سپیده صبحت تابناک، سایه عمرت بلند وسرزمین دلت آباد، تولدت مبارک عزیز دلم

پدرت، محسن مصلایی ـ تهران

❋ **پدر گلم،موسی جان،** هزاران شاخه گل یاس تقدیم به کسی که شکفتن هیچ گلی زیباتر از لبخند او نیست، سالروز تولدت مبارک باد

کوروش صیدی ـ اراک

❋ **سعید جان، همسر عزیزم،** روز تولد انسانهادر هیچ تقویمی یافت نمی‌شود، چرا که فقط در قلب کسانی است که به آنها عشق می‌ورزند

رویا نوری ـ تهران

❋ **زینب جان، همسر گلم،** بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و قشنگترین روزم روز شکفتنت.تولدت مبارک عزیزم

محمد ملایری ـ کرج

❋ **همسر گلم، مهناز جان،** قشنگترین صدای زندگی تپش قلب توست وبا شکوهترین روز دنیا روز تولدت، پس با من بمان و بدان که عاشقانه دوستت دارم

امیرعلی بیگی ـ اهواز

❋ **آقایان مهندس توکلی، مهندس بزرگی، فضل الله زاده و حمزه نصیری،** از زحماتتان، بی‌نهایت سپاسگزارم؛ امیدوارم همیشه در زندگیتان موفق و در سایه پروردگار سلامت و برقرار باشید

هادی احدزاده ـ تهران

❋ **مجتبی جان، داماد عزیزمان،** شاید نتوانم آنطور که باید غم تو را در از دست دادن مادربزرگت درک کنم، اما با تو همراهم و این غم را به تو تسلیت می گویم و برای تو و خانواده‌ات سلامتی وطول عمر با عزت از خداوند بزرگ خواستارم

علی ملکی

❋ **احمد جان،** اول مهر سالروز تولدت را به تو بهترین هدیه زندگی‌ام تبریک می گویم و امیدوارم سالیان سال زندگی خوب همراه باسلامتی داشته باشی

پدر و مادرت، معصومه بابایی ـ تهران

❋ **محمدعلی جان،** تبریک دست خالی مرا با سخاوت بی‌حدت بپذیر،ای قشنگترین، تولدت مبارک

اکرم داودی ـ اردبیل

❋ **پارسا جان،** قبولی‌ات در کنکور را به تو بهترین برادر دنیا تبریک می گویم، امیدوارم که همیشه در تمام مراحل زندگی‌ات موفق باشی

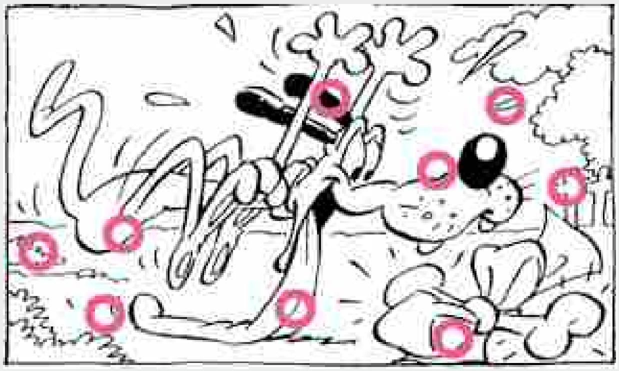
پویا حمداللهی ـ تهران

❋ **نسترن جان، عزیز دایی،** قبولی‌ات در رشته مامایی دانشگاه بناب را تبریک گفته از خدا می‌خواهیم همیشه موفق و سربلند باشی!

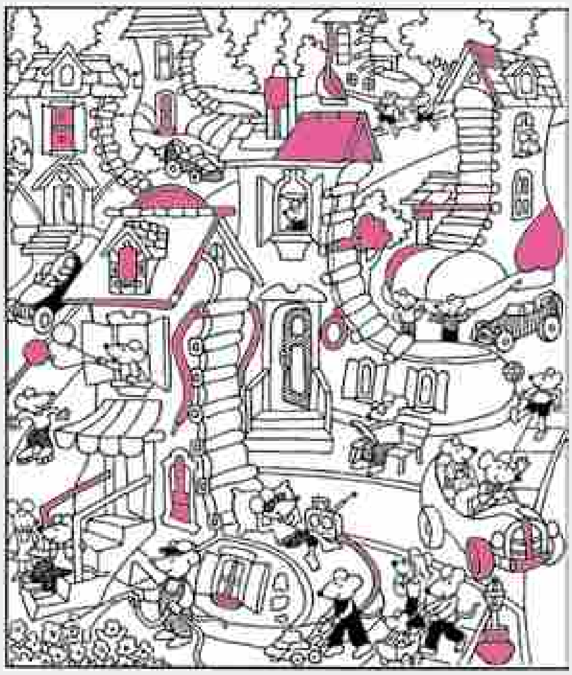
دایی سعید آسیابی، زن دایی، نجیبه و پسردایی ها امید و میلاد

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ نُه اختلاف در تصویر پلوتو



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر شهر موشها

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

درست در نقطه‌ای از زندگیتان که هر گونه احتمالی را می‌توانید برای آینده بدهید، به فکر حرکتهای جدید هستید تا بتوانید آرامش و امنیت بیشتری را داشته باشید، اما انگار فراموش کرده‌اید که شما همین حالا هم شکلی از کار را انجام می‌دهید که هر لحظه حرکت جدیدی را در پی دارد و نکته جالب ماجرا این است که امکان گریز از این نوگرایی هم نیست و این یعنی کافیست حرکتتان را بپذیرید و با آرامش کار را پیش ببرید!

اردیبهشت

خدا را شکر کنید که شما فردی لجباز نیستید و خوب می‌دانم که به همین دلیل گاه هزینه‌های سنگینی را برای ثبات رفتاریتان می‌پردازید و توصیه‌ام این است که در مورد اخیر هم آنچه قلبتان می‌گوید و به زندگیتان آرامش می‌بخشد را انجام دهید، ولی از پنهان کاری بپرهیزید تا دچار حالت تناقض و تشویش نشوید که در این صورت بیش از هر کسی به خودتان آسیب می‌زنید و آنگاه کار پیچیده خواهد شد.

خرداد

جزو معدود افرادی هستید که از ابتدای هر تصمیمی سعی می‌کنید آن را تا حد امکان مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید که بعدها دچار پشیمانی نشوید، اما مدتی است که بعد از اجرای تصمیم هایتان دچار تردیدی عمیق می‌شوید و همین موضوع منجر به بروز بی‌اعتمادی در اجرای کاریتان شده‌است، در حالیکه به زودی با نتیجه شگرف یکی از حرکتهایتان روبرو خواهید شد و تا مدتها ذهنتان آرام خواهد گرفت، مطمئن باشید!

تیر

خوب می‌دانید که در زندگی شما تغییرات مثبت از زمانی آغاز می‌شود که بی‌حوصلگی را کنار بگذارید و بیدار شوید و این موضوع بارها در موارد مختلف به شما اثبات شده است. پس امیدوارم حالا که معتقدید حالتان سر جایش آمده، به خودتان نهیب بزنید و از فرصتها یاری بگیرید و اجازه ندهید زمانتان تلف شود که به زودی با غافلگیری خاصی روبرو خواهید شد، اگر با برنامه پیش بروید.

مرداد

یک فرصت دوباره را پیش رو دارید و این همان حقیقتی است که مدتها منتظرش بودید و از آنجا که می‌دانم فردی ایده آل گرا هستید، امیدوارم به خوبی مسیر درست را تشخیص دهید، چون خوب می‌دانید که غرور بی‌جا می‌تواند چه عوارضی پیش بینی نشده‌ای را به همراه داشته باشد و در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم، گاهی لازم است به ذهن‌مان فرصت بدهیم، تا در آرامش بهترین تصمیم بگیرد و بی‌اعتمادی و عجله همچون سم عمل می‌کند!

شهریور

در زندگیتان سعی می‌کنید با نقشه پیش بروید و همین شیوه باعث شده تا خیلی‌ها خط مشی شما را دنبال کنند، در حالیکه این نوع حرکت یک ایراد بزرگ هم دارد و آن اینکه وقتی نقشه‌ها در هم می‌ریزند، کنترل اوضاع بسیار سخت می‌شود و حالا یکی از همان موارد است و باید خیلی متعجب نشوید، چون شرایط برای خیلی‌ها اینگونه شده و کافیست با تکیه بر عواملی که ذهنتان را آرام می‌کند، حرکتی را پی بریزید که بتوانید به آن افتخار کنید.

مهر

روزهایی که وانمود می‌کردید منتظرشان نیستید از راه رسیدند و خوبی عملکرد شما این است که ابزارهای لازم برای طی کردنشان را مهیا کرده‌اید و حالا هم کافیست کارها را طبق نقشه پیش ببرید و اجازه ندهید که حجم آنها ذهنتان را در مشوش کند، چون چه بخواهید و چه نخواهید، حرکت آغاز شده و شما هم ثابت کرده‌اید که در مواقع سخت بهترین تصمیم را می‌گیرید به شرط آنکه مصمم باشید!

آبان

در این موضوع که فردی احساسی هستید هیچ شکی نیست، اما خوب می‌دانید که گرفتن بهترین تصمیم در چنین شرایطی تعیین کننده است، پس امیدوارم به جای پناه بردن به تنهایی که تجربه تلخی هم از اجرای آن دارید، با اوضاع کنار بیایید و مطمئن باشید این کار بسیار موثرتر از پنهان کردن احساسات خواهد بود. در مورد موضوعی که ذهنتان را مشغول کرده هم باید بگویم، اگر دقت کنید پاسخ سوالتان را می‌یابید.

آذر

دل نگرانیهای شما تا حدی درست بود، اما دیدید که وقتی به "او" تکیه کنید، قفل‌های بسیاری را می‌گشاید و حالا می‌توانید راهی را که قبلاً می‌رفتید ادامه دهید، به شرط آنکه انرژیهای منفی را دور بریزید و بپذیرید که وقتی اعتماد کنید کار به بهترین شکل ممکن پیش خواهد رفت، پس امیدوارم کمی از موضعتان کوتاه بیایید و سعی کنید به جای بی‌تفاوتی، نشان دهید که حرکت کردن چه ارزشی برای شما دارد.

دی

برخلاف ظاهر این روزها که خیلی با خبرهای خوبی همراه نبود، شما اگر تمرکز کامل خودتان را به کار ببندید متوجه تغییر شگفت انگیزی در اوضاع زندگیتان خواهید شد، پس امیدوارم از شنیده‌ها و ناشنیده‌هایی که تعیین کننده هم نیستند دور بمانید و بدانید وقتی به نظرتان مسیر پیش رویتان روشن باشد جرات حرکت را خواهید یافت، پس ترس را کنار بگذارید.

بهمن

همین که حس ناخوشایندی را که داشتید، کنار زدید و توانستید نفس عمیقی بکشید، یعنی هنرمندانه عمل کرده‌اید و یقین بدانید اینگونه عمل کردن با خود خیر و برکت بسیار را به همراه خواهد داشت.البته این به معنای داشتن تمرکز برای زدودن ریشه‌های منفی نیست، پس حالا که می‌دانید دو راه کاملاً متفاوت را پیش رو دارید، سعی کنید از فرصتهای پیش رویتان سود ببرید و نگذارید گذشته آینده‌تان را خراب کند.

اسفند

درست در روزهایی که خیلی‌ها معتقدند کنترلی بر اوضاع ندارند، شما به گونه‌ای عمل می‌کنید که گویی زمان را در دست دارید و این یعنی بهترین عملکرد را هم باید به نمایش بگذارید. در مورد موضوع ذهنی‌تان هم باید بگویم، خبر خوبی را می‌توانید انتظار بکشید، اگر بپذیرید شرایط سخت همیشه نتایج منفی را با خود به همراه ندارند، پس برخلاف انتظار، اوضاع را به فال نیک بگیرید!

پول با شادمانی خرج و با غم ذخیره می شود

• مولیر

سهراب صفادار



ژاپن: ژاپـن معمولاً بـه زلزله‌های مخرّب و شـدیدش معروف اسـت. اما طوفانهـای تابسـتانی ژاپن را هم بی‌نصیب نگذاشـتند. طوفان "**سـیمارون**" شهرهایی از ژاپن از جمله هایوگو را هم درنوردید و خسارات زیادی به منازل و تاسیسات وارد کرد. در تصویر یکی از توربینهای بادی غول پیکر را می‌بینید که بر اثر شدت وزش باد سقوط کرده است. این در حالی است که استحکام و وزن این توربینهای بادی بسیار زیاد است. با مقایسه ابعاد کامیون حاضر در راست تصویر می‌توانید ابعاد این توربین نسبتاً کوچک در نوع خود را بسنجید.



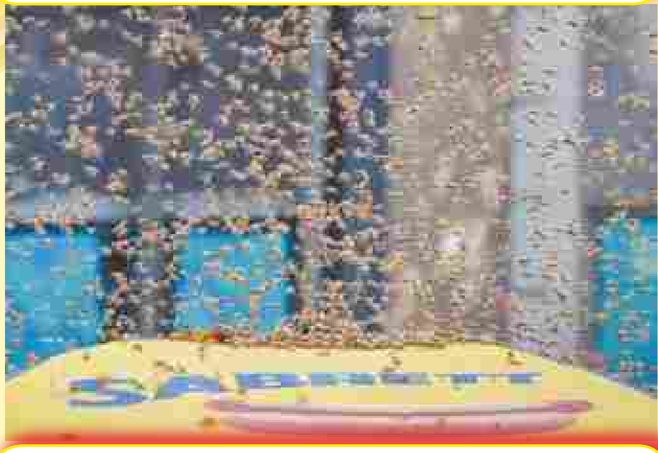
هند: نمایی از مجسـمه نیمه کاره "مجسمه وحدت" را می‌بینید که در نزدیکی سد سردار ساروار در ۲۰۰ کیلومتری شمال احمدآباد کشور هند در حال ساخت است. این مجسمه با ارتفاع نهایی ۱۸۲ متر، نمایی از چهره "سردار فالابای باتل" اسـت که یکی از پدران هند و مؤسسان هند کنونی شناخته می‌شود. ساخت این مجسـمه در حالی اسـت که جمعیت فقرای هند به میلیونها نفر می‌رسـد. این مجسمه تا ۳۱ اکتبر تکمیل می‌شود و بلندترین مجسمه جهان خواهد بود.



بولیوی: خانم "جولیا فلورس" با ۱۱۷ سـال سن هنوز هم سرحال و شاداب اسـت و کارهای خانه را خودش انجام می‌دهد. شناسـنامه او تاریخ تولدش را ۲۶ اکتبر ۱۹۰۰ نشان می‌دهد. او اکنون بیش از ۱۱۷ سال و ۱۰ ماه سن دارد و پیرترین زن بولیوی و احتمالاً جهان است. او در طول عمرش دو جنگ جهانی و انقلابهای متعدد کشورها را دیده است. در کودکی‌اش شهر اسکابا که محل زندگی اوسـت تنها ۳ هزار نفر جمعیت داشـت و اکنون به یک شهر بزرگ و مدرن با ۱۷۵ هزار نفر جمعیت تبدیل شده است.



انگلسـتان: در سـنتی قدیمی و محبوب، بازیکنان دو تیم از محله‌های مختلف بورتون در انگلسـتان به رودخانه ویندراش می‌آیند و مسابقه فوتبال برگـزار می‌کنند. طرفداران یک تیم دریک سـمت رودخانه و طرفداران تیم دیگر در سـوی دیگر رودخانه نظاره گر مسابقه هستند و معمولاً پایان بازی با یک جشن آب بازی همراه است.



نیویورک: هفته گذشـته در اتفاقی عجیب، چندین هزار زنبور وارد میدان معروف تایمز در شـهر نیویورک شدند و تعدادشان به حدی رسید که مردم مجبور به ترک منطقه شـدند. زنبورهای سرگردان بالاخره بعد از چند دقیقه، چتری را که بالای یک اغذیه فروشـی بود برای سـاختن لانه انتخاب کردند و روی آن نشسـتند. اما هنـوز هزاران زنبور دیگر در فضا سـرگردان بودند. مسئولان شهر نیز مجبور شدند با کمک گرفتن از تیمهای جمع آوری حشرات و چند ساعت تلاش، زنبورها را جمع آوری و به طبیعت منتقل کنند.



فرانسه: "مارک جاگر" کارگردان معروف مستندهای حیات وحش و محیط زیسـت چند نوزاد تازه متولد شـده کروکودیل آفریقایی را به نشان موفقیت در دسـت گرفته اسـت. این جانور تقریباً به طور کامل منقرض شده است، اما تعدادی از آنها در باغ وحش رویان در فرانسـه نگهداری می‌شوند و توانستند چند کروکودیل جدید پرورش دهند.

خودخواه، تجربه سخت تنهایی را پیش رو داده

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

آرزوهای آینده...

تشکیلات او نشدم و خانه نشین شدم و... تا بالاخره توفان شد...

***

یک مرتبه همه چیز از بین رفت و شکایت اعضای تعاونی بالاخره نتیجه داد و کار "شرکت تعاونی" به دادگاه کشید و "آقا حبیب" که حساب همه جا را کرده بود، در دادگاه تبرئه شد و چون همه اسناد تعاونی به نام پدرم بود، دادگاه پدر را محکوم کرد و تمام اموالش مصادره و به هشت سال زندان محکوم شد. مرا هم بارها بازجویی کردند، اما چون از بین تمام اموال پدر فقط یک اسب به نام من بود، آزاد شدم و با پول فروش "استار" حق وکیلم را پرداخت کردم و با بقیه‌اش خانه‌ای اجاره کردم و تازه معنی رفاقت را فهمیدم! چرا که وقتی بی‌پول شدم دیگر هیچ کدام از رفقایم سراغم را نگرفتند و... تا آن روز که زنگ خانه‌ام به صدا درآمد و در را که باز کردم، آقا هادی لبخند زد و گفت: "مرده و حرفش.... می‌دونم که هنوز عاشق ستاره هستی. منم حرفی ندارم.... فقط یه چیز رو باید بهت بگم؛ زیاد عجیب نیست اگر یکی، دو سال دیگه بابات آزاد و یک پست بهتر نصیبش بشه! ولی اگر اون روز بخوای شبیه بابات بشی، همین طور که الان دارم بهت میگم دخترم توی خونه منتظر ته، اگه یک روز حس کنم از جنس بابات شدی، از همین ساده‌تر دخترم رو ازت پس می‌گیرم! مطمئن باش که میتونم!"

***

حدود ده ماه از زندانی شدن پدرم می‌گذرد. من و ستاره پنج ماه قبل ازدواج کردیم. من تا زمان عروسیمان به ملاقات پدر نرفته بودم، اما آقا هادی قانعم کرد که می‌گفت:

"پدرت شاید آدم خوبی نباشه، اما تو باید وظیفه فرزندیت رو به جا بیاری!"

من نیز پذیرفتم و به ملاقاتش رفتم. پدر هیچ وقت سراغ ستاره را نمی‌گرفت و واصلاً حرفش را هم نمیزد، اما یک ماه پیش که به ملاقاتش رفتم گفت برایش خبر آورده‌اند که چه کسی باعث زندانی شدنش شده! و گفت: "من بالاخره و نهایتاً تا یک سال دیگه آزاد میشم، ولی بهت یه نصیحت می‌کنم. سعی کن بچه دار نشی، چون نمی‌گذارم با دختری زندگی کنی که پدرش منو لو داده!"

از شنیدن حرف پدر یخ کردم، نمی‌دانم دروغ می‌گوید یا راست؟ و نمی‌دانم آرزو کنم آزاد شود یا نه؟!

رنگ اشتباه

بقیه از صفحه ۳۳

چیزی که در زندان فهمیدم

و ساز متوجه شدم ای دل غافل! چند ماهی هست پروژه تعطیل شده، چرا؟ چون شرکت سازنده همه ۶۰ واحد را فروخته و پروژه را نیمه کاره رها کرده و متواری شده و امین از ترس به من نگفته!

شرکت سازنده نه تنها ۳۰ واحد من، بلکه ۳۰ واحد خودش را هم به نام من فروخته بود، چرا که زمین به نام من بوده و آنها با جعل یک وکالتنامه تام الاختیار و با سوءاستفاده از سادگی امین در اینکه صرفاً برای تسهیل کار سند زدن نهایی، واحدها را به نام من می‌فروشند به راحتی مرا در چاهی انداختند که هر چه دست و پا زدم نتوانستم از آن بیرون بیایم. با اینکه تمامی اسناد و مدارک نشان می‌داد من هیچ کلاهبرداری مرتکب نشده‌ام، اما صرفاً چون زمین به نام من بود و همسرم به عنوان نماینده قانونی من ناظر این پروژه بود، من متهم شدم. همان موقع به امین گفتم زمین را بفروشد و پول آن را به شاکیها بدهد، اما مدام تعلل و این دست و آن دست کرد تا نهایتاً کار من به زندان رسید و وقتی به زندان آمدم فهمیدم که شرکت سازنده حتی زمین را هم فروخته بوده! یعنی عملاً من حتی صاحب زمین هم نیستم. **امروز که در زندانم باز هم امین مرا مقصر می‌داند چون می‌گوید اگر زمین را به نام او خریده بودم این مشکلات پیش نمی‌آمد. در حالیکه حتی اگر زمین هم به نام او بود باز هم الان او به جای من در زندان بود، چون امین هیچ وقت مغز اقتصادی نداشت**، کاش روز اول امین قبول می‌کرد در خانه بماند و خانه داری کند، آن وقت حتماً وضع زندگی ما، بهتر از این بود که الان در آن قرار داریم.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

هووی مقتدر

کلانتری تا ازت مراقبت کنن."

نوبخت به خانه ناخدا برگشت و گفت گرسنه است. زن ناخدا برایش سفره چید و پرسید: "یهو کجا رفتی؟" نوبخت گفت: "رفته بودم ماهی خانم رو ببینم. آدمای شکم‌زبون برام جالبن ولی ماهی خانم خونه نبود." زن ناخدا گفت: "ماهی خانم امروز رفت سفر. به این زودیها برنمی‌گرده." نوبخت سفره و غذاها را ستایش کرد و پرسید: "ناخدا بیرونه؟" زن ناخدا گفت: "کار ضروری براش پیش اومد. فردا صبح برمی‌گرده." نوبخت لقمه‌ای خورد و پرسید: "کجا رفته؟" زن ناخدا آهی کشید و گفت: "خدا عالمه... آقای نوبخت شما که غریبه نیستی. این مرد سر پیری فیلش یاد هندوستان کرده و چشمش افتاده دنبال فروزان. قبول دارم که مردها هوسبازن ولی اینو خوشم نمیاد که جلو من به فروزان و مادرش فحش میده اما یواشکی قربون صدقه میره. شما صلاح میدونی به روشون بیارم؟" نوبخت گفت: "اگه سند قاضی‌پسند داری، رو کن و به روشون بیار اما با حدس و گمان نمیشه." زن ناخدا چیزی نگفت و رفت.

نوبخت مطمئن بود که قرار است اتفاقی بیفتد ولی سندی نداشت که آن را رو کند. ذهنش پر از سؤال بود: آیا زن ناخدا می‌خواهد شوهرش را بکشد؟ چطوری؟ شاید تا حالا هم او را کاشته باشد؟ شاید این نقشه‌ها زیر سر فروزان باشد؟ بهترین کار این بود که از همه بازجویی می‌کرد. اگر ماهی خانم لال باشد، حرف زن ناخدا که گفته بود او تقلید صدا بلد است، دروغ میشد. حس کرد همه به او دروغ می‌گویند. ساعتی پس از اینکه همه خوابیدند، دو نفر از دیوار پایین آمدند و نزدیک مهتابی کمین کردند. دو پاس که گذشت، سایه‌ای نمایان شد. آن سایه زیر مهتابی ایستاد و با دو صدا حرف زد. اولی گفت: "نوبخت خوابه و خبر نداره چی شده." دومی گفت: "نکنه می‌خوای بگی فروزان ناخدا رو کشت؟" اولی گفت: "آره دیگه. جسدش تو خونه ماهی خانمه." دو نفری که پنهان شده بودند، یکهو بیرون آمدند و به دستهای آن سایه دستبند زدند. آنها مأمورانی بودند که نوبخت از کلانتری خواسته بود. خودش هم بیدار بود. به سربازها سفارشهایی کرد و با ماشین پلیس به خانه ماهی خانم رفت. به موقع رسید چون ناخدا با دست و پا و دهان بسته و بازوی خونین هنوز زنده بود. آمبولانس آمد و او را برد. شواهد نشان میداد که فروزان آنجا بوده ولی پس از اینکه ناخدا به هوش آمد، گفت زنش به او داروی خواب خورانده و در صندوق ماشین گذاشته و به خانه ماهی خانم آورده. نیم ساعت قبل از اینکه نوبخت به آنجا برسد، زنش رگ بازوی او را زده و رفته.

ناخدا خودش هم به قتل چند سال پیش اعتراف کرد. زن ناخدا به جرم گول زدن پلیس و اقدام به قتل بازداشت شد. جوان افغانی بخشیده شد. فروزان پیش مادرش برگشت و چند ماه بعد با یکی از ماموران پلیس ازدواج کرد.

هوش آزمایی

چرا نوبخت به مجتبی مشکوک شد؟ به چه دلیلی فهمید زن پیشگو و فروزان یکی نیستند؟ از کجا فهمید کسی که در خواب با او حرف زده، فروزان نیست؟ سه هفته وقت دارید جواب درست را به این شماره پیامک کنید ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹

عجیب ترین پارکهای زیر آب

لبنان برای جلب نظر گردشگران با همکاری فعالان محیط زیست وارتش این کشور، تصمیم گرفته تانکهای از دور خارج شده را زیر آب قرار دهد.این اقدام از آن جهت اهمیت دارد که حضور تانکها در زیر آب می‌تواند روی زیست طبیعی منطقه تاثیر بگذارد و بعد از گذشت مدت زمانی وقتی تانکها با خزه پوشیده شوند، ماهیها و دیگر موجودات زیر آب از آنها برای زندگی استفاده می‌کنند. رسیدن به این نقطه همان هدف مسئولان لبنان است که بتوانند با این کار جاذبه گردشگری مورد نظر خودشان را ایجاد کنند.

اما لبنان اولین کشوری نیست که پارک زیر آبی درست کرده، اما در زمینه استفاده از ابزار آلات جنگی برای ایجاد پارک قطعاً منحصربه‌فرد عمل کرده است.

موزه زیر آب کانکون



این موزه در سواحل شهر کانکون در کشور مکزیک قرار گرفته و شامل مجسمه‌هایی است که بر اساس طرحی از اعضای جامعه محلی ساخته شده‌اند. جنس این مجسمه‌ها از نوعی بتن خنثی است که در برابر خورندگی آب دریا مقاوم باشند. امروزه ۴۰۰ مجسمه در این موزه قرار دارد و سالانه در حدود ۷۵ هزار نفر از آن بازدید می‌کنند.

دریاچه سبز



دریاچه سبز در اتریش و در وسط کوه و جنگل قرار گرفته و رودخانه‌ای که از این منطقه می‌گذرد، در فصل سرد سال عمقی یک متری دارد، اما در فصل گرم سال با توجه به آب شدن برفها، سطح آب بالا می‌آید و پارک تا حدود ۱۲ متر زیر آب می‌رود و برای غواصان محل مناسبی می‌شود.

مجسمه‌ای با دستهایی رو به آسمان



در سواحل ایتالیا مجسمه‌ای از مسیح زیر آب وجود دارد که با دستهای باز رو به آسمان قرار گرفته است. این مجسمه به محلی برای جلب توجه گردشگران تبدیل شده است.

شهر بایی



بایی یکی از شهرهای روم باستان در مونت کارلو ایتالیاست. بعد از اینکه شهر از بین می‌رود و منطقه خالی از سکنه می‌ماند، با بالا آمدن سطح آب، شهر زیر آب می‌رود و امروز ویرانه‌های بایی به یکی از پارکهای زیر آبی باستان‌شناسی بدل شده است.

پاولوپتری



این شهر پنج هزار ساله در یونان قرار گرفته و یکی از قدیمی‌ترین شهرهای غرق‌شده در جهان است. نیکلاس فلمینگ، دریاشناس شناخته شده در سال ۱۹۶۷ این شهر را پیدا می‌کند.

کاخ کلئوپاترا



ملکه کلئوپاترا، آخرین فرعون زن بود که می‌گویند خودکشی کرده است. اما کاخ او پس از زلزله‌ها و سونامیهای عظیم در قرنهای مختلف زیر آب رفته است. امروزه کاخ کلئوپاترا هم، یکی از جاذبه‌های دیدنی مصر است، هم به عنوان یک محل مهم باستان شناسی شناخته می‌شود.

مجسمه اقیانوس اطلس



در باهاما مجسمه غول‌پیکری به شکل نشسته زیر آب قرار گرفته که سازنده آن از نوعی سنگ سخت برای آن استفاده کرده تا زیر آب آسیب زیادی نبیند. این مجسمه غوّاصان زیادی را به خودش جلب کرده است.

شهر دزدان دریایی

این شهر که در جامائیکا قرار دارد، روزگاری بهشت دزدان دریایی و در اوج بوده است، اما فاجعه در سال ۱۶۹۲ رخ میدهد، وقتی که یک زلزله بزرگ شهر را کاملاً تخریب می‌کند. بعدها ویرانه‌ها به طور کامل زیر آب می‌روند. غواصانی که در محل شنا می‌کنند، هنوز هم از ارواح سرگردان دزدان دریایی در اطراف شهر سخن میگویند!



رفاه
فروشگاه‌های زنجیره‌ای



هشتاد میلیون نفر
یک ملت و یک ضربان قلب

تضمین ارزانترین خرید

رفاه
مرکز تماس
(۰۲۱)
۵۴۷۷۸

myrefah

www.refah.ir